

#سیدهای



محدثه مظهری: سال اول دانشگاه بودم. دقیقا می شود پانزده سال پیش. برادرم زنگ زد که «عمره ای دانشجویی ثبت نام کن». دیده بودم اطلاعیه هایش را روی در و دیوار دانشگاه؛ ولی راستش از دیدن نشان حس خاصی نداشتم. شاید به این دلیل که هنوز هیچ یک از اعضای خانواده، این سفر را تجربه نکرده بودند و ذهنم حتی فکر کردن به چنین موضوعی را از دستور کار خارج می کرد! این را به برادرم گفتم و همین طور نگرانی ام را از وضعیت اقتصادی خانواده. گفت: «تو کاری به این کارها نداشته باش. ثبت نام کن. فو قش انصراف می دهی!» و من شاید فقط برای آزمودن بختم، اسم نوشتم. روز قرعه کشی را خوب به یاد دارم. ریاضی دو داشتیم اما عوض رفتن به کلاس، سر از سالن قرعه کشی در آوردم. اسامی لیست اصلی خواهران کامل شده بود و من همین طور که از سالن بیرون می آمدم، به بدشانس بودن همیشگی ام فکر می کردم. فردایش خانمی از دفتر امور فرهنگی تماس گرفت: «حداکثر تا سه روز دیگر کارهای اولیه را انجام بده». وقتی دید گیج می زنم، اضافه کرد: «شما نفر ششم ذخیره هستی! به احتمال زیاد اسامت می آید بالا!» پیش بینی اش درست بود و من در کمال ناباوری، مردادماه هشتاد و پنج مدینه ی منوره بودم. آن جا با امام هادی علیه السلام که پیش از آن برایم فقط «دهم: علی النقی» بود، آشنا تر شدم. شاید بگویند «چه ربطی دار؟ امام دهم که از ائمه ی بقیع نیستند!» ربطش در طلوع های بین الحرمین شهر پیغمبر است؛ فضای بین حرم پیامبر و حرم بقیع که صبح ها بعد از نماز، با هم کاروانی ها آن جا جمع می شدیم. کرو نایی در کار نبود و راحت می نشستیم روی زمین. همان طور که خورشید بالا می آمد، روح ما نیز همراه نوای مدیر کاروان اوج می گرفت. هم صدای خوبی داشت و هم دلی صاف و دیده ای گریان. قدم به قدم با جملات «زیارت جامعه» همراه می شدیم و لذت جنان غرق مان می کرد که به جای احساس خستگی از خواندن آن متن طولانی، حس سبک بالی می کردیم: «السلام علی محال معرفه الله و مساکن برکه الله». آن روزها وقتی فهمیدم این جملات پر مغز، نغز و آهنگین که هم درس امام شناسی می دهد و هم درس بندگی، هدیه ی بی نظیر امام دهم به ما شیعیان است، از خودم خجالت کشیدم که چه طور تا حالا نمی دانستم! ارتباطم با «زیارت جامعه» از مهم ترین روزی های آن سفرم بود. بعد آن هم وقتی در مراسمی «زیارت جامعه» خوانده می شد، پرواز می کردم به طلوع های مدینه و بیش از پیش از رهاورد بزرگ آن سفر معنوی لذت می بردم. گذشت تا چند سال بعد از آن عمره ی دوست داشتنی که در فضای مجازی، موج مسمو می توسط افراد «بل هم اصل» به راه افتاد علیه امام هادی تا مظلومیت حضرت علی بن محمد را به شکل مضاعف یاد آوری کند. این فکر که ما مثلا بچه مذهبی ها باید در مقابل آن هتک حرمت کاری بکنیم، همیشه گوشه ی ذهنم بود تا اینکه همان ایام پسر دومم به دنیا آمد. باید برایش اسمی انتخاب می کردیم. نام پسر اولم «علی» بود که به زعم من زیباترین نام پسرانه است. کاش می شد مانند امام حسین، همه ی پسرانم را #علی می نامیدم اما «سید هادی» هم به «سید علی» می آمد و هم دل خوشی می کرد که دارم کاری هر چند کوچک برای صاحب زیارت نور علی نور جامعه ی کبیره انجام می دهم. تازه؛ نام مقدس امام دهم هم #علی بود!

از گوهر شاد تا سامرا مهمان امام هادی



مظهره مظهری: بیست سال پیش وقتی دل مان می گرفت، از خوابگاه می زدیم بیرون و روی نیمکت ایستگاه اتوبوس جلوی در، منتظر خط نود و پنج می شدیم. نیم ساعتی طول می کشید که از دم در خوابگاه، بر سیمیم به باب الرضا. آن موقع ها عاشق زیارت نامه های قدیمی بودم. همان ها که عکس روی جلدشان گنبد و گلدسته بود و آخر شان چند بیت شعر چاپ شده بود. همه جا را می گشتم که یک دانه شان را پیدا کنم. همان ها که با سه تکبیر شروع می شدند: «الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر کبیرا و الحمد لله کثیرا». بعد تر باب الجواد شد محل قرارهای خانوادگی دو نفره مان. اصلا انگار وارد شدن به حرم امام رضا از دری که به نام جوادش باشد حس بهتری داشت. چه قدر هم آن جا عکس یادگاری گرفتیم! اما خیلی وقت است که از باب الرضا و باب الجواد وارد حرم نشده ام؛ درست از وقتی که پسر لذت سوار شدن به پله برقی زیر گذر حرم را کشف کرد. خیلی وقت است هر جای مشهد هم که باشیم خودمان را به پارکینگ شماره ی یک حرم می رسانیم تا بچه ها اول از پیدا کردن جای پارک و بعد از پله برقی سواری کیف کنند. ما هم به جای سلام دادن به شاه خراسان از زیر تابلوی باب الجواد، ناگهان از وسط صحن جامع رضوی سر در می آوریم. تا ما دست روی سینه بگذاریم و سلام مان را پرواز دهیم به سمت گنبد طلایی اش، بچه ها یک دور دیگر سوار پله برقی شده و برگشته اند و دارند سر لیوان های یک بار مصرف کنار آب خوری با هم چک و چانه می زنند. بقیه را نمی دانم اما من آن موقع که در صلوات خاصی حضرت شمس الشموس می رسم به «الامام التقی النقی» خاطره ی همان زیارت کاظمین و سامرای ده سال پیش را هم مرور می کنم. می گویند: «بچه بادام است و نوه مغز بادام». تازگی ها فهمیده ام نشستن در خانه ی یک پدر بزرگ رتوف و حرف زدن با او از زبان نوه اش خیلی می چسبد؛ شاید حتی بیشتر از قرار گذاشتن در ورودی باب الجواد و باب الرضا. این «تازگی ها» که می گویم، منظورم حدود چهار سال پیش است. همان شبی که از مطب دکتر به خانه برگشتم و افتادم روی تخت. همان اولین شب استراحت مطلق که مجبور بودم حتی نماز را همان طور خوابیده بخوانم. مامان داشت برایم غذا درست می کرد و بچه ها وسط حال سر گرم بازی بودند. حوصله ام سر رفته بود. رفتم سراغ گوشی و تازه آن موقع بود که فهمیدم شب شهادت امام هادی است. شرمندم که بگویم تا آن شب، امام جواد را به واسطه ی امام رضا و امام حسن عسکری را به واسطه ی امام زمان کمی می شناختم؛ اما امام هادی! شهادت امام هادی برایم فقط یک نوار سیاه بود گوشه ی تلویزیون. آن شب بود که با دل شکسته، شاید برای اولین بار تمام «زیارت جامعه» را با توجه خواندم، بدون آن که #مفاتیح را ورق بزنم که چه قدر تا آخرش مانده است! آن شب زیارت جامعه رفت توی لیست محبوب مفاتیح گوشه ی ام تا وقتی کنج صحن گوهر شاد، درست روبه روی گنبد نشسته ام، راحت تر پیدا می کنم. حالا دیگر دنبال حال خوب دعا وسط آن زیارت نامه های کوچک قدیمی نمی گردم. همان طور که بچه ها وسط صحن بازی می کنند، رو به قبله می نشینم و با یک «السلام علیکم یا اهل بیت النبوة» از همان گوشه ی دنج صحن می روم مدینه، می روم نجف و کربلا، می روم سامرا و کاظمین و باز بر می گردم مشهد. من این زیارت های دوره را مدیون جامعه ی امام هادی ام.



سلام بر پیشوایان طریق هدایت

و چراغ های تاریکی های امت و پرچم داران علم و تقوا

سفر سامرا

«زیارت جامعه ی کبیره» یک دایرة المعارف امام شناسی است که امام و امامت را از جنبه های مختلف توصیف می کند

آینه بخشش گناهانم را از #خدا بخواهید و شفیعان من شوید. در «زیارت جامعه ی کبیره» هم باورهای شیعه در باره ی امامت به چشم می خورد، هم مقام ائمه ی اطهار و هم وظایف شیعیان در مقابل آن ها: «قلیم تسلیم شما، رأیم تابع شما و یاری ام برای شما مهیا است تا روز گاری که خدا دینش را با ولایت و حکومت شما زنده کند».

جامعه خوانی در کنج حرم

دلیم بد چوری هوای حرم کرده: «بگذارید کمی از غم تان بنویسم، دو سه خط روضه از این درد نمان بنویسم؛ یاد تان هست نوشتنم که دعا می خواندم، داشتیم کنج حرم #جامعه را می خواندم». یادش به خیر! کاش می شد باز در پناه امن ترین جای جهان، به گنبد طلایی شمس توس خیره شوم و برای خودم روضه بخوانم: خبر چینان به متوکل عباسی گزارش می دهند که شیعیان برای علی بن محمد علیه السلام #اسلحه و #نامه فرستاده اند و او را برای طلب حکومت برانگیخته اند. سربازان متوکل شبانه و ناگهانی به خانه ی امام هادی حمله می کنند تا شاید دستاویزی در تأیید این ادعا پیدا کنند؛ اما حضرت را این گونه می یابند: روبه روی قبله نشسته، جبهه ای مو بین بر تن و پارچه ای از پشم بر سر دارد. آیاتی از قرآن کریم را که متضمن وعده و وعید الهی است زیر لب ترنم می کند و در زیر پایش، فرش جز سنگریزه و شن نیست...

زمزمه ی هادویه

از غریب ترین جای این جهان دل را هدایت می کنم سمت حرم غریب حضرت ابالحسن الهادی و زمزمه می کنم: «بابی انتم و امی و نفسی! کیف أصف حسن ثناکم؟»

از کتب فقهی و اصول روایی شیعه، جامعه ی تشیع را هدایت و پیروان را برای پیروی از سیره ی راستین آل الله و مقابله با خطرات و انحرافات احتمالی آینده مجهز می ساخت.

دایرة المعارف امام شناسی

پیروی از اهل بیت علیه السلام، نیازمند شناخت جایگاه آنان است. امام در کنار موضع گیری قاطع در برابر فرق منحرفی مثل غالیان - گروه هایی که در جایگاه امامان معصوم #غلو می کردند - زیارت جامعه ی کبیره را جهت تبیین جایگاه والای امامت، با بینشی توحیدی و به دور از هر گونه افراط در اختیار پیروان حضرات معصومین قرار داد. «زیارت جامعه» یک دایرة المعارف امام شناسی است که امام و امامت را از جنبه های مختلف توصیف می کند و با زبانی شیوا و لایت را در دل و جان شیعیان رسوخ می دهد و پیوستگی شیعیان با اهل بیت را عمق می بخشد: «ای ولی خدا! همانا بین من و خدای عزوجل گناهی است که آن ها را جز رضایت و شفاعت شما محو نمی کند. پس قسم به حق خدایی که شما را امین راز خود و سر پرست امور بندگانش قرار داد و طاعت خود را به طاعت شما مقرون نمود، هر

و ناگزیر سیری هم در تاریخ نصیبم می شود و مرور می کنم این را که امام هادی علیه السلام در شرایطی که تحت نظر و مراقبت شدید حاکمان عباسی بود، چه میراث ارزشمند و چراغ پر نوری را برای تاریکی عصر غیبت در اختیار ما شیعیان قرار داد.

آمدگی شیعیان برای دوره ی غیبت

نزدیک بودن به دوران غیبت، ویژگی بزرگ عصر حضرت علی بن محمد است. امام در طول سی و شش سال امامت خود با کمال دقت و مراقبت، جامعه را از طریق سیستم و کیلان ائمه - که امام صادق علیه السلام آن را پایه ریزی کرد و امام جواد استحکام بخشید - برای شرایط جدید آماده می کرد. در این مدت بنا به جبر روزگار تماس مستقیم امام هادی با شیعیان به کمترین حد ممکن رسید؛ به طوری که در سامرا مسائل محبین اهل بیت از طریق نامه یا نمایندگان حضرت پاسخ داده می شد تا مردم برای دوران غیبت و ارتباط غیرمستقیم با امام آمدگی پیدا کنند. امام علی النقی و کلا را نسبت به پرسش های شیعیان و انحرافات و شبهات روز توجه می کرد و سؤالات رهروان خود را به آن ها راجع می داد. حضرت علی بن محمد به واسطه ی تربیت علما و فقها در جامعه و تأیید برخی

عطیه ساکنی: مشهد که بودم، مجاور پبله ای بودم برای امام رضا! تا تقی به توقی می خورد و دلم می شکست، پناه می بردم به حرم. بیشتر اوقات یک «امین الله» و دو رکعت نماز در نزدیک ترین صحن ممکن - انقلاب یا جمهوری - دلم را آرام می کرد. اما وقت هایی هم پیش می آمد که کارم خیلی لنگ بود و باید حتما می رفتم صحن گوهر شاد یا نزدیک ضریح و متوسل می شدم به زیارت جامعه ی کبیره تا بلکه لکنت زبانت باز شود و بتوانم رأفت بیشتری از امام رتوف نصیب خودم کنم. وقتی «زیارت جامعه» را از سر صبر و با خیال راحت در گوشه ای از حرم امن شمس الشموس می خواندم، محال بود مابین عبارات و جملات این زیارت روح نواز، یاد زیارت پراضطراب ده سال پیشم در صحن غریب و خلوت حرمین عسکر بین نیفتم. خوب خاطر م هست که آن روز زیارت نامه را چنان با عجله خواندم که نفهمیدم کدام خواسته ام را گفتم، کدام را نه! دلیلش هم ناامنی #سامرا بود و چشم های نگران رئیس کاروان که دور و بر را می باید و یکی یکی اعضا را می شمرد و منتظر بود زود تر کاروان تکمیل شود تا هر چه سریع تر راه بیفتیم. اگر باید برای صدها بار تجربه ی شیرین و دل چسب خواندن زیارت جامعه در راهروی مشرف به گنبد صحن گوهر شاد #خدا را شکر کنم، قطعاً نباید از شکر آن یک بار زیارت باعجله - که هر ثانیه اش غربت و خفقان حاکم بر عصر امام هادی و امام عسکری را یاد آور می شد - غافل باشم. گرچه زیارت راحتی نبود اما یک حسن بزرگ داشت: از آن به بعد هر بار زیارت جامعه ی کبیره را می خوانم، یاد آن #سفر می افتم



اگر باید برای صدها بار تجربه ی شیرین و دل چسب خواندن زیارت جامعه در راهروی مشرف به گنبد صحن گوهر شاد خدا را شکر کنم، قطعاً نباید از شکر آن یک بار زیارت باعجله - که هر ثانیه اش غربت و خفقان حاکم بر عصر امام هادی و امام عسکری را یاد آور می شد - غافل باشم. گرچه زیارت راحتی نبود اما یک حسن بزرگ داشت: از آن به بعد هر بار زیارت جامعه ی کبیره را می خوانم، یاد سفر سامرا می افتم



امام علی بن محمد سیدالشهدای اهل فکر و ذکر و لوح و قلم از ازل تا ابندند

روایت فتح

هر سطر زیارت جامعه‌ی کبیره یک ذوالفقار است

جواد شاملو: ما شاید هر طور دل مان خواست روی



بچه‌ها ما اسم بگذاریم اما در میان اهل بیت کسی بی جهت «علی» نمی‌شود. صدر اسلام هر زمان که گره فتنه کشیده و سخت می‌شد، خداوند یک علی را برای یاری دین محمد رو می‌کرد. هر زمان که غبار فتنه‌ها می‌رفت تا خورشید دین را با همه‌ی عظمت نورش پنهان کند، خداوند از حزب چهارده نفره‌اش، از گنجینه‌ی محفوظش، یک #علی را #علم می‌کرد بلکه #عدل در نبرد با #ظلم و #حق در مصاف با #باطل بی‌راهبر نماند. پس از فتنه‌ی سقیفه، امیرالمؤمنین مشغول به کار مهم حفظ و جمع‌آوری #فقر آن شد و هم‌زمان با حضورش در جامعه، به تبیین و تبلیغ راه و رسم پیامبر مکرم می‌پرداخت. حضرت مولا چنان جلوه‌ی راستین اسلام را در میان جامعه حفظ کرد که وقتی مردم از بی‌کفایتی خلیفه‌ی سوم به ستوه آمدند، راه نجاتی جز رجوع به علی برای شان باقی نماند تا هم ضامن دین شان باشد و هم حافظ دنیاشان. لذا برای اصرار به پذیرش حکومت، گرد خانه‌ی حضرت ابوتراب جمع شدند. تعداد مردم در آن اجتماع تاریخی چنان زیاد بود که فشار جمعیت، دو پهلووان رشید و نیرومند یعنی #حسین را - که برای محافظت، دو طرف مولا ایستاده بودند - در خطر زبر دست و پارفتن قرار داد. پس از واقعه‌ی کربلا و به محقق رفتن جریان اصیل اسلامی، علی بن الحسین زین العابدین هم چون شمع اشک‌ریزانی شعله‌ی دین راستین را روشن نگه داشت و هم‌زمان یک منظومه‌ی فکری و جهان‌بینی ناب الهی را با قدرت و صلابت در قالب مناجات‌نامه‌ی بی‌بدیل و عرفانی (صحیفه‌ی سجاده) مدون نمود. اما در زمان معرکه‌ی شام نیز امام سجاد علیه‌السلام جلوه‌هایی از خود نشان می‌دهند که صفتی جز #حیدرانه به خود نمی‌گیرد! خوب ببینیم که آیا از میان این جملات علی بن الحسین در کاخ یزید، صدای ملکوتی حضرت امیر به گوش نمی‌رسد: «یا ایها الناس انا ابن مکة و منانا ابن مزم و الصفا انا ابن من حمل الرکن بأطراف الرءا انا ابن من بلغ به جبرئیل الی سدرة المنتهی! من فرزند مکة و منامی! من فرزند مزم و صفایم! منم فرزند کسی که حجر الاسود را با عبا پیش حمل کرد! منم فرزند کسی که جبرئیل به واسطه‌ی او به سدرة المنتهی رسید! امام همین‌طور به بیان افتخارات جدش پیامبر ادامه می‌دهد و به یاد مردم می‌آورد که پسر کیست. این جملات همانند زیارت‌نامه‌ای است که از زبان یک معصوم برای خودش نقل شده باشد. این چه نیرویی است که در لباس خونین و خاک‌آلود اسارت در میان کاخ دشمن - در حالی که چند قدم جلوتر سر بریده‌ی پدرش قرار دارد - مثل یک #طابوس جلوه‌نمایی می‌کند و فخر می‌فروشد؟ آیا نیروی علی بن الحسین در کاخ بنی‌امیه درست شبیه نیروی علی بن ابیطالب در قلعه‌ی خیبر نیست؟ در زمان امام علی بن موسی الرضا #مأمون می‌خواست زیر کانه‌تر از پدرانش #منصور و #هارون عمل کند بلکه بتواند نور یک «علی» را با نزدیکی به ساختار قدرت #محدود و حتی #خاموش کند. مأمون خود را زیاده‌باهش می‌پنداشت و شاید نمی‌دانست هر که در این قوم نامش «علی» باشد، بی‌شک «حیدر» هم می‌شود. امام رضا ولیعهدی او را به‌ظاهر - و صد البته با شروطی محکم - پذیرفت اما از همان دم، مأمون زندانی قدرت علمی و جذبه‌ی

مشی تمام شهیدان اهل قلم است! از خود ردی به جانمی گذارند اما یک #فرفر هنگ را اعتلا می‌بخشند. «جامعه‌ی کبیره» بزرگ‌ترین روایت فتح مقام انسان کامل است. روایت فاتحان قله‌های انسانیت، راوی مقام خلیفه‌اللهی انسان... بی‌شک سیدالشهدای اهل فکر و ذکر و لوح و قلم از ازل تا به ابد، امام علی بن محمد است. به راستی جامعه‌ی کبیره چیست؟ شعر است یا یک دوره آموزش امام‌شناسی؟ درس عرفان است یا مبانی فلسفی امامت؟ کدامین ذهن آن قدر بلند است که معنای این جملات آسمانی حضرت هادی را دریابد؛ آن جا که می‌فرماید: «ان ارواحکم و نورکم و طینتکم واحده طابت و طهرت، بعضها من بعض، خلقتکم الله انوارا فجعلکم بعضه محققین؟ روح‌های تان و نور تان و سرشت تان #واحد است، پاکیزه و پاک شدند، بعضی از آن‌ها از بعضی دیگر است، خداوند شمارا به شکل نورهایی چرخان بر گرد عرش آفرید... و نیز قلب کدام شیعه است که به سرعت و سهولت در نیاید «فما اهلی آسمانکم» یعنی چه؟ چه شیرین است نام‌های تان! مگر نه این که هزار و چهارصد سال است هر شیعه دست‌کم سالی ده روز و بسیاری از شیعیان سالی دو ماه و برخی هر روز سال، صبح و شام می‌گویند و می‌شنوند «حسین» اما این اسم ذره‌ای از سسکه نیفتاده و ذره‌ای از جاذبه‌اش کم نشده؟ عجیب هم نیست! مگر لفظ جلاله‌ی #الله از سکه می‌افتد یا رنگ کهنگی به خود می‌گیرد؟ در «جوشن کبیر» می‌خوانیم: «یا من ائمه حلو» و در «جامعه‌ی کبیره» می‌گوییم: «فما اهلی آسمانکم». یعنی خداوند از شیرینی نام خودش به اسامی امامان بخشیده... چه سخنی است زیارت جامعه که برای مغزها غامض اما برای دل‌ها آشناست؟ شاهنامه‌ای تقدیم یگانه شاهنشاه خلقت که پس از آن همه عبارات بلند و باشکوه، تازه می‌گوید: «موالی لا احصی ثنائکم». هنوز چیزی نگفته‌ام از ستایش شما! و امام علی التقی عظمت علی بودن را نشان می‌دهد؛ که هر سطر «جامعه‌ی کبیره» یک #ذوالفقار است. زیارتی می‌دهد؛ که تا همین امروز خار چشم دشمنان علی و آل علی است و پشت و هایت را می‌لرزاند. لحن زیارت جامعه‌ی کبیره، لحنی بی‌سابقه است. تنها سلام دادن به امامان نیست؛ بیان اوصاف آنان است و تبیین حقایق شان. این نخستین بار است که ائمه به عنوان یک کل و گروه نگریسته می‌شوند. اسم هیچ‌یک از امامان نمی‌آید؛ در عوض با جایگاه آنان سخن گفته می‌شود؛ با حق واحدشان! گویی زائر در مقابل هر چهارده معصوم ایستاده و با تمام آنان سخن می‌گوید. این یعنی احیای مفهوم #امامت آن‌هم در کنار گوش بنی‌عباس! زیارت غدیریه‌ی امام هادی، به همان بزرگی و عظمت زیارت جامعه است. زیارت امیرالمؤمنین خاستا برای روز غدیر؛ روز حقانیت علی! روز ولایت! باز هم با یک زیارت ساده طرف نیستیم؛ باز هم برای نخستین بار است که مسئله‌ی غدیر و فضائل امیرالمؤمنین و غصب ولایت این چنین بی‌پرده و مفصل بحث می‌گردد. زیارت‌های امام هادی، جملگی بهترین منابع برای شناسخت امامت است و ضامن «عارفا بحقه» در زیارت‌های ما. چرا که هیچ‌کس بیش از امام هادی عارف به حق امامان نیست. او مفسری نیست که از بیرون به سراغ فهم قرآن برود. او خود آیة‌ای از کلام‌الله است؛ خدای قلم و بلکه می‌خواهم بنویسم: قلم خدا...

جناب عبدالعظیم‌الحسنی شبکه‌ای گسترده میان گستره‌ی اکنون وسعت‌یافته‌ی شیعیان برقرار ساخت تا اولاً ارتباط با امام از طریق وکلای معین برقرار باشد و ثانیاً همان وکلا و علما، مرجع امین مردم در بسیاری از امور باشند. حالا شیعه ساختار خود را در عصر غیبت فرامی‌گیرد، به یمن حکمت و دوراندیشی امام هادی، شیعیان به بلوغی می‌رسند که معارف راز آلود جایگاه امامت را بشنوند و درست به سامرا. اما #سامرا با #مرو خیلی فرق دارد. شهری تازه تأسیس و صدر صد حکومتی که بیشتر به «پادگان نظامی» می‌ماند. سامرا کم‌رفت و آمد است و عده‌ی کمی هم که از مردم عادی در آن جا زندگی می‌کنند، شیعه نیستند. پیدا است که مقصود، زندانی و مهار کردن امام است اما نه به شیوه‌ی هارون الرشید و نه به شیوه‌ی مأمون، بلکه مابین این دو. این امام بیست‌و یک‌ساله، در مدینه چه کرده که #متوکل احساس خطر می‌کند؟ جوانی با این سن و سال چه جاذبه‌ای داشته که والی مکة و مدینه به متوکل می‌نویسد: «اگر #مکه و #مدینه را می‌خواهی، علی بن محمد را از اینجا بیرون کن»؟ به زعم حکام عباسی، کسج خلوتی چون سامرا بهترین جا برای تبعید امام علی التقی است تا رابطه‌ی امام دهم با شیعیان بریده شود، بی‌آنکه شیفتگان حضرت برانگیخته شوند. تعداد کم اخباری که از مدت زیاد سی‌و سه‌ساله‌ی امامت ایشان رسیده، به خوبی گویای محدودیت شدیدشان در سامرا می‌باشد. با این حال، در روز سفر بی‌بازگشت امام هادی، مدینه به ماتم رفتن او می‌نشیند و بسیاری از مردم با اندوه، ایشان را بدرقه می‌کنند. اما حضور امام هادی و امام عسکری در سامرا در حکم مقدمه برای عصر غیبت است، چرا که امامت آرام‌آرام به پشت ابرها می‌رود. حضرت علی بن محمد با استفاده از همان ارتباط محدود با افرادی مشخص و قلیل هم چون



تنها در سلام‌های ابتدایی این زیارت حقیقتا جامع، بیش از پنجاه لقب بدیع ذکر می‌گردد که هر کدام کتابی است خلاصه در یک عبارت، یعنی فکر نکنی این آقای متواضع که در وصف خود کلماتی جز «عبد و یاری گر دین» ندارد، مدح کردن بلد نیست! او وقتی بنا باشد کسی را مدح کند، باید پیش از خواندن مدحش، صدمرتبه «الله اکبر» بگوید! آخر این مشی تمام شهیدان اهل قلم است! از خود ردی به جانمی گذارند اما یک #فرفر هنگ را اعتلا می‌بخشند. «جامعه‌ی کبیره» بزرگ‌ترین روایت فتح مقام انسان کامل است. روایت فاتحان قله‌های انسانیت



ترجمه‌ی ده حدیث گهربار و حکمت آموز از امام دهم
به انتخاب حجت الاسلام محمد حسن رحیمیان

از خود تا خدا

یکم - چه بسا شخصی که از عمرش سه سال باقی مانده باشد ولی به خاطر صله‌ی رحم و پیوند با خویشاوندان #خداوند عمرش را به سی و سه سال #افزایش دهد و چه بسا کسی که از عمرش سی و سه سال باقی مانده باشد اما به خاطر آزردن خویشاوندان و قطع صله‌ی رحم، خداوند آن را به سه سال #کاهش دهد.

دوم - هر کس از #خالق اطاعت کند، از خشم #مخلوق نمی ترسد و آن که #خدا را به #خشم آورد، پروردگار وی را دچار خشم مخلوق می نماید.

سوم - کسی که #پر مدعی و #از خود راضی باشد، مردم نسبت به چنین شخصی #خشمگین و #بدبین خواهند شد.

چهارم - بهتر از نیکی، نیکوکار؛ زیباتر از زیبایی، گوینده‌ی آن؛ برتر از علم، حامل آن؛ بدتر از بدی، عامل آن و وحشتناک تر از وحشت، آورنده‌ی آن است.

پنجم - کسی که #ارزش و #شخصیت خود را #پست شمارد، از شر او آسوده مباش.

ششم - میزان ارزیابی مردم در #دنیا با اموال شان است و در #آخرت با اعمال شان.

هفتم - به راستی که #حرام افزایشی نمی یابد و اگر افزایش یابد، برکتی ندارد و اگر انفاق شود، پاداشی ندارد و اگر بماند، تنها توشه‌ای به سوی #آتش خواهد بود.

هشتم - ستم کار بردبار، ای بسا که به وسیله‌ی حلم و بردباری، از ستمش گذشت شود و حق دار ناخرد ای بسا که با سفاقت خود، نور #حق خویش را خاموش کند.

نهم - هر که بر طریق #خدا پرستی محکم و استوار باشد، مصائب دنیا بر وی #سبک آید، گر چه تکه تکه شود.

دهم - هنگام جان داندن در کنار خانواده را به یاد آور که نه پزشکی می تواند #مرگ را از تو دور بگرداند و نه دوستی می تواند تو را یاری نماید.



باز خوانی یک دل‌نوشت قدیمی

در مدح امام هادی علیه‌السلام به تاریخ نهم اردیبهشت نود و یک

دهم؛ علی النقی

دوست #هادی را بفهمد

دشمن، سیلی انتقام را از #مهدی خواهد خورد



حَق: شیر کلمات در قفس گوگل به دست و پای امام علی النقی افتاده است. رنگین کمان «یونس نقاش» فقط یکی دورنگ کم دارد. بوم و آب‌رنگ، بسوی آفتاب گرفته. آسمان آخرالزمان، این روزها بیشتر از ابر، خورشید دارد. ما در هوای بهار، داریم عادت می‌کنیم به باران. حد فاصل هادی و مهدی، «عسکری» است؛ لشکری آماده کرده این روزها سپاه حق. «ای یار با شهامت! بگو تو از امامت». ما بزرگ‌شدگان کلهم نور واحدیم. بچه‌های جامعه‌ی کبیره. در مکتب ما «جامعه‌ی مدنی» زیارت‌نامه ندارد. «السلام علیک یا علی بن محمد» سلام بر #محمد است، سلام بر #علی است. سلام بر همه‌ی انبیا و اولیاست. سلام بر #فاطمه است. فاطمه، نام مادر همه‌ی امامان است. این سلسله‌ی نور، فقط یک شناسنامه دارد. اگر مشهد «باب‌الجواد» دارد، در باغ ظهور «باب‌الهادی» است. نخستین جرعه‌ی غیبت در دوران امام هادی زده شد. اینک حضرت علی بن محمد، اسم شب ظهور شده است بارمز «یا زهرا!» و «دهم؛ علی النقی» چه ظهوری کرده این روزها. دشمن هم فهمیده که «مهدی» ریشه در «هادی» دارد. امام هادی متولد نیمه‌ی ماه ذی‌الحجه است. ماه کعبه برای ظهور خورشید کامل شده است. پله پله می‌رسیم ما به عصر ظهور: «یازدهم عسکری، از عیب و نقصان بری؛ دوازدهم صاحب است، زنده ولی غایب است؛ مهدی صاحب زمان، اوست خدا را نشان؛ ظهور کند زمانی، روشن کند جهانی». امام هادی بیش از آنکه «مقدمه‌ی غیبت» باشد، «مقدمه‌ی ظهور» است. این روزها زمان و زمین در حال و هوای سامراست. نام امام هادی «سرداب ظهور» است. آخرین «یابن‌الحسن» ریشه در آخرین «ابالحسن» دارد. نیای موعود، امام هادی است. امام هادی، امام هادی، امام هادی... گمانم

بر مشام عصر، عطر امام عصر پیچیده. آن عصر که سخن از امام هادی می‌رود، فصل اجابت «دعای عهد» است. امام علی النقی، مقدس‌ترین و مقدم‌ترین «ناحیه‌ی ظهور» است. در این نواحی، در ایام انتظار، سخن گفتن دوست و دشمن از امام هادی موضوعیت ذاتی دارد. «فقیه» از القاب علی بن محمد است. «ولایت فقیه» از ثمرات آن حضرت است. «ولی فقیه» در مکتب امام هادی، سیلی به صورت استکبار می‌زند. خمینی و خامنه‌ای در مکتب امام هادی، سیلی به صورت سران کاخ سفید می‌زنند. انقلاب اسلامی با همه‌ی عظمتش، با همه‌ی شکوهش و با همه‌ی جمال و جلالتش، قطرهای از کرامات «فقیه اهل بیت» است. ما غلام قنبر امام هادی هم نیستیم. این از تواضع ما نیست؛ حقیقت محض است. در این جامعه‌ی کبیره، مهم نیست خاورمیانه روی انگشت کدام سپاه دارد می‌چرخد؛ مهم این است که انقلاب اسلامی روی انگشت «زیارت جامعه‌ی کبیره» می‌درخشد. بگذارید خلفای هم عصر حضرت را بشمارم: معتصم، متوکل، منتصر، مستعین، معتز، معتمد... آری! شش خلیفه‌ی واقعی از پس امام هادی بر نیامده‌اند؛ خلیفه‌ی گوگل که مجازی است؛ در مصاف با امام هادی، خلفای واقعی به پدر کشی افتادند؛ وای به حال گوگل! دیر نیست فیس بوک، توئیتر را بکشند! شش خلیفه‌ی واقعی آمدند و رفتند؛ حتی پدر گشتند و پدرشان در آمد، اما حریف #علم و #حلم و #حقیقه و #صبر و #بصیرت امام هادی نشدند. در مجلس واقعی، امام از پس شبهه برآمد؛ مجلس مجازی، شبهه‌ی چه می‌کشد این روزها؟! این آخرین سوت قطار خلیفه‌هاست که از ریل واقع، به ریل مجاز افتاده. با «فرمول یک» نمی‌توان مردم منامه را زیر گرفت. این روزها مردم دنیا از قهرمان شش‌ماهی‌ی بحرینی امضا می‌خواهند. خون غلبه کرده است

بر رالی سرباب. فرمول شیعه «فرمول مقاومت» است، نه «فرمول یک». در بحرین، سر و صدای «مسجد امام هادی» صدای بوق دروغ «فرمول یک» را تحت‌الشعاع قرار داده. محراب این مسجد «سرداب قیام» است. وقتی خلیفه‌ی شب در برابر امام هادی کم آورده؛ توهین، هیچ نیست الا استعاره از ذلت در برابر عظمت و عزت ظهور. اگر تا این حد امام هادی زنده است، امام مهدی دیر نیست که بیاید. ریشه در خوب جایی دارد ظهور. «مکتب هادی» تکیه‌گاه اهل هدایت است. ما یک حدیث از امام هادی رو می‌کنیم، شبیهش را توانستند اغیار بیاورند: «**به راستی ستمکار بردبار، بسا که به واسطه‌ی حلم خود از ستمش گذشت شود و محق نایخرد، بسا که به سفاهت خود نور خویش را خاموش کند**». حکمت می‌بارد از تسلسل نور ما، اما فی‌الحال #متوکل کجاست؟! و در گوگل، چه کسی برای «منتصر» تره خورد می‌کند؟! حتی در «گودر» همه‌ی دعوا بر سر «منتظر» است. بچه‌های مسجد امام هادی تعیین می‌کنند حرف روز اینترنت را. پرده‌های قصر خلیفه‌ی مجازی نیز در برابر امام هادی، یک به یک دارند کنار می‌روند. گلوله‌ی گاهی سربچی می‌کند از اسلحه. گلوله‌ی گوگل، این روزها بد شلیک می‌کند. حالا آیات‌القرمزی در صفحات اینترنت، خط مقدم درست کرده است. خلیفه‌ی مجازی نیز نتوانست به داد آل خلیفه برسد. ما کم از معصوم، اعجاز ندیده‌ایم. همان به که پرده‌ی غیبت با نام امام هادی کنار برود. خدا این‌گونه تقدیر کرده است که در آخرالزمان «مقدمه‌ی غیبت» همانا «مقدمه‌ی ظهور» نیز باشد و مقدم مهدی را گرامی بدارد. بازی شب پرستان در زمین ظهور، به نفع ستاره‌هاست. ما با «هادی» حتماً به سمت «مهدی» می‌رویم. تو بگذار همان طور که امام علی النقی فرموده‌اند؛ حکمت اثری بر دل فاسد نگذارد.

سلام امام هادی. «دهم؛ علی النقی» ایام کودکی. در همان سنی که شما به امامت رسیدی، ما «یار با شهامت» شدیم و از «امامت خوش‌لقا» سرودیم. سلام بر روز ولادت شما. سلام بر روز شهادت شما. مگر می‌شود نام «مهدی» جهانی شود، اما «هادی» گمنام بماند؟! خوش آمدید دگر بار بر صحیفه‌ی روزگار. با شما، تازه دارد جامعه «جامعه‌ی کبیره» می‌شود. زیارت خواندن کار ماست. سامرا شهر ماست. ماجملگی یونس نقاشیم. نگین عمرمان ترک برداشته. اگر جای نگرانی نیست، پس دعایمان کن. «منتظران مهدی» به «دعای هادی» نیاز مبرم دارند. در این قصر روزگار، مگر دعای شما بشکافد پرده‌ی غیبت را. ما روزگار را ملامت نمی‌کنیم. نهی شما آویزه‌ی گوش ماست. بیم داریم روزگار، ما را ملامت کند. آقای خوبی‌ها! آن آفتاب که بر دیوار کعبه تکیه می‌دهد، پدر بزرگی جز «ماه کامل ذی‌الحجه» ندارد. دشمن اگر حریف «هادی» شد، حریف «مهدی» هم می‌شود.

هان ای شب پرستان! ما چشم به راه سپیده‌ایم. ما #امام داریم، اما گوگل برای شما خلیفه نمی‌شود! ما با «امام هادی» هنوز کار داریم با شما. تا یک قیام پر از انتقام، چند رکعت شمشیر بیرون از نیام، فاصله است. به احترام امامان ما هر پرده‌ای در هر قصری کنار می‌رود و به «پرچم جهاد» باد می‌وزد. در قفس گوگل، شیر کلمات به دست و پای امام هادی افتاده است. قصه‌ی امروز نیست. از متوکل به این طرف، خلفا با هم، حریف سومین ابالحسن‌الهادی نمی‌شوند!

امام سامرا! سلام بر شما «سلام بر ظهور» است...

گزیده‌ای از زندگی امام هادی علیه‌السلام در گفت‌وگوی روزنامه‌دیواری حق با حجت‌الاسلام غلامعلی خالقی

حضرت علی بن محمد؛ پرچم‌دار مبارزه با انحرافات عقیدتی

امام خمینی در طول چهارده سال اقامت‌شان در نجف‌اشرف، هیچ‌روزی خواندن زیارت جامعه‌ی کبیره را ترک نکردند



مهديه خالقی: این دو مبین مصاحبه‌ی مطبوعاتی من با پدرم است. در شماره‌ی نهم روزنامه‌دیواری حق، امام جواد علیه‌السلام محور سخن بود و حالا حضرت علی‌التقی که شاید نسبت به سایر امامان، کم‌ترین اطلاع را از زندگی و زمانه‌ی ایشان داشته باشیم. امام رئوف و صدالبته مظلومی که هم‌نوعی امام رضا هستند و هم پدر بزرگ امام زمان؛ اما مع‌الاسف آگاهی ما از این دردانه‌ی هدایت‌گر و سفینه‌ی نجات، چیزی در مایه‌های تحقیقا #هیچ است. بنا به جبران حداقلی این نقص بزرگ و نابخشودنی، در ادامه مشروح گفت‌وگو با حجت‌الاسلام غلامعلی خالقی در باره‌ی دهمین اختر تابناک آسمان #امامت و #ولایت را می‌خوانیم.

حق: امام هادی علیه‌السلام در چه سالی به دنیا آمدند و دوران زندگی آن حضرت چگونه سپری شد؟

حضرت علی بن محمد در سال دویست و دوازده هجری قمری در شهر #صربا در نزدیکی مدینه دیده به جهان گشود. پدرشان حضرت جوادالائمه بود و مادرشان شیرزنی فاضله به نام سمانه. بانو حدیث (سلیل) همسر حضرت علی‌التقی و مادر امام حسن عسکری علیه‌السلام بودند. اکثر علمای شیعه از فرزندان امام دهم، علاوه بر امام حسن عسکری، محمد، حسین و جعفر (مدعی دروغین امامت و معروف به جعفر کذاب) را نام می‌برند. در سال دویست و بیست هجری قمری، امامت شیعه از پدر بزرگوارشان (امام جواد) به ایشان (امام هادی) منتقل شد. حضرت هادی، سیزده‌سال اول امامت خود را در شهر صربا سپری کرد و ضمن بهره‌رسانی معنوی و علمی به شیعیان، به سایر امور آنان نیز رسیدگی می‌کردند؛ تا این که #متوکل (خلیفه‌ی وقت) که در دشمنی با ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام مشهور بود، به خاطر هراسی که از نفوذ و محبوبیت حضرت ابالحسن‌التقی در جامعه داشت، ایشان را از #مدینه به #سامرا فراخواند. او احساس می‌کرد که باید امام را از نزدیک تحت‌نظر بگیرد. پس از آمدن امام به سامرا، اگر چه ایشان ظاهراً #آزاد بودند اما همواره تحت تعقیب مستقیم مأموران متوکل قرار داشتند.

حق: متوکل چطور آدمی بود؟

فوق‌العاده بی‌رحم، جلاد و خبیث و در دشمنی با اهل بیت، کم‌نظیر! از هولناک‌ترین اقدامات متوکل در دوره‌ی حکومتش، می‌توان به انهدام و تخریب مرقد مطهر و منور امام حسین علیه‌السلام اشاره کرد.

حق: شیوه‌ی امام هادی در مواجهه با متوکل چه بود؟

امام هادی با این که شدیداً تحت‌نظر بودند، اما هرگز از پای ننشستند و فعالیت‌های خود را به شیوه‌های مختلف پیش می‌بردند. ایشان منصب امامت و نیز مقام علمی خود را در سخنان عقیدتی و مناظرات معرفتی، به احسن وجه آشکار کردند.

حق: آیا در میان یاران نزدیک حضرت علی‌التقی، نام ایرانیان هم به چشم می‌خورد؟

فراوان! اسامی برخی از اصحاب امام هادی نشان‌دهنده‌ی ایرانی بودن آن‌هاست. به عنوان مثال: بشر بن نیشابوری، حسین بن سعید اهوازی، حمدان بن اسحاق خراسانی و علی بن ابراهیم طالقانی که در شهرهای مختلف ایران می‌زیسته‌اند.

حق: مدت امامت امام هادی چند سال طول کشید؟

امام دهم بعد از سی و چهار سال امامت در سال دویست و پنجاه و چهار هجری قمری در شهر سامرا به دست معتمد عباسی به شهادت رسیدند.

حق: می‌دانیم که عصر امام دهم، عصر ظهور شیعیات در حوزه‌ی دین بوده. بفرمایید ایشان چگونه با این شبهه‌آفرینی‌ها برخورد می‌کردند؟

امام علی‌التقی را می‌توان پرچم‌دار مبارزه با انحرافات عقیدتی خواند. در دوران امامت حضرت، مکاتب عقیدتی گوناگونی به وجود آمد که غالباً با صراط مستقیم حق فاصله داشتند. گروه‌هایی چون: غلات، صوفیه، واقفیه، مجسمیه و اشاعره از این فرق بودند. غلات، انسان‌هایی تندرو، افراطی، بی‌خرد و عاری از منطق بودند که امام را تا حد پرستش بالا می‌بردند. صوفیه، مردمانی با ظاهر زاهدانه بودند که تلقی درستی از بندگی خدا و زندگی خلق خدا نداشتند و در بعضی امور دین، محکم اما در بعضی دیگر سست و سهل‌انگار بودند. واقفیه، کسانی بودند که با انکار امامان پس از امام کاظم علیه‌السلام، مردم را از پیروی سایر امامان منع می‌کردند. مجسمیه افرادی بودند که داعیه داشتند خداوند #جسم است و برداشت‌های

تألیف، زنگنه‌ی همین‌اندر آستان ائمه‌السلام و کاتب حضرت امام جواد علیه‌السلام در کوفه روزنامه‌دیواری حق با حجت‌الاسلام غلامعلی خالقی

سجاده‌ی چود

بهری و دست و پا خالی از طهری هادی است سعادت‌بخش‌ترین و سستی که قلب جوانان را به‌طور انبساطی در بر گیرد

در روز شنبه ۱۳ آذرماه در کوفه، حضرت امام جواد علیه‌السلام در کوفه روزنامه‌دیواری حق با حجت‌الاسلام غلامعلی خالقی گفت‌وگو کردند. در این گفت‌وگو، امام هادی علیه‌السلام در مورد زندگی، امامت و مبارزه با انحرافات عقیدتی سخن گفتند. امام هادی علیه‌السلام در مورد مبارزه با انحرافات عقیدتی فرمودند: «مبارزه در جنگ نرم» می‌خوانیم، به عبارتی از زمان امام دهم شکل گرفت. نیز آن‌چه از بررسی دقیق و عمیق زندگی عالمانه‌ی امام هادی در مناظره‌های علمی به دست آمده، برتری مبانی اعتقادی شیعه را در این برهه از زمان آشکار می‌کند. از سویی دیگر، امام دهم با تدابیر خویش، شیعه را برای ورود به دوران غیبت آماده کردند که یکی از این تدابیرها «زیارت جامعه‌ی کبیره» است؛ با مضامین بسیار بلند و عرفانی که فی‌الواقع به تبیین عقیده‌ی استوار #تشیع و به‌ویژه #مهودیت می‌پردازد.

حق: زیارت جامعه‌ی کبیره که از حضرت ابالحسن‌الهادی به یادگار مانده، چه ویژگی‌هایی دارد؟

رسم این زیارت، از انشایش پیداست؛ جامع همه‌ی زیارت است زیارت



این را برای نویسندگان روزنامه‌دیواری حق - که با حرف و کلمه و جمله و متن و ادب و ادبیات و ایهام و سسر و کار دارند - به شکل ویژه عرض می‌کنم که برای قوت قلم خوب است حتماً با زیارت جامعه‌ی کبیره انس همیشگی داشته باشند، چرا که این زیارت، از زیبایی‌های خاص ادبی بر خوردار است. در زیارت جامعه، حضرت امام علی‌التقی به بیش از دویست #فضیلت و #منقبت از اهل بیت اشاره می‌کنند که صرف آوردن این اوصاف منسجم کنار هم و تنها در چند صفحه، دقیقاً و یقیناً یک شاهکار بی‌نظیر ادبی است. گمانم مراجعه‌ی دائم به زیارت جامعه‌ی کبیره برای اهل قلم از نان شب هم واجب‌تر است.

حق: اگر بخواهیم رئیس مطالب زیارت جامعه‌ی کبیره را تقسیم‌بندی کنیم، به چه فهرستی می‌رسیم؟

درون‌مایه‌ی زیارت جامعه را می‌توان به #پنج قسمت اصلی تقسیم کرد: سلام، شهادت، ابراز علاقه، دلیل عرض ارادت و توسل که این همه در جامعه‌ی #دعا عرضه شده. در مجموع دویست و پنجاه خصوصیت از ویژگی‌های انسان کامل (امام معصوم) در این زیارت آمده که به گفته‌ی بزرگان علما «جامع‌ترین زیارت» در بین زیارت‌ها بوده است. خوب است همین‌جا اشاره کنیم که امام خمینی در طول چهارده سال اقامت‌شان در نجف‌اشرف، هیچ‌روزی خواندن زیارت جامعه‌ی کبیره را ترک نکردند. در حالات مجتهد بزرگ؛ شیخ‌مر ترضی انصاری آمده است که از شروع سن تکلیف تا پایان عمرشان مداومت روزانه بر قرائت این زیارت داشتند. این حاکی از جایگاه رفیع زیارت جامعه‌ی کبیره نزد فقها و عرفاست.

حق: برای حسن ختام، حدیثی از ابالحسن برای ما بگویید.

امام هادی فرمودند: «عاق و نارضایتی والدین، فقر و تنگ‌دستی به دنبال می‌آورد و انسان را به ذلت و خواری می‌کشاند».



شهید ماه مهر

← پیغام پسر م را که شنیدم بلند گفتم یا امام زمان

← احمد دوبار مجروح شد ولی تا خوب می‌شد می‌رفت جبهه



مریم حاجی‌علی: «مهین دخت حامد» مادر شهید احمد جوراب‌فروش از قدیمی‌ترین ساکنان محله‌ی امام‌زاده عبدالله است؛ شیرزنی بزرگ‌شده‌ی روستای هر سبین از توابع شهر کرمانشاه. پدرش «توکل حامد» از روحانی‌های اصیل و خوش‌نام بوده که به خاطر علم‌زدادش او را به سمت «ریاست فرهنگ هر سبین» منصوب می‌کنند. فرق است میان روحانی واقعی با این روحانی الکی‌ها که هشت سال تمام فقط دروغ و دغل و دزدی

و درد و فقر و فساد و تبعیض، تحویل ملت دادند. بر گردیم به دامن انسان‌ساز مادر شهید. داشتیم می‌گفتم که آخوندزاده بودن به علاوه‌ی مادر شهید بودن، از مهین دخت هشتاد و یک ساله، واعظ و سخنرانی تمام‌عیار ساخته. بانوی مؤمنه و باتقوایی که به گفته‌ی تمام اهل محل بسیار صبور، بسیار مهربان و بسیار باحوصله است و می‌گویند تا قبل از شیوع این کروناوی گرفتگی، خیلی سر حال بوده و حتی پای ثابت جلسات قرآن و روضه و دورهمی با مادران شهدای محله‌ی سیزده‌متری حاجیان. حتی پاتوقی داشته‌اند در حسینیه‌ی

نزدیک امام‌زاده عبدالله و آن‌جا دور هم، از بچه‌های‌شان می‌گفتند، از دل تنگی‌های‌شان؛ گاهی گریه می‌کردند و گاهی می‌خندیدند و در کل خیلی #روحیه می‌گرفتند کنار هم. ترس از انتقال ویروس با وجود ابتلای این مادر به هیپاتیت - که در مدتی کوتاه ایشان را از پانداخته - دست به دست هم داد تا ناظر بر رعایت پروتکل‌های این مصاحبه را بر گزار کنیم. با ذکر صلواتی جهت شادی روح شهید والامقام احمد جوراب‌فروش، مشروح گفت‌وگوی صمیمانه‌ی دو هم‌محلی را به نگاه شما خوانندگان عزیز تقدیم می‌کنم.

حق: چند ساله بودید که از دواج کردید؟

من در شانزده سالگی از دواج کردم.

حق: مراسم هم گرفتید؟

خیلی ساده در حیاط خانه به مهمان‌ها شام دادیم و فردای عروسی آمدیم تهران.

حق: از حاج آقا راضی بودید؟

الحمدلله. حاج آقا مرد خوبی بود؛ مؤمن و متقی. بنده خدا یک شبانه‌روز در ایام عید سال هفتاد و دو در بیمارستان بستری شد و بعد هم به رحمت خدا رفت.

حق: گویا ایشان هم جبهه می‌رفتند.

بله! در #جهد رانده‌ی تریلی بود. زمان جنگ برای جبهه غذا می‌برد. قبل از انقلاب خیلی وضعیت راننده‌ها جالب نبود. بالاخره یک سرگرمی‌های غلطی در مسیر ترانزیت رواج پیدا کرده بود ولی حاج آقا در طول مسیر هیچ‌گاه توقف نمی‌کرد. حتی لب به سیگار نمی‌زد و بین راننده‌ها معروف بود به شیخ محمود! بنابراین از همه زودتر پیش من و بچه‌هایم می‌رسید. هر آن‌چه را که در طول مسیر خرج نکرده بود، می‌آورد سر سفره و کنار هم می‌خوردیم و از زندگی لذت می‌بردیم. این تقوا و پرهیز حاج آقا انگار موروثی بود. همه‌ی بچه‌ها خدا را شکر اهل پرهیزند. وقتی احمد شهید شد، حاجی یک‌باره محاسنش سفید شد. خیلی بچه‌ها را دوست داشت خدایم‌رز.

حق: شهید احمد جوراب‌فروش بچه‌ی چندم شما بود؟ فعالیت انقلابی هم داشت؟

ما چهار پسر و یک دختر داریم. احمد پسر سوم بود. نزدیکای انقلاب با این‌که احمد سن و سالی نداشت ولی خیلی شجاع و مؤمن بود. زمان شاه اگر می‌دید من می‌خواهم بروم صف نفت، ناراحت می‌شد و می‌گفت: «مادر جان! ما هم مثل تبریزی‌ها خوب می‌ریزیم در این حلبی‌ها و هیزم می‌سوزانیم و گرم می‌شویم». تا نیمه‌های شب با بچه‌های بسیج مسجد امیرالمؤمنین بود. گاهی نزدیک صبح می‌آمد خانه!

حق: راضی بودید به جبهه برود؟ برادرهای بزرگ‌ترش هم جبهه رفتند؟

احمد خیلی بچه بود که اعزام شد. فقط شانزده سال داشت. البته هر دو برادر بزرگ‌ترش هم سابقه‌ی جبهه دارند. جانبازند بندگان خدا.

حق: خاطرهای دارید از آن روزها؟

یادم هست یک‌روز خیلی منتظر شدم که احمد از مدرسه بیاید. دیر کرده بود. رفتم سر کوچه و از بقال محله سرراغش را گرفتم. او هم کتاب‌های احمد را داد به من و پیغام احمد را که گفته بود به اهواز می‌رود، به من رساندا گفتم: «یا امام زمان! این بچه همه‌اش شانزده ساله است». پشیمان که نیستم اما هر چه بگویی در راه خدا رفت، باز هم بند جگر آدم است خب!

حق: مجروح هم شد؟

دو بار مجروح شد ولی تا خوب می‌شد، می‌رفت جبهه! هرچه می‌گفتم: «احمد جان! مجروح شدی دیگر، چه می‌خواهی؟» می‌گفت: «مادر من می‌خواهم شهید بشوم». حریفش نشدم که نرود. از جانباز شدن خوشش نمی‌آمد. اسارت را هم دوست نداشت. حق داشت، چون یادم هست جوانی بود به نام «معینی» که اسیر شده بود. وقتی بعد از پانزده سال از اسارت برگشت، از شدت شکنجه‌هایی که دیده بود، مثل جوجه شده بود. آن‌قدر به چشمش ضربه زده بودند که کور شده بود. خدای پشیمی‌شان را بکنند.

حق: چطور خبر شهادتش را به شما دادند؟

یک هفته قبل از شهادتش آمده بود مرخصی که برای عروسی برادرش تهران باشد اما وقتی دید عروسی را به خاطر شهادت سه تا از بچه‌های کمیته برگزار نمی‌کنیم، برگشت جبهه. دوازده مهر سال شصت و یک کلی شهید آوردند که همگی شب قبل از عملیات در اثر انفجار در جبهه‌ی سومار سوخته بودند. احمد من هم تمام بدنش سوخته بود. بعدها بچه‌ها عکس‌هایش را به من نشان دادند.

حق: پیکر شهید جوراب‌فروش چگونه شناسایی شد؟

برادر تازه دامادش با عروسم برای شناسایی رفتند. آن‌ها از روی آرم لباس سپاه - که احمد آن را از برادرش گرفته بود - و فرم دندان‌هایش توانستند احمد را تشخیص بدهند. نوزده مهر خاکسپاری انجام شد.

حق: ماجرای شهادت بچه‌های کمیته چه بود؟



یادم هست آقایی بود به نام رجبی که با همسرش روبه‌روی مسجد امیرالمؤمنین ساکن بودند. خدا رحمت‌شان کند. غیر از این‌که همیشه روی پشت‌بام خانه‌ی‌شان بساط پخت‌حلو و آش به نفع جبهه داشتند، و اهل محل را برای این کار جمع می‌کردند، هر کسی هم در محله شهید می‌داد، خودشان داوطلب پخت‌غذا می‌شدند. آن روزها صاحب‌عز اصلا غریب نبود. همه کنار هم بودند و خانواده‌ی شهید را تنها نمی‌گذاشتند. تا خبر می‌دادند شهید آورده‌اند، ما یک لقمه نان و پنیر بر می‌داشتیم و می‌رفتیم بهشت‌زها را

آن‌ها سه نفر از دوستان صمیمی پسر در کمیته بودند. فکر می‌کنم دو نفرشان شهیدان سهرابی و طالب‌لو بودند. مجاهدین خلق آن‌ها را به طرز فجیعی در اثر شکنجه به شهادت رساندند. یادم هست که خبر شهادت این بچه‌ها، محله را عزا دار کرد. یک هفته بعد هم که خبر شهادت احمد و بچه‌های دیگر محله رسید، سیزده‌متری را چنان حزن و اندوهی فراگرفت که انگار قیامت شده بود.

حق: از حال و هوای آن روزهای محله بگویید؟

در ظاهر ما شهید داده بودیم ولی یک محله عزا دار بودند به خاطر عزا می‌ما. یادم هست آقایی بود به نام رجبی که با همسرش روبه‌روی مسجد امیرالمؤمنین ساکن بودند. خدا رحمت‌شان کند. غیر از این‌که همیشه روی پشت‌بام خانه‌ی‌شان بساط پخت‌حلو و آش به نفع جبهه داشتند و اهل محل را برای این کار جمع می‌کردند، هر کسی هم در محله شهید می‌داد، خودشان داوطلب پخت‌غذا می‌شدند. آن روزها صاحب‌عز اصلا غریب نبود. همه کنار هم بودند و خانواده‌ی شهید را تنها نمی‌گذاشتند. تا خبر می‌دادند شهید آورده‌اند، ما یک لقمه نان و پنیر بر می‌داشتیم و می‌رفتیم بهشت‌زها را. خیلی همدیگر را دوست داشتیم. کنار هم گریه می‌کردیم، می‌خندیدیم، زندگی می‌کردیم. زندگی همین بود دیگر. راه هم همین بود. غیر از این نمی‌توانست باشیم. ما در حال جهاد بودیم. جهاد سختی دارد. از دست دادن دارد.

با #حق بودن همیشه سخت است. ما این سختی را به جان خریدیم و راضی هم هستیم. من همیشه خدا را شکر می‌کنم برای آن روزها. همه‌ی مردم تلاش می‌کردند پشت جبهه را حفظ کنند. اما حالا فرق کرده. غفلت کردیم و فاصله گرفتیم از آن حال و هوا. اوایل جنگ برای ما خیلی سخت بود ولی بعد عادت کردیم با جنگ زندگی کنیم. آگاه شده بودیم. دشمن تا همدان آمده بود و حتی زن‌ها را برای آموزش نظامی دوره دیدند و آماده بودند.

حق: وقتی امام خمینی قطع‌نامه را قبول کردند، شما چه حالی داشتید؟

بچه‌ها فقط اشک می‌ریختند ولی من به آن‌ها روحیه می‌دادم؛ هر چند حال خودم هم خیلی تعریفی نداشت. در واقع حال ما به خاطر حال امام بد بود اما بالاخره ما خودمان را امت اسلامی می‌دانستیم و گوش به فرمان امام بودیم. بعدها که امام از دنیا رفتند، برای ما خیلی سخت بود قبول کنیم. البته الان هم فرقی ندارد؛ ما گوش به فرمان رهبر عزیزمان داریم.

حق: آرزوی تان چیست؟

با خدا عهد کرده‌ام که من در این روزهای کرونایی نمیرم! هیچ‌کس یک لقمه نان را نمی‌خورد! چهار نفر، آدم را می‌گذارند توی یک چاله و برمی‌گردند! نه! من دوست ندارم غریبانه بمیرم و ختم نداشته باشم!

حق: ان‌شاءالله سالیان سال ما به تان بالای سر بچه‌ها باشد.

نه دخترم! مردن راه حق است! این جوری که نیست بگویی نمی‌میرم! حضرت نوح حدود هزار سال عمر کرد. یک کلبه ساخته بود که باهایش از آن بیرون بود. همه گفتند: «آخه این چیه؟» گفت: «می‌خواهم بمیرم دیگر!» حالا ما؛ هی جمع کن! هی ببر! هی بیار! آخرش هم می‌ماند برای وارث! باید ببینی وارث خوب است؟ برایت درست می‌کند یا نمی‌کند! خدا می‌داند... خوشا به سعادت کسی که نامه‌ی عملش را می‌دهند به دست راستش! اگر بدهند دست چپش، بدبخت شده! اگر دور کعبت نماز خواندی و برای مسلمانان با خلوص نیت دعا کردی و مردم‌دار هم بودی، آن درست است. می‌گوید: «چه کار داری که بایم گدایه، دو چشم نرگسم کار خدایه».

حق: از مسئولین راضی هستید؟

من چه کار دارم به این‌ها؟ خیلی وقت است حتی حرف این‌ها را هم نمی‌زنم! هر کس از این‌ها چیزی می‌گوید، می‌گویم من کاری ندارم به این حرف‌ها! هر کس کار خوب می‌کند، خوشا به حالش! بد می‌کند، بدا به حالش! ما که هیچ توقعی نداریم. اگر یک پوش بیآورند اینجا، من پس می‌دهم. پسر من رفته است برای خدا. این حقوق بخور و نمیر را هم خدا شاهد است ما نمی‌گرفتیم. به خاک خودش قسم که به زور گرفتیم. یک لقمه‌ی نان داریم خدا را شکر. همه‌ی حرفم این است: مسئولین باید بدانند که فردای قیامت باید جواب این خون‌ها را بدهند.

حق: وصیت شهید جوراب‌فروش چه بود؟

یک وصیت ساده و قشنگی داشت؛ دعای کامل بخوانید، دعای توسل بر گزار کنید و پرچم «یا مهدی ادر کنی» بزیند بالای در خانه. همین! این‌ها را یکی از دوستانش مدتی بعد از شهادتش برایم گفت. طفلک چون بین دوستانش فقط او زنده مانده بود، خجالت می‌کشید. به او گفتم: «پسر! خجالت برای چه؟ قسمت این بوده!» تعریف می‌کرد: «احمد می‌رفت سر کوه می‌نشست، نان خشک می‌خورد. هر چه می‌گفتم بیا یک چیزی بخور، می‌گفت من یک چیزی خورده‌ام!»

حق: مادر جان! نفس شما #حق است. خوانندگان این مصاحبه را به دعای مهمان کنید.

خدا توفیق عبادت بدهد. سلامتی بدهد. خداوند با حق آبروی محمد و آل محمد تازه‌دایم، اسم بد به دهان ما نیاید.





سعیده نبی لو (دختر شهید والامقام مصطفی نبی لو) در گفت و گو با روزنامه دیواری حق از خاطراتش با پدر می گوید

به دلگرم افتاده بود که این آخرین نگاه است

← در سوریه، پدرم برای قرآن خواندن، عوض استفاده از چراغ چادر، از چراغ قوه‌ی شخصی اش استفاده می کرد
← دو سالی که به شام اعزام شده بود، بابا موفق شد پنجاه بار قرآن را ختم کند

داغ سنگین راماها همین که ایشان با شهادت از دنیا رفتند، خودش برای مان دل گرمی است.

حق: مسسیر مصاحبه را عوض کنیم! از سختی ها و شیرینی های زندگی طلبگی برای مان بگویید.

شیرینی زندگی طلبگی همان سختی هایش است. یکی از این سختی ها سفرهای تبلیغی است که با وجود دوری از خانواده و مشکلات اقامت در روستا و... تجربه‌ی واقعا شیرینی است. در این سفرها شرایطی پیش می آید که با افراد مختلف و آداب و رسوم متفاوت آشنا می شوی و با هر سنی از تباط صمیمانه برقرار می کنی. این واقعا لذت بخش است.

حق: چه شد که تصمیم گرفتید در سن شانزده سالگی از دواج کنید؟

عقیده‌ی پدرم بود که از دواج در سن کم، هم برای دختر خانمها و هم برای آقایها بهتر است. البته اجبار و فشاری روی من نبود. در آن سن به اندازه‌ی الان، شرایط را درک نمی کردم اما الان بعد از هفت سال زندگی مشترک به این نتیجه رسیده‌ام که از دواج در سن پایین خیلی بهتر است و دو نفر زودتر می توانند در مسائل زندگی با یکدیگر به توافق برسند و شخصیت اجتماعی شان به مرور با هم رشد کند.

حق: به چه کارهایی بیشتر علاقه دارید؟

به کارهای هنری مثل تریکوبافی، دوخت عروسکهای نمدی و خیاطی علاقه دارم.

حق: کتاب یا مجله و روزنامه هم می خوانید؟

بله! اهل مطالعه هستم. پسر هم تا می بیند من کتابی دستم می گیرم، دفتر نقاشی یا کتاب داستان را می آورد و کنار من نشیند به هفتا فرینی.

حق: بیشتر چه کتابهایی می خوانید؟

زندگی نامه‌ی شهید، کتاب تربیت فرزند، زمان و...

حق: بهترین کتابی که خوانده اید؟

انتخاب سختی است؛ چون در هر موضوعی کتابی وجود دارد که بهترین است اما جدیدترین و بهترین کتابی که اخیرا خوانده‌ام «خل و نارنج» بوده.

حق: چقدر در روز برای فضای مجازی وقت می گذارید؟

تنها اوقات فراغتم را صرف فضای مجازی می کنم.

حق: برای آشنیزی چطور؟

آشنیزی کار روزمره‌ی هر خانمی است و من هم هر روز وقت زیادی را صرف این کار می کنم.

حق: کدام غذا را بهتر درست می کنید؟

این سوالی است که دیگران باید به آن پاسخ بدهند.

حق: از نظر همسر تان کدام غذا را بهتر درست می کنید؟

همه‌ی غذاها!

حق: از چه سنی سراغ آشنیزی رفتید؟

از شانزده سالگی و شروع دوران عقد سعی کردم آشنیزی را یاد بگیرم. گاهی اوقات، مادرم آشنیزی را یاد می داد و گاهی پدرم.

حق: به سفر علاقه دارید؟

بله! من و همسرم خیلی اهل مسافرت هستیم.

حق: بیش تر دوست دارید به کجا سفر کنید؟

دوباره سوریه. خیلی دل تنگ حرم حضرت زینب هستم.

حق: خاطره‌ای از سفر قبلی تان به سوریه به یاد دارید؟

ماه آخر بارداری بودم که برای سفر به سوریه تماس گرفتند که اگر شرایطش را دارید، مدارک تان را تکمیل کنید. دودل نبودم؛ هر چند رفتنم واقعا ریسک بود، ولی اگر نمی رفتم، می دانستم که شاید دیگر تا آخر عمر چنین سفری روزی ام نشود. سفر بی نظیری بود و به لطف خدا به سلامت رفتیم و به سلامت هم برگشتیم و دو هفته‌ی بعد محمداصالح به دنیا آمد.

حیاط مسجد که با ایشان خداحافظی کنیم. با توجه به جو حاکم آن جا، هیچ نشد راحت ایشان را بغل کنم و ببوسم؛ ولی تازمانی که ماشین مان راه بیافتد، نگاهم به بابا بود و به دلگرم افتاده بود که انگار این نگاه، نگاه آخر است.

حق: چه زمانی و در کدام منطقه ایشان به شهادت رسیدند؟

روز ۲۹ مهر ۱۳۹۶ پدرم در منطقه‌ی المیدان سوریه به شهادت رسیدند. **حق:** هنگامی که خبر شهادت پدر را شنیدید، چه حسی داشتید؟
حس قابل وصف نیست فقط تازمانی که برویم معراج و پیکر پدرم را ببینیم، امید داشتیم که شاید اشتباهی شده باشد.

حق: کدام ویژگی پدر تان سبب شد راه شهادت برای ایشان هموار تر شود؟

بابا به قدری ویژگی خوب داشت که نمی دانم کدامش را باز گو کنم. پدرم فوق العاده مهربان، خانواده دوست، میهمان نواز و خوش بر خورد بود. روی حق الناس حساسیت زیادی داشت؛ به طوری که یکی از هم‌رزمانش می گفت: «شبه‌ها برای قرآن خواندن، عوض استفاده از چراغ چادر، از چراغ قوه شخصی اش استفاده می کرد». پدرم دو سالی که به سوریه اعزام شده بود، پنجاه بار قرآن را ختم کرده بود.

حق: اگر روزی همسر تان هم بخواهد به جبهه‌ی نبرد حق

علیه باطل برود، به ایشان اجازه می دهید؟

بله حتما! دعا می کنم عمری مجاهدت کند و عاقبتش ختم به شهادت شود.

حق: به پسر تان چطور؟

برای یک مادر خیلی سخت است که از پاره‌ی تنش بگذرد اما وقتی می دانی آخر این راه، عاقبت به خیری است، دلت آرام می شود. پسر هم هنوز سه ساله است و خیلی از مسائل را متوجه نمی شود اما با همین سن کم، هر وقت ما #نماز می خوانیم، کنارمان می ایستد و پایه پای ما نماز می خواند. برایش مهر و تسبیح جدا تهیه کرده‌ایم. صدای اذان را که می شنود، بدون آن که ما حرفی بزنینم، چادرم را برایش می آورد و می گوید: «مامانی نماز بخونیم!» تا حالا به لطف خدا سه بار کربلا رفته که

درست سه ماه بعد از شهادت پدرم محمداصالح به دنیا آمد. به جهت روحی واقعا دوران سختی را گذراندم. در تک تک لحظه‌های مادری ام، زمانی می گذرد و کار جدیدی یاد می گیرد و یا شیرین کاری انجام می دهد، جای پدرم را حس می کنم و اذیت می شوم ولی دوباره خدا را شکر می کنم که ایشان عاقبت به خیر شد و به آرزویش رسید.

حق: پدر تان چه زمانی به سوریه اعزام شدند؟

پدرم اولین بار بعد از شهادت پسر عمه‌ام شهید «مسعود عسگری» تصمیم گرفت به سوریه برود و سال ۱۳۹۴ اولین اعزامش بود. ایشان کلا چهار بار به سوریه اعزام شدند. دفعه‌ی اول مجروح شد و توفیق جانبازی در راه دفاع از حرم عمه‌ی سادات نصیبتش شد. بعد از مدتی که حال پدرم مساعد شد، دوباره برای رفتن به سوریه اقدام کرد و هر بار که می رفت، حدود دو ماه طول می کشید که باز گردد. اما دفعه‌ی آخر، بعد از یک ماه به #شهادت رسید.

حق: چگونه گفتند که می خواهند به سوریه بروند و واکنش خانواده چه بود؟

ایشان اول با مادرم در میان گذاشته بودند و زمانی که رضایت مادرم را گرفتند، کارهای اولیه را انجام داده و سپس به ما گفتند که می خواهند به سوریه بروند. همه‌ی ما مخالف بودیم اما ایشان چنان ما را متقاعد کرد که هیچ کدام مان حرفی برای گفتن نداشتیم. پدرم می گفت: «وقتی دشمنان مان روی کفر خودشان پافشاری می کنند، چرا ما روی ایمان مان پافشاری نکنیم؟»

حق: چه زمانی احساس کردید که پدر تان رنگ و بوی شهادت گرفته؟

خیلی سخت بود که بخواهم به این فکر کنم که روزی ایشان کنار ما نباشند. اما دفعه‌ی آخر، شب سوم محرم بود که پدر را دیدم. ما باید به سفری می رفتیم و همان شب می خواستیم راه بیفتیم. پدرم مسجد بودند. ما رفتیم

کوتر مرادی: دخترها از همان سال های ابتدایی تولدشان یاد می گیرند قوی باشند. آن ها مادر بودن را با مادری کردن برای عروسک های شان تمرین می کنند و بزرگ تر که می شوند، برای پدرشان مادری می کنند. گویی دخترها #مادر

به دنیا می آیند. در ذات آن هاست که با #سکوت فریاد بزنند دل تنگی های شان را و زمانی که کاسه‌ی صبرشان لبریز شده و بی قراری امان شان را بریده، خم به ابرو نبیاورند و مانند روزهایی که شادند #لبخند بزنند، موهای شان را ببافند و هر کار دیگری که به هنگامی شور و شعف می کنند، انجام دهند. آری! آن جا که بحث #ایمان و #اراده به میان می آید، این مظلوم ترین دختران وطن، مثل عقیلای بنی هاشم، ندای «ما آیت الایمان» سر می دهند تا مبادا اشک شان جلوی اغیار سرازیر شود. اینان به راستی خلف راستین عمه‌ی سادات اند و به ارث برده اند #حیا و #غیبت را از اولین بانوی مدافع حرم بل که در نبود پدر، پاسداری کنند حرم امن خانه را. والله هنگامی که دختری

دل تنگ پدر می شود و در گوشه‌ی اتاق با عکس های بابا خود را #آرام می کند، کربلا تکرار می شود و این رقیه‌ی ارباب است که با نوازش هایش تسکین دل بی قرار ایتام شهدا می شود. شگفتا! در سست زمانی که دختران شهدای عرصه‌ی مقاومت در حال تحمل سخت ترین پدربش و تمرین جان کاه ترین زجرها هستند، عده‌ای پا روی وجدان آلوده شان می گذارند که: «مدافعان حرم برای پول رفته اند!» شما بگویید قیمت دوری یک دختر از پدرش چقدر است؟! قیمت تک تک لحظه‌های شیرینی که باید پدر کنار دخترش باشد و نیست؟! قیمت تک تک قطرات اشکی که به خاطر امنیت من و شما از چشمان دختر شهید

جاری می شود؟! قیمت تا سحر بیدار ماندن و نجوا با قاب عکسی که سخن نمی گوید؟! برای دهمین شماره‌ی روزنامه دیواری حق، سراغ دختر شهیدی رفتم که دل تنگی اش را #شکر می کرد. شکر برای عاقبت به خیری پدرش. خانم سعیده نبی لو (دختر شهید مصطفی نبی لو) که هنوز جشن تولد بیست سالگی را نگرفته، داغ دار عروج ملکوتی پدری شده که همه‌ی ما امنیت این روزهای مان را بر این دهانه‌ی آتش فشان، هم مدیون شهادت این پدریم و هم بهمدکار صبوری های این دختر.

حق: خانم نبی لو! بغر ما بید ساکن کجا هستید؟

من ساکن قم هستم.

حق: فرزند چندم خانواده؟

فرزند سوم و آخر.

حق: چند خواهر و برادرید؟

یک خواهر و یک برادر دارم؛ خواهرم فرزند اول و برادرم فرزند دوم.

حق: چه سالی از دواج کردید؟

شهریور سال ۱۳۹۲ عقد کردیم و مرداد ۱۳۹۳ جشن عروسی گرفتیم.

حق: با همسر تان چگونه آشنا شدید و از دواج تان به چه صورت بود؟

دوست مشترک مادرم، دو خانواده را به هم معرفی کردند و باعث آشنایی ما شدند. خواستگاری و مراحل از دواج مان هم کاملا به صورت سنتی پیش رفت.

حق: چه شد تصمیم گرفتید با یک طلبه از دواج کنید؟

همسر خواهرم #طلبه بود و من زندگی طلبگی را با همه‌ی سختی ها و البته خوبی هایش از نزدیک دیده بودم. همین موضوع در انتخابم بسیار مؤثر بود.



مصاحبه‌ی روزنامه‌دیواری حق با حجت‌الاسلام سیدمحسن مؤمنی (مدیر کمیته‌ی امداد امام خمینی شهرستان بشاگرد)

از #بشاگردسیدروح‌الله تا #بشگردسیدعلی

جوانان منطقه خودشان مسئولیت‌ها را بر عهده دارند. دیگر نیازی به نیروی غیر بومی نیست



راضیه کریمی: «بشاگرد» منطقه‌ای کوهستانی در جنوب شرق هرمزگان است؛ بکر و زیبا و دور از هیاهوی شهرها! روزت با صدای خروس سفید شروع می‌شود و شبت با خداحافظی ستارگان در سیاهی آسمان به پایان می‌رسد. راستش را بخواهید این جا خبری از فتانه‌ای هزار چهره به نام #پاییز نیست تا ما با برگ‌های رنگ‌رنگش #سلفی بگیریم و پز بدهیم در مجازستان! الحمدلله بشاگردی‌ها در هیچ فتنه‌ی بزرگ‌بیزانی شرکت نکرده‌اند، چرا که فکر و ذکرشان شکوفاکردن #کار است و #آمید و #ایمان و #انگیزه و #نشاط و مبارزه با فقر و نداری و محرومیت! علت این #عزم و #اراده و #صبر و #بصیرت را باید در چند قرن پیش جست؛ زمانی که نیاکان ما برای حفظ دین‌شان مجبور شدند از صحراهای حجاز به کوه‌های بشاگرد پناه بیاورند تا حکومت ضدشعبی بنی‌عباس، نسل مظلوم‌شان را منقرض نکند. سندش هم امام‌زاده‌ای است به نام سیدنجم‌الدین، نسل چهارم سیدالسادین. ما نوادگان چنین نیاکانی هستیم. پس در امتداد عهدی که گذشتگان مان با #علی بسته‌اند، ما نیز در بیعت با #سیدعلی استوار می‌مانیم. در زمان #طغوت مانند قریب به اتفاق مناطق کشور، از کم‌ترین امکانات و ابتدایی‌ترین نعمات محروم بودیم، چرا که افق نگاه پهلوی‌های غرب‌نشانده، از کاخ سعدآباد و چند خیابان آن‌ور تر و این‌ور ترش فراتر نمی‌رفت. اما نگاه مردم‌مدار حضرت امام، حتی

حق: اهل کجا هستید حاج آقا؟ کمی از خودتان و خانواده‌تان برای ما بگویید!

من اهل #اصفهان جزو طلبه‌هایی بودم که از طرف بنیاد شهید محسن مهاجر برای امر #تبلیغ به این شهر و آن شهر می‌رفتند. آیت‌الله سیدحسین مهاجر یک انجمن خیریه‌ای داشتند که به نام پسر شهیدشان ثبت شده بود. این انجمن علاوه بر کارهای خیریی که انجام می‌داد، به طور محدود برای مناطق محروم هم #مبلغ می‌فرستاد. من و سه نفر دیگر در اطراف اصفهان و شیراز تبلیغ می‌رفتیم. سال شصت و هشت بود که حاج آقا مهدوی (یکی از مبلغان بنیاد) آمد و به من گفت: «ما برای #محرم می‌خواهیم برویم تبلیغ امام‌می‌رویم جایی که نه آب دارد و نه برق و نه جاده! اگر می‌توانی تو هم بیا!» گفتم می‌آیم؛ لذا در محرم سال شصت و هشت، با حاج آقا مهدوی و یک گروه ده نفره از طلبه‌های اصفهان آمدیم بشاگرد. آن‌جا حاج‌عبدالله‌والی را دیدیم. خیلی شفیقه‌ی ایشان شدیم.

عزاداری آن سال خیلی به دلم نشست. فوق‌العاده بود. این موجب شد که تا سال هفتاد و پنج، برای تبلیغ گاه‌گداری بی‌ایم بشاگرد. حاج‌عبدالله هم وقتی پشتکار ما را دید، اصرار کرد بمانیم. حدود چهل و پنج دقیقه برای ما صحبت کرد: «وظیفه‌ی من عبدالله‌والی این بود که جاده بکشم برای مردم. تا آن‌جا که در توانم بود، این کار را کردم. مدرسه بسازم؛ ساختم. حسینیه، مسجد، درمانگاه و... را ساختم. این کارهایی بود که از من برمی‌آمد. اما تربیت دینی و مسائل فرهنگی به عهده‌ی شما روحانیون است و اگر در این امر کوتاهی کنید، مقصرید!» حتی این‌را هم گفت که تا #قول ندهید این‌جا ماندگار شوید، رهای‌تان

نمی‌کنم. هر چه گفتیم که حاجی! اقلا بگذار برویم #قم با پدر و مادر مشورت کنیم، فایده نداشت و بالاخره ایشان از ما قول گرفت! بعد از حدود هفده روز رختم قم. با خانواده اثنائیی منزل را جمع کردیم داخل خانه‌ی باجناق عزیزمان. دست زن و بچه را گرفتم و آمدم بشاگرد.

حق: حتما برای خانواده‌ی شما زندگی در #روستا سخت بود. بفرمایید چگونه خودشان را با شرایط بشاگرد وفق دادند؟

همسر من الحمدلله خانمی هستند که روحیه‌ی تبلیغی دارند.

چون در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده‌اند. خیلی دوران سختی برای ایشان بود ولی دیدند بشاگرد جای کار دارد و ماندند. وقتی #انسان ببیند در راستای هدف خودش قدم برمی‌دارد، سختی‌های مسیر برایش آسان می‌شود.

حق: برای ما از زنده‌یاد حاج‌عبدالله‌والی بگویید!

حاج‌والی سال شصت و یک به امر حضرت امام‌می‌آیند بشاگرد. حضرت امام جمله‌ای به عنوان تابلو جلوی ایشان نصب می‌کند: «بروید بشاگرد. بشاگرد مظلوم را در بیاید. تعدادی از سربازان امام‌زمان از آن منطقه خواهند بود». ما الان داریم می‌بینیم طلبه‌ها، معلمین و دانش‌آموزان این خطه، چگونه دارند تلاش می‌کنند که در مسیر ظهور امام‌زمان قدم بردارند. بشاگرد «سربازخانه‌ی امام

زمان» است. جمله‌ی حضرت امام را ما با چشم خودمان دیده‌ایم در بشاگرد. بنابراین حاج‌عبدالله با تکا به این جمله‌ی امیدبخش در منطقه ماندگار شدند.

حق: به چند نمونه از فعالیت‌های حاج‌عبدالله در بشاگرد اشاره کنید!

حاجی که آمد بشاگرد، دید شهرستان جاده‌ی مناسبی ندارد؛ البته هم مدرسه نیاز دارد، هم بهداشت، هم برق ولی ایشان اولویت اول‌شان را اختصاص می‌دهند به باز شدن راه.

اعتقادشان این بود که اگر #راه باز شود، خدمات می‌آید. اولویت بعدی هم –به موازات کارهای خدماتی– ساختن مدرسه و بیمارستان و حوزه‌ی علمیه بود.

حق: به نظر شما چرا حضرت امام نگاه ویژه‌ای به بشاگرد داشتند؟

بخشی مربوط می‌شود به گزارش‌های خود مردم. آن‌طور که در جریان هستم، گزارشی از منطقه برده بودند پیش حضرت امام. بخشی هم مربوط به سفر حاج‌آقا عسکروالادی بود. ایشان زمانی که نماینده‌ی حضرت امام بودند، از جاسک با هلی‌کوپتر می‌آیند و از منطقه بازدید می‌کنند. این‌که امام چه چیزی در بشاگرد دیده بود، ما نمی‌دانیم ولی آن‌چه معلوم است قطعا الهاماتی به حضرت امام شده بود که آن‌طور با تأکید به

حاج‌عبدالله و دوستانش می‌فرمایند: «بشاگرد مظلوم را در یابید!» البته خیلی‌اش مکشوف شده و این منطقه از نظر فرهنگی خیلی پیشرفت کرده.

حق: آخرین بار، کی حاج‌عبدالله را دیدید؟

سه روز قبل از فوت‌شان. صبح سه‌شنبه هفده ربیع‌الاول، روز ولادت پیامبر اکرم در سال هشتاد و چهار.

حق: در این سال‌ها شده بود حاج‌عبدالله از چیزی خسته بشوند؟

از مردم نه؛ ولی از نامهربانی مسئولین آن موقع استان چر!! آن روزها، یک عده در استان با ایشان #مخالف بودند.

حق: پس از فوت حاج‌عبدالله‌والی، وضعیت کمک‌رسانی به بشاگرد چگونه ادامه پیدا کرد؟

البته فوت حاج‌عبدالله واقعا برای اهالی بشاگرد یک مصیبت بزرگ بود ولی برادران دیگر ایشان یعنی حاج‌محمود و حاج‌امیر – که خدا به توفیقات‌شان روزبه‌روز اضافه کند– چون از همان ابتدا در کنار حاج‌عبدالله حضور داشتند، این خلاء را به لطف حضرت حق پر کردند و الحمدلله با وجود این عزیزان مجاهد و تلاش‌گر، امداد با همان قوت قبل در بشاگرد ادامه پیدا کرد و کارهای بزرگی هم در این زمان صورت گرفت. واقعا اگر بعد از فوت حاج‌عبدالله، این دو برادر بزرگوarm نبودند، معلوم نبود الان سرنوشت امداد چگونه بود. من اعتقادم این است که #خداوند بشاگرد را #مدیریت می‌کند و این دو برادر ذخیره‌ی خدا بودند برای بعد از رحلت حاج‌عبدالله و هنوز هم این بزرگواران منشاء خیر و برکت هستند و نام آنها یک #سرمایه است و خیلی از خیرین به برکت وجود آنها در منطقه حضور پیدا می‌کنند.

حق: با توجه به حجم زیاد کار در این منطقه، خود شما آیا از حضور در بشاگرد خسته نشده‌اید؟

من هرگز از بشاگرد خسته نشده‌ام. اعتقادم این است که یک کار فرهنگی و ارزشی باید در لابه‌لای سختی‌ها برود جلو. بنا نیست که همه چیز مهیا باشد!

حق: در بشاگرد، اولویت کار فرهنگی‌تان چه بود؟

تربیت جوانان مؤمن و انقلابی که با دائر کردن حوزه‌ی علمیه، مساجد و دبیرستان‌ها انجام گرفت. هر کس می‌آمد بشاگرد، این جمله را می‌گفت: «همه‌ی کارهای حاج‌عبدالله یک طرف، احداث حوزه‌ی علمیه یک طرف.» چون واقعا خیلی تأثیر گذار بود در این منطقه.

حق: علت این‌که در بشاگرد ماندید، چه بود؟

مردم! محبت و معرفت این مردم! مهم‌ترین خصیصه‌ی بشاگردی‌ها این است که شیعه‌ی راستین امیرالمؤمنین و محب واقعی امام حسین علیه‌السلام هستند. ولایت‌پذیری و ارادت به سیدالشهدا قبلا #فطری بود ولی الان #معرفتی شده؛ این خیلی مهم است. ولایت‌پذیری باید معرفتی باشد تا اثرگذاری داشته باشد. همین ولایت‌پذیری معرفتی بشاگردی‌ها ما را در این #ولایت نمک‌گیر کرده است. این‌ها موجب شده تا فشار محرومیت‌ها را نادیده بگیریم و سختی‌های این سفر برای‌مان #آسان شود.

حق: تفاوت بشاگرد سال شصت و یک با سال نود و نه؟

پیشرفت‌ها به نظر من خیلی بوده؛ هم فرهنگی، هم اداری و هم ساختاری. از نظر امکانات هم خیلی رشد کرده. جوانان منطقه خودشان مسئولیت‌ها را بر عهده دارند. دیگر نیازی به نیروی غیربومی نیست.

حق: کمیته‌ی امداد چه کارهایی در بشاگرد انجام داده؟

وام‌های کارآفرینی به مددجویان می‌دهیم. دوره‌های خیاطی و گل‌دوزی برای خانم‌ها برگزار می‌کنیم. در #سردشت که مرکز شهرستان است، دانشگاه فنی حرفه‌ای بنا کرده‌ایم. حالا هم دوستان جهادی ما پروژه‌های خیلی قوی و قدرتی تعریف کرده‌اند و پای کار هستند. البته ضوابط مالی آن‌قدر سخت است که مانع پیشرفت بیشتر شده و متأسفانه نمی‌گذارند کارها با زمان‌بندی معین، جلو بروند.

حق: بزرگ‌ترین مشکل بشاگرد؟

یک چشم‌انداز جامع برای بشاگرد تعریف نشده. یعنی تعیین نکنند که ده سال دیگر، بشاگرد به کجا قرار است برسد؛ آموزشش، بهداشتش و... زمانی که این‌جا #شهرستان شد، من به #فرماندار گفتم: «شما

ان به عنوان مسئول شهرستان بشاگرد باید متخصصان را جمع کنید و یک نقشه‌ی جامع راهبردی برای آینده‌ی بشاگرد طراحی کنید تا اگر خیرین یا گروه‌های جهادی آمدند، سلیقه‌ای و کاریکاتوری و موازی‌کاری انجام ندهند که یک‌جا فریه بشنود و یک جا لاغرا!» امروز مهم‌ترین مشکل بشاگرد #اشتغال است که باید در بین جوانان و نوجوانان برای اشتغال مثبت و صحیح، فرهنگ‌سازی بشود؛ یعنی یک اشتغال پایدار و ارزشمند و برآمده از تلاش. من عقیده‌ام این است؛ #خداوند که این مردم شریف را در این منطقه خلق کرده، اقتصادشان را هم در همین منطقه قرار داده. منتهی باید ظرفیت‌ها شناسایی و آزاد بشوند. صدالبته معضل دیگر جوانان بشاگردی #ازدواج است که این مهم، متأسفانه معضل همه‌ی کشور است الان! مسئله این جاست که تا اشتغال درست نشود، از دواج رخ نمی‌دهد. حتی دوام زندگی هم به شدت منوط به اشتغال است و اطمینان جوان از آینده‌ی باثبات شغلی‌اش.

حق: از برنامه‌های کمیته‌ی امداد برای آینده‌ی بشاگرد بگویید. کارهای بزرگی در دست داریم. اگر خداوند بخواهد، ما هدف‌مان این است که جوانان منطقه‌ی بشاگرد را تبدیل کنیم به یک «محور مقاومت». یعنی جوانان منطقه، مؤمن، انقلابی و اهل کار و تلاش باشند. این خبر خوش را هم بدهم که بناست خمینی‌شهر تبدیل بشود به قطب فرهنگی – تفریحی شهرستان که از همه‌جای استان و بلکه ان‌شاه‌الله از همه‌جای کشور #مسافر داشته باشیم.

حق: آینده‌ی بشاگرد را چگونه می‌بینید؟

آینده‌ی بشاگرد را خیلی خوب می‌بینم. حالا ما که چیزی نیستیم ولی لطف خدا و یاری خیرین و صدالبته همت جوانان برومند خود منطقه، باعث شده که در بشاگرد، خیلی زود بحران‌ها تبدیل به فرصت‌ها شوند؛ الحمدلله. فقط باید حواس‌مان باشد که جوانان بشاگرد –چه دختر چه پسر– همیشه وسط میدان باشند و محور همه‌ی کارها...



ملیکا مهرافروز در مصاحبه با «حق» از دوره‌ی جدید زندگی اش می‌گوید:

ملیکای حافظ قرآن را بیش تر دوست دارم

← تنها کسی که در راه این تغییر کمکم کرده بعد از خدا خودم بودم و هنوز هم خودم هستم
← «به مو می‌رسد ولی پاره نمی‌شود» از به‌ترین جمله‌هایی است که به آدم امید دوباره می‌دهد برای ادامه‌دادن و کم‌نیاوردن

طاهره سادات بهره‌مند: از دوران راهنمایی می‌شناسمش؛ ملیکا مهرافروز را می‌گویم. رتبه‌ی اول پرشر و شور ترین دختر مدرسه متعلق به من بود و رتبه‌ی دوم حتماً به او تعلق می‌گرفت. اما تفاوت‌هایی هم با یکدیگر داشتیم. آن زمان من #حافظ و #قاری بودم و محجبه؛ او ولی تیپ‌ی اسپرت یا به قولی پسرانه داشت و برای خودش آن قدرها قید و بندی قائل نبود. خیلی زود ایام تحصیل در مقطع راهنمایی گذشت و وارد دبیرستان شدیم. ماه پرفیض رجب فرارسید و از طرف آموزش و پرورش برای اعتکاف ایام البیض ثبت‌نام کردم. از قضا ملیکا هم - به همراه تعدادی از دوستان نزدیکش - در این برنامه‌ی سه روزه حضور داشت. باورم نمی‌شد. خوب یادم هست که مسئولین برگزاری اعتکاف برای معتکفین، هیئتی تشکیل دادند و هر هفته پنج‌شنبه‌ها دور هم جمع می‌شدیم و گپ و گفتی داشتیم و ذکر مصیبتی. آن جا بود که ملیکا و تعدادی دیگر از بچه‌ها را با سر و شکلی متفاوت از قبل دیدم. راستش خیلی متعجب شدم. در ادامه بنا به دلایلی دیگر نتوانستم در آن #هیئت حضور پیدا کنم. چند ماه پیش اما از طریق #اینستاگرام دوباره #ملیکا را پیدا کردم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، بیوی صفحه‌ی اینستاگرامش بود: «حافظ کل قرآن!». بعد هم استوری فعالیت‌های فرهنگی اش، من جمله یادواره‌های شهدا را دیدم و متوجه شدم او در مسیر تازه‌ای که #انتخاب کرده، چقدر استوار و ثابت قدم است. این گونه شد که بر آن شدم با ملیکای عزیز مصاحبه‌ای انجام دهم برای دهمین شماره‌ی روزنامه‌دیواری حق، تا کمی از زندگی جدیدش برای ما صحبت کند.



حق: طبق رسم کار ما، اول یک معرفی اجمالی از خودت برای خوانندگان بکنی، بد نیست!

ملیکا مهرافروز هستم. متولد سال هفتاد و هشت. دیپلم انسانی و حافظ کل قرآن.

حق: چه شد که حفظ قرآن را پیش گرفتی؟

حدود سه سال پیش، وقتی که دیپلمم را گرفتم، دوست صمیمی ام پیشنهاد داد در یک مؤسسه‌ی شبانه‌روزی حفظ قرآن ثبت‌نام کنیم. بعد رفت و چند هفته دنبال چنین مؤسسه‌ای گشت. ما آن روزها خیلی با هم صحبت می‌کردیم در این باره و من همه‌اش می‌گفتم: «لازم به #حفظ نیست و آدم می‌تواند از روی قرآن هم بخواند و هر جا لازم شد آیات الهی را همراهش داشته باشد». ولی پافشاری دوستم مبنی بر این امر، باعث شد که من هم تحقیقات خودم را شروع کنم. کمی بعد، مؤسسه‌ی حفظ امیرالمؤمنین کاشان را پیدا کردم و برای دوره‌ی آزمایشی ثبت‌نام کردم. نوبت مصاحبه شد و آماده شدم برای رفتن به کاشان. قرار بود همراه با دوستم به آنجا برویم ولی ایشان در همان هفته قرار ازدواجش گذاشته شد و #ازدواج کرد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. من هم دوره‌ی بیست و هفت روزگی کاشان را رفتم و مصاحبه را هم قبول شدم. انتهای طرح آزمایشی که رسید، به خاطر نداشتن سابقه‌ی حفظ و نداشتن برنامه‌ی مستمر #قبول نشدم و برگشتم مشهد. آن جا افراد با انگیزه‌ای را دیدم که باعث شد جدی‌تر به حفظ فکر کنم و بعد از آمدنم به مشهد هم پیگیر باشم. در نتیجه جامعه‌القرآن مشهد را پیدا کردم و در دوره‌ی آزمایشی یک ساله‌ی آن جا ثبت‌نام کردم. با این که یک ماه از دوره‌ی آن‌ها گذشته بود ولی توانستم جبران کنم و از پس عقب‌افتادگی‌هایم بر بیایم. پارسال این طرح را شرکت کردم و الحمدلله مراد ماه امسال حفظ قرآن را به آخر رساندم.

حق: از ماجرای چادری شدنت برای مان بگو ملیکا!

ماجرای چادری شدنم برمی‌گردد به یک #اعتکاف که در سال ۹۴ برگزار شد. جمعی بودیم که خوب یادم هست همیشه دوست داشتیم به منزل هم برویم و دور هم باشیم ولی بنا به دلایلی خانواده‌ها اجازه نمی‌دادند. دروغ چرا؟ تنها با این هدف که قرار است سه روز کنار هم باشیم و خوش بگذرانیم، اعتکاف را ثبت‌نام کردیم! شب اول که حاج آقا از وظایف روی دوش یک معتکف سخن گفت، همه‌ی ما ناراحت شدیم که باید سه روز روزه بگیریم و از مسجد هم بیرون نرویم! اما شب دوم که شب دیدار با شهدا بود، یادم هست که آقای باخرد حرف‌هایی از شهدا زد که حال دل خیلی از ما را عوض کرد. از همان حرف، یک سری چیزها در من تغییر کرد. البته یک سری چیزهای جزئی. از بعد آن اعتکاف، شروع کردیم به همکاری با همان گروهی که اعتکاف را برگزار کردند و با هم به اردوهای جهادی و راهیان نور و خدمت‌رسانی می‌رفتیم.

حق: آیا شده از مسیری که در آن هستی، دل سرد بشوی؟

بگذارید رک بگویم؛ در این مسیر همیشه ثابت قدم نبوده‌ام. خیلی وقت‌ها شده که برگشته‌ام و همان آدم قبلی شده‌ام؛ ولی بعضی اتفاقات باعث می‌شود که یک نشانه‌ای، یک چراغی، یک نوری برایم #شروع شود تا در این راه باقی بمانم و شکی در انتخاب درست نداشته باشم. این‌ها را برای این می‌گویم تا آن دوستانی که #امید هستند و از مسیر برگشته‌اند، بدانند که #تنها نیستند. خیلی‌ها شرایطشان این شکلی است ولی با مدیریت درست می‌شود خیلی چیزها را ثابت نگه داشت.

حق: نظر خانواده‌تان نسبت به قبل و بعد این تغییرات چه بوده؟

خانواده‌ی من تقریباً مذهبی هستند. خواهر و مادرم #چادر می‌پوشند و پدرم حافظ قرآن هستند. اوایل (قبل از این تغییر و تحول) مدام بر من خرده می‌گرفتند که چرا شبیه آن‌ها نیستیم اما از یک زمانی به بعد دیگر کاری به کارم نداشتند. جالب است بدانید؛ زمانی که خواستم حفظ قرآن را شروع کنم، پدر، مادر و خواهر بزرگ‌ترم از سختی‌های پیش رو برایم صحبت کردند و خوباً خیلی موافق نبودند؛ چون این مسیر انسانی نیست. همگی سعی داشتند نظر من را برای رفتن به دانشگاه جلب کنند ولی من پافشاری کردم و برای رفتن به #کاشان مصر بودم.



جمعی بودیم که خوب یادم هست همیشه دوست داشتیم به منزل هم برویم و دور هم باشیم ولی بنا به دلایلی خانواده‌ها اجازه نمی‌دادند. دروغ چرا؟ تنها با این هدف که قرار است سه روز کنار هم باشیم و خوش بگذرانیم، اعتکاف را ثبت‌نام کردیم؛ شب اول که حاج آقا از وظایف روی دوش یک معتکف سخن گفت، همه‌ی ما ناراحت شدیم که باید سه روز روزه بگیریم و از مسجد هم بیرون نرویم! اما شب دوم که شب دیدار با شهدا بود، یادم هست که آقای باخرد حرف‌هایی از شهدا زد که حال دل خیلی از ما را عوض کرد. از همان حرف، یک سری چیزها در من تغییر کرد. البته یک سری چیزهای جزئی. از بعد آن اعتکاف، شروع کردیم به همکاری با همان گروهی که اعتکاف را برگزار کردند و با هم به اردوهای جهادی و راهیان نور و خدمت‌رسانی می‌رفتیم.

حق: آیا شده از مسیری که در آن هستی، دل سرد بشوی؟

بگذارید رک بگویم؛ در این مسیر همیشه ثابت قدم نبوده‌ام. خیلی وقت‌ها شده که برگشته‌ام و همان آدم قبلی شده‌ام؛ ولی بعضی اتفاقات باعث می‌شود که یک نشانه‌ای، یک چراغی، یک نوری برایم #شروع شود تا در این راه باقی بمانم و شکی در انتخاب درست نداشته باشم. این‌ها را برای این می‌گویم تا آن دوستانی که #امید هستند و از مسیر برگشته‌اند، بدانند که #تنها نیستند. خیلی‌ها شرایطشان این شکلی است ولی با مدیریت درست می‌شود خیلی چیزها را ثابت نگه داشت.

حق: نظر خانواده‌تان نسبت به قبل و بعد این تغییرات چه بوده؟

خانواده‌ی من تقریباً مذهبی هستند. خواهر و مادرم #چادر می‌پوشند و پدرم حافظ قرآن هستند. اوایل (قبل از این تغییر و تحول) مدام بر من خرده می‌گرفتند که چرا شبیه آن‌ها نیستیم اما از یک زمانی به بعد دیگر کاری به کارم نداشتند. جالب است بدانید؛ زمانی که خواستم حفظ قرآن را شروع کنم، پدر، مادر و خواهر بزرگ‌ترم از سختی‌های پیش رو برایم صحبت کردند و خوباً خیلی موافق نبودند؛ چون این مسیر انسانی نیست. همگی سعی داشتند نظر من را برای رفتن به دانشگاه جلب کنند ولی من پافشاری کردم و برای رفتن به #کاشان مصر بودم.

ملیکا مهرافروز در مصاحبه با «حق» از دوره‌ی جدید زندگی اش می‌گوید:



رایحه‌ی ارغوانی در فصل زعفرانی

← عده‌ای سودجو زعفران را به قیمت پایین‌تر از کشاورزان می‌خرند و انبار می‌کنند و وقتی قیمت زعفران بالا رفت، آن را به قیمت طلای فروشنده کاش کسی هم پیدا شود که این یا قوت‌های سرخ با ارزش را، نه این قدر ارزان از کشاورز بخرد و نه آن قدر گران به خریدار بفروشد

حق: در تربت حیدریه کارخانه‌ای برای فرآوری و بسته‌بندی زعفران وجود دارد؟
بله. چهار واحد فرآوری و بسته‌بندی در شهرستان وجود دارد که بخشی از زعفران تولیدی را بسته‌بندی می‌کنند و الباقی هم به کارخانه‌های استان (خراسان رضوی) و یا خارج از استان می‌رود.

حق: تفاوت زعفران تربت حیدریه با بقیه‌ی مناطق مثل شهرستان قائنات چیست؟
در گذشته تولید زعفران در تربت حیدریه کمتر بود و قائنات بیشترین میزان تولید و باکیفیت‌ترین زعفران را داشت و شهرت زعفران قائنات هم به همین دلیل است. اما در حال حاضر چون رسیدگی به مزارع در تربت نسبت به شهرستان‌های دیگر بیشتر است، سرگل زعفران تربت حیدریه درشت‌تر است. زعفران مناطق دیگر نسبتاً ضعیف است.

حق: اغلب کشاورزان از قیمت پایین زعفران گل‌مندند؛ در حالی که قیمت برای مصرف‌کننده خیلی بالاست. دلیل این اختلاف قیمت چیست؟

متأسفانه مدیریت و نظارت صحیحی بر بازار زعفران وجود ندارد و زعفران تا از سر زمین به دست مصرف‌کننده برسد، چندین بار بین واسطه‌ها و دلال‌ها دست به دست می‌شود و قیمتش تغییر می‌کند. مثلاً قیمت واقعی زعفران نگیں که باید از کشاورز خریده شود، الان هر کیلو بیست میلیون تومان است اما در عمل کمتر از نصف این مبلغ با هزینه‌های #کاشت و #داشت و #برداشت محصول #برابری می‌کند و سود چندانی برای کشاورز ندارد.

← آخرین برگ گزارش زعفرانی
کسی چه می‌داند که هر کدام از این نگیں‌های روییده از دل زمین که با زحمت #چیده می‌شوند و به دقت #پاک می‌شوند و با حوصله #خشک می‌شوند، چه ماجراهای عجیب و غریبی خواهند داشت؛ سوغات سفر زائری از #مشهدالرضا خواهند شد یا رنگ طلایی برنج‌های زعفرانی‌ای که نوع‌روسی با چاشنی عشق پخته یا دم‌نوش زعفرانی که قرار است حال یک بیمار سرماخورده را بهتر کند و یا کیلومترها دورتر از این‌جا، شادای بخش قلب افسرده‌ای باشد. اما کاش کسی هم پیدا شود که این یا قوت‌های سرخ با ارزش را، نه این قدر #ارزان از #کشاورز بخرد و نه آن قدر #گران به #خریدار بفروشد!

آن‌هاست. باید کلاله‌های قرمز از گلبرگ‌های ارغوانی و پرچم‌های زرد رنگ جدا شوند. کاری که اگرچه در ظاهر #آسان به نظر می‌رسد اما چون به دقت زیادی نیاز دارد، بسیار سخت است و زمان‌بر. معمولاً خانواده‌ها دور هم می‌نشینند و مشغول پاک کردن زعفران می‌شوند. بساط چای و میوه و گل‌گفتن و گل‌شنیدن هم به راه است. همیشه در بین گلبرگ‌های جدا شده - که خواص دارویی دارند و در صنایع رنگ استفاده می‌شوند - پوست نارنگی و انار هم پیدا می‌شود و رنگ‌های سبز و قرمز و ارغوانی در کنار هم شبیه یک تابلوی نقاشی زیبا می‌شوند. بعد از پاک کردن، باید کلاله‌ها خشک شوند. از مادرم (مریم فرقانی) که کم و کیف این کار را به خوبی می‌داند، می‌خواهم تا در این باره بیشتر توضیح دهد: «زعفران را می‌شود به سه شکل متفاوت پاک کرد. اگر کلاله‌ها را به همراه ریشه‌های سفیدش جدا کنیم و کنار هم قرار دهیم،

به آن می‌گوییم «دسته». اگر فقط کلاله‌های قرمز جدا شوند، می‌شود «سرگل». «نگیں» هم زعفرانی است که با روش‌های خاص و با کمک دستگاه پاک می‌شود و بدون ناخالصی است. برای خشک کردن هم کلاله‌ها را روی پارچه‌های توری که بر چهار چوب‌های پایه‌دار نصب شده‌اند، در یک محیط گرم و خشک پهن می‌کنیم تا #هوا در زیر و روی‌شان #جریان داشته باشد و خوش‌رنگ‌تر خشک شوند.»

← دست دلال در جیب کشاورز
اما این پایان سفر خوش‌رنگ و لعاب کلاله‌های زعفران نیست. سرنوشت طلای سرخ را بعد از فروخته شدن به مغازه‌های خرید و فروش زعفران - که در خیابان اصلی شهر، در هر دو قدم یکی‌شان را می‌شود دید - از حسن استاد جویا می‌شوم.

حق: جناب استاد! چند سال است که به خرید و فروش زعفران مشغولید؟
من از سال هزار و سیصد و هفتاد و شش در تربت حیدریه مشغول به کار خرید و فروش زعفران هستم.

حق: سرنوشت زعفران بعد از خرید از کشاورز چه می‌شود؟
بعد از خرید از کشاورز، ما زعفران را به تجار عمده‌فروش می‌فروشیم که یا آن را #صاف می‌کنند و یا به مصرف داخلی می‌رسد اما چون قیمت زعفران در طول سال #تغییر می‌کند و #ثابت نیست، عده‌ای سودجو زعفران را به قیمت پایین‌تر از کشاورزان می‌خرند و #انبار می‌کنند و وقتی قیمت زعفران بالا رفت، آن را به قیمت طلا می‌فروشند.

از سی و چهار تن زعفران خشک، بیشترین میزان تولید زعفران را در جهان دارد.

← پیاز می‌کاریم، گل برداشت می‌کنیم
پدرم (حسن تدین) که مثل اغلب اهالی تربت حیدریه، از نحوه‌ی کشت زعفران مطلع است، در پاسخ به این سؤال که «چرا به کاشت زعفران مشغول شدید؟ و آیا شغل اصلی‌تان کشاورزی است؟» می‌گوید: «شغل اصلی من کشاورزی نیست اما چون به این کار #علاقه دارم و زمین‌های پدری‌ام در #روستا مناسب کشت زعفران بود، فرصت را غنیمت شمردم و به کاشت زعفران مشغول شدم. برای کاشت زعفران باید پیاز آن را خریداری کنیم و بعد، یا به روش دستی و یا مکانیکی و با کمک تراکتور آن‌ها را بکاریم. بهترین آب و هوا برای رشد زعفران، آب و هوای #معتدل است که نه زیاد گرم باشد و نه زیاد سرد. مناطقی مثل

خراسان رضوی و خراسان جنوبی که آب و هوای نیمه‌گرمسیری دارند، برای کاشت زعفران مناسب‌ترند». از پدرم می‌پرسم: «زعفران در طول سال و قبل از فصل برداشت به چه مراقبت‌هایی نیاز دارد؟» که این‌طور جوابم را می‌دهد: «حدود بیست روز تا یک ماه قبل از فصل رویش گل‌ها، باید زمین #آبیاری شود. وقتی زمین کمی خشک و خاکش نم‌ناک شد، باید خاک‌های سطحی را زیر و رو کنیم تا گل زعفران بتواند #چهارشاخ‌زنی» گفته می‌شود. یک بار هم بعد از اتمام برداشت گل‌ها باید زمین آبیاری شود و حین آبیاری این‌ها، به مراقبت خاص دیگری نیاز

ندارد. بد نیست به این هم اشاره کنم که آبان‌ماه فصل برداشت زعفران است و مدت زمان برداشت، بین ده تا بیست روز می‌باشد. لابد می‌دانید که زعفران «گران‌ترین محصول زراعی جهان» است. دلیل ارزش بالای زعفران، کاربردهای زیاد این گیاه در مصارف خوراکی و دارویی است. زعفران حتی در صنایع مختلف هم قابل استفاده است و اجزای شیمیایی گران‌قیمتی دارد. از طرفی کار برداشت زعفران فوق‌العاده سخت است و نیروی کار زیادی می‌خواهد. همه‌ی این‌ها باعث ارزشمندی آن شده. درباره‌ی خواص دارویی زعفران هم باید بگویم که این گیاه، نشاط‌آور و ضد سرطان است؛ به هضم غذا و تقویت معده کمک می‌کند؛ مسکن و ضد درد است؛ قدرت حافظه را بالا می‌برد و بسیاری از خواص دیگر.»

← باید کلاله را از گلبرگ‌ها جدا کنیم
مأموریت چیدن گل‌ها که تمام می‌شود، تازه وقت پاک کردن

زهرا تدین: هر سال وقتی چرخش روزگار، دل از هوای شهرپور می‌کند و آرام‌آرام سوز سرمای «پادشاه فصل‌ها» لایه‌لای برگ‌های زرد و نارنجی رسوخ می‌کند، پای گل‌های ارغوانی زعفران هم به خانه‌ی ما باز می‌شود. نمی‌شود در خراسان و به خصوص «تربت حیدریه» زندگی کنی و نسبتی با «طلای سرخ» نداشته باشی. این‌جا اکثر مردم حتی اگر شغل اصلی‌شان کشاورزی نباشد، باز هم این وقت سال درگیر جمع کردن و پاک کردن زعفران هستند. برای من، یکی از شیرین‌ترین خاطرات کودکی، خاطره‌ی روزهایی است که با اصرار، پدر و مادرم را راضی می‌کردم تا به جای مدرسه، همراه‌شان بروم سر زمین دوست‌داشتنی زعفران. صبح زود وقتی که هنوز #آفتاب نرزه بود، همه‌ی خانواده هرچه لباس گرم داشتیم روی هم می‌پوشیدیم و می‌زدیم به دل صحرا. خاله و دایی

و مادربزرگ و بچه‌های فامیل هم می‌آمدند کمک. پدر روی آتش #چای درست می‌کرد و همه با دستانی که به خاطر چیدن گل‌ها #بنفش و یا حتی #سیاه شده بود، دور هم می‌نشستیم و لذیذترین صبحانه‌ی عمرمان را می‌خوردیم. نه از نشستن روی #خاک‌آبایی داشتیم و نه از این‌که برای در امان ماندن از سوز سرمای پاییز و نسیم سحری، آن قدر لباس‌های رنگ‌بهرنگ روی هم بپوشیم که شبیه ویترین مغازه‌های #تاناکورا شویم. بعد از صبحانه، بزرگ‌ترها دوباره مشغول کار می‌شدند و ما بچه‌ها هم مشغول بازی. هر از گاهی هم یک نفر #فیراد می‌زد که مواظب باشید موقع بدوبدو گل‌ها را #لگد نکنید. در خانه هم

همیشه یک هاون برنجی طلایی‌رنگ و قوری چینی کوچکی با نقش گل‌های رز صورتی، پای ثابت آشپزی‌های مادرم بود و البته هنوز هم هست. اول #زعفران را در #هاون می‌کوبد و بعد در قوری کوچکی آن را دم می‌کند. زعفران درون قوری شبیه یا قوت سرخ می‌شود. بعد این دم کرده‌ی زعفران، یا می‌شود مسئول خوش‌رنگ کردن ته‌دیگ زعفرانی برای مهمانان و یژه، یا مأمور خوش‌مزه‌تر کردن شیرینی باقلوا. صدا البته که اضافه‌شدن به یک لیوان چای ایرانی خوش‌عطر نشاط‌آور، بیشترین بهره‌ی ما از این بنفش بهشتی است. شاید برای شما که بیشتر نام #زعفران را در کنار نام #قائنات شنیده‌اید، خواندن این خاطرات زعفرانی از تربت حیدریه کمی عجیب باشد اما جالب است بدانید که زعفران حتی در #همدان با آب و هوای سردسیری و #بشاگرد با آب و هوای گرم و شرجی هم کشت می‌شود و صدا البته تربت حیدریه با تولید سالانه بیش





گزارشی شیرین از نحوه‌ی تبدیل انگور به شیر
در استان خراسان جنوبی

#صد و #پیست

بابا می گوید انگوری که با لگد کردن، آب گیری شود
شیره‌ی خوش رنگ تری دارد



آخر شب سسری به دیگ‌های آب انگور زدم، کف روی آب، ترک خورده بود که نشان می‌داد خاک کارش را به خوبی انجام داده است. خاک علاوه بر جذب و ته‌نشین کردن ذرات معلق درون آب انگور، عامل شیرینی آن هم هست. خاک کم باعث می‌شود شیره کمی ترش مزه شود و خاک زیاد، شیره را بیش از حد شیرین و اصطلاحاً «گلو سوز» می‌کند. در این مرحله، هر دو ساعت یک بار باید حساسی آب انگور را هم زد و این کار را دو یا سه بار تکرار کرد. زنگ هشدار گوشی ام را برای دو ساعت بعد تنظیم کردم و جایم را در زیر زمین انداختم



مطهره مظهری: غروب بود که در خانه‌ی حاجی‌رمضان را زدم. پایم را که داخل حیاط گذاشتم، یک‌هو پرت شدم وسط دهه‌ی شصت. وسط مطبخ خانه‌ی جده کبری در خوسف. وسط یک‌عالمه انگور و آب انگور و بوی دود و آتش. می‌گفتند انگور باید باد میزان بخورد که شیرین شود. برای همین از اول مهر شیره‌پزان شروع می‌شد. در خانه‌ی جده کبری با انگورهای باغ جده - که به «ده‌کیا» معروف بود - یک‌هفته #شیره می‌پختند. برای ما بچه‌ها شیرین‌تر از انگور و شیره‌ی انگور، جمع شدن فامیل دور هم بود. لگد کردن انگورهای رسیده با چکمه‌های سفید درون جایگاهی مخصوص - که حدود صدسال پیش هم‌زمان با ساخت خانه، درون مطبخ ساخته شده بود - قسمت هیجان‌انگیز ماجرا محسوب می‌شد که بابا هر سال زحمتش را می‌کشید. قسمت چشیدن شیره هم وظیفه‌ی من و دختر دایی ام بود. اینکه یک قطره شیره را جده وسط نعلبکی چینی شاه‌عباسی دوره‌قرمز بیندازد و من هم نعلبکی را آن قدر بچرخانم تا سرد شود و بتوانم شیره را بچشم، به نظرم مهم‌ترین قسمت پخت شیره می‌آمد. شیره‌ها را بعد از پختن و سرد شدن، درون کوزه‌های سفالی که به آن‌ها «دو گوشی» می‌گفتند، می‌ریختند. دو گوشی‌ها می‌رفتند در اتاق یادگیر کنار هم چیده می‌شدند تا کی نوبت‌شان برسد و با سرشیر یا نیمرو یا گردوی آسیاب‌شده بساط یک صبحانه‌ی مفصل زمستانه را فراهم کنند. بعدها خشک‌سالی‌های پی‌درپی چنان باغ‌ده‌کیا را خشک کرد که دیگر نه انگوری مانده بود و نه دل و دماغی. تا این‌که چندسال پیش، بابا - که معروف است به خلاقیت‌های عجیب‌وغریب و تبدیل تهدید به فرصت - تصمیم گرفت در آسایش‌خانه‌ی کوچک خانه‌ی نقلی‌مان در شهر، شیره‌ی انگور بپزد. کم‌کم خبر شیره پختن ما به گوش فک و فامیل و دوست و آشنا رسید و حالا دوباره دهه‌ی اول مهر، برای ما تبدیل به «دهه‌ی شیره‌پزان» شده است. امسال هم وقتی از چند روز مانده به پاییز در تکاپوی پیدا کردن انگور با قیمت مناسب برای شیره بودیم، یکی از آشناها زنگ زد که «ما تا به حال شیره نپخته‌ایم. بیایید و امسال خانه‌ی ما شیره بپزید تا ما هم یاد بگیریم». این شد که انگورهای مان را برداشتیم و آمدمیم خانه‌ی حاجی‌رمضان که خودش هم از قبل رفته بود و تا دال تان بخواهد #انگور خریده بود.

غوره و مویز را از دانه‌های انگور جدا کنید

وسط حیاط، دخترها مشغول شستن انگورها بودند. جده‌نسا و خود حاجی‌رمضان هم انگورها را قبل از شستن واری می‌کردند که غوره‌ها، دانه‌های پوسیده و مویزها را جدا کنند. غوره‌ها برای رفتن به خم سر که جدا می‌شد، دانه‌های پوسیده به همراه برگ‌ها و ساقه‌های بلند اضافی می‌رفت برای خوراک حیوانات و مویزها هم توی ظرفی جمع می‌شد برای آجیل زمستانه. نوه‌ی سیزده‌ساله‌ی حاجی با کمک عمه‌اش انگورها را می‌شست و درون سبدها می‌ریخت. آن طرف حیاط، جده یک فرش پهن کرده بود برای نوه‌های کوچک‌تر که با یک‌عالمه عروسک و اسباب‌بازی حساسی گرم بازی بودند. کار شستن انگورها که تمام شد، حدود صد کیلو انگور تمیز را سوار ماشین کردند که برای آب‌گیری ببرند. شاید بابا تنها کسی باشد که هنوز هم به آب‌گیری انگور با شیوه‌ی سنتی لگد کردن اعتقاد راسخ دارد و هر طور باشد شریطش را مهیا می‌کند. بابا معتقد است: «انگوری که با لگد کردن، آب‌گیری نشود - به دلیل خردنشدن پوست انگور - شیره‌ی خوش‌رنگ‌تری دارد». بقیه‌ام می‌گویند به زحمتش نمی‌ارزد و از مغازه‌های آب‌میوه‌گیری کمک می‌گیرند.

آب انگور باید تا حد سوزاندن دست گرم شود

چیزی از اذان مغرب نگذشته بود که نود لیتر آب انگور در دبه‌های بزرگ از مغازه بردگشت. آب انگور را داخل دو دیگ ریختیم و روی دو اجاق گاز در زیرزمین خانه‌ی حاجی‌رمضان گذاشتیم تا به

اندازه‌ای که انگشت را کمی بسوزاند #گرم شود. سر و صدای بچه‌ها هنوز از حیاط می‌آمد و با صدای نماز خواندن حاجی قاطی می‌شد. من نماز را همان‌جا توی زیرزمین خواندم و بعد به دنبال صدای جده‌نسا - که برای خوردن میوه صدامی کرد - بالا رفتم.

وقت افزودن خاک است

بساط میوه که جمع شد تقریباً همه‌ی خانواده‌ی حاجی‌رمضان همراه من به زیرزمین آمدند، چون ماجرا داشت به قسمت هیجان‌انگیز و عجیبش می‌رسید؛ ریختن خاک در آب انگور! خاک رسی که اگر چه در عطاری‌ها پیدا می‌شود، بابا اما همیشه خودش آن را از عمق تپه‌ای در مجاورت #خوسف جمع‌آوری می‌کند. آب انگور به حد کافی گرم شده بود. زیر دیگ‌ها را خاموش و خاک را کم‌کم به آن اضافه کردم. هم‌زمان با ریختن خاک، آب انگور کف کرد و مثل شیر در حال جوش بالا آمد که با هم‌زدن سعی می‌کردم مانع سرریز شدنش شوم. آب انگور که از جوش و خروش افتاد، در دیگ را گذاشتم تا چند ساعتی به همان حال باقی بماند. مانده بودم این چند ساعت را چگونه بگذرانم که دیدم فرصت مناسبی است کمی با حاجی‌رمضان درباره‌ی کار و بارش صحبت کنم.

ترش و شیرین در خانه‌ی حاجی‌رمضان مالکی

از همان روزی که قرار شد برای پخت شیره به خانه‌ی حاجی‌رمضان بیایم، برایم سؤال بود که چطور حاجی و همسرش با حدود هشتادسال سن تا به حال تجربه‌ی پختن شیره نداشتند. برای رسیدن به پاسخ، اول از شغل حاجی پرسیدم و او در جواب گفت: «مانی که در روستای #گسک زندگی می‌کردم، هم کشاورزی داشتیم و هم قالی‌بافی. حدود چهل سال پیش به خاطر درس بچه‌ها به #بیرجند آمدم اما هم‌چنان به کشاورزی در روستا و قالی‌بافی در شهر مشغول بودم تا این‌که به‌علت حساسیت تنفسی مجبور شدم قالی‌بافی را کنار بگذارم. خشک‌سالی‌ها هم باعث شد بیشتر زمین‌های کشاورزی‌مان تبدیل به زمین بایر شوند اما کم و بیش هنوز برای کشاورزی به

گسک رفت و آمد می‌کنم». از جده‌نسا که سینی چای به دست وارد اتاق شد، خواستم بنشیند و در گفت‌وگوی ما شرکت کند. در جواب این سؤال که: «محصولات کشاورزی شما چیست؟» پاسخ داد: «قدیم‌ها بیشتر چغندر قند می‌کاشتیم. اما چهل سالی می‌شود کارخانه‌ای که چغندر را از ما می‌خرد تعطیل شده و اغلب کشاورزان منطقه به کاشت زرشک رو آورده‌اند، چون مشتری‌اش زیاد است و نیاز آبی‌اش کم». با شنیدن نام #زرشک خاطره‌ی دردناک تیغ‌های تیزش در ذهنم زنده شد و روی خاطرات شیرین روزهای شیره‌پزان خط انداختم. از حاجی‌رمضان پرسیدم: «شما چطور زرشک را از شاخه می‌چینید؟ آن هم با آن تیغ‌های وحشتناکش!» حاجی با لبخند گفت: «قبلاً برای در امان بودن از تیغ‌ها سفره‌های بزرگی زیر درختان زرشک پهن می‌کردیم و با ضربه زدن به درخت، دانه‌های زرشک از شاخه جدا می‌شدند. اما در این روش امکان پوسیدن دانه‌ها در زمان خشک شدن وجود داشت. امروزه به کمک قیچی‌های باغبانی، شاخه‌های بلند تیغ‌دار را که پر از خوشه‌های زرشک‌اند، از تنه جدا می‌کنیم و در یک اتاق روی داربست‌های چوبی در ارتفاع یک متری از سطح زمین پهن می‌کنیم. اگرچه تیغ‌ها در کمین دست‌های مان هستند اما به دلیل وجود همان تیغ‌ها، هوا به راحتی از لابه‌لای شاخه‌ها عبور می‌کند و دانه‌های زرشک بدون آسیب خشک می‌شوند». جده‌نسا صحبت‌های حاجی‌رمضان را این‌گونه ادامه داد: «بعد از خشک شدن، دانه‌های زرشک را با همان شاخ‌وبرگ به کسانی می‌فروشیم که برای تمیز کردن و بسته‌بندی، کارگاه و نیروی کار دارند. البته کارخانه‌هایی هم هستند که زرشک تازه را برای تبدیل به محصولاتی مثل شربت یا آب‌زرشک به‌شکل مستقیم از کشاورز می‌خرند». خیلی دوست داشتم هنوز هم با این زوج باصفا صحبت کنم اما باید به سراغ دیگ‌ها می‌رفتم. برای همین پرسشی را که از ابتدا در ذهنم بود، پرسیدم و با این پاسخ حاجی‌رمضان جوابم را گرفتم: «گسک منطقه‌ای #سر‌دسیر است و محصول انگور آن اگر تا پاییز هم روی درخت بماند، شیرین نمی‌شود. حتی گاهی هنوز انگور روی شاخه است که یخبندان باعث خرابی آن می‌شود. در واقع آن جادرخت انگور آن قدر ثمر نمی‌دهد که نیاز باشد مازاد آن را تبدیل به شیره کنیم».

نوبت به مأموریت خاک می‌رسد

آخر شب سسری به دیگ‌های آب انگور زدم. کف روی آب #ترک خورده بود که نشان می‌داد #خاک کارش را به خوبی انجام داده است. خاک علاوه بر جذب و ته‌نشین کردن ذرات معلق درون آب انگور، عامل شیرینی آن هم هست. خاک کم باعث می‌شود شیره کمی ترش مزه شود و خاک زیاد، شیره را بیش از حد شیرین و اصطلاحاً «گلو سوز» می‌کند. در این مرحله، هر دو ساعت یک بار باید حساسی آب انگور را هم زد و این کار را دو یا سه بار تکرار کرد. زنگ هشدار گوشی‌ام را برای دو ساعت بعد تنظیم کردم و جایم را در زیرزمین انداختم.

زحمت‌ها نتیجه می‌دهد: نتیجه‌ای شیرین

ساعت شش صبح یعنی دو ساعت بعد از آخرین هم‌زدن شبانه‌ی محتویات دیگ‌ها، خاک کاملاً ته‌نشین شده بود؛ طوری که می‌توانستیم عکس خودم را در آب انگور ببینیم. با کمک دخترهای حاجی‌رمضان آب انگور را از روی سطح خاک جمع کردم و درون ظرف دیگری ریختم. این آب انگور شفاف را باید آن قدر می‌جوشانیدیم که #غلیظ شود. البته حواس مان بود که آب انگور از لحظه‌ی به‌جوش آمدن تا قبل از آن که دوسومش تبخیر شود، ناپاک است و نباید آن را بچشیم. ظهر بود که خسته اما راضی، از پله‌های زیرزمین #بالا آمدم. صد کیلو انگور تبدیل به بیست کیلو شیره شده بود که می‌خواست کام چند خانواده را در زمستان #شیرین کند....





السلام عليك يا علي بن موسى الرضا

من مجاور سلطانم

تمام هستی مشهود است؛ چه نیازی است به گفتن طوطی وار من! نیت می کنم در رکعت نماز عاشقانه به پیشگاهت #هدیه کنم! تو در بایی و من قطره؛ اما رثوف تر از آبی که دست رد به سینه ی مور بزنی! اخلاق بنده نوازت دست مان آمده آقا! بی خود نیست عوض دعای همیشگی قنوت، صلوات خاصی تو را می فرستم: «الصدیق الشهيد». قطرات اشک را بر گونه هایم می بینم! تو هم می بینی! یقین دارم که مهم ترین رکن نماز مرا می بینی! و من شیدای این زمانم! زمانی که دلبرانه حول من و ضریح تو می چرخد؛ یا سلطان! چه لذتی دارد زائر تو شدن در این بقعه ی مبارک! هر چند می دانم آن قدر مهربانی که از همان اول که گیره ی روسری ام را می بستم، مرا زائر تو می خواندی! شاید هم کمی زودتر؛ از همان روزی که مرا در جوار بهشت زیبایت پذیرفتی و همسایه ی کیوتران گنبد طلایی ات کردی. مجاور نور، مجاور حق، مجاور الله و مجاور امین الله، حالا سال هاست بهشت تو خانه ی امن من است با ابالحسن...

بیشتر می شود! کفش هایم را به قصد احترام درمی آورم و خوب می کنند این زمین #عاشق است؛ پاهایم گرمای قلب تبارش را لمس می کنند و هماهنگ با ضربان قلب نقاره ها، از من سبقت می گیرند برای رسیدن به درگاهت. فدایت شوم آقا که این همه #زائر داری، که همیشه ی خدا سرت #شلوغ است، که همه ی عالم را نمک گیر سفره ات کردی! صحن انقلاب تو پر از آفتابگردان هایی است که به سمت تو مایل اند! خورشید آسمان هم به دور جاذبه ی تو می چرخد و به عشق تو اشراق می کند؛ به منجمان بگویند که خورشید را در شرق ایران رصد کنند؛ از خراسان، از شرقی ترین جای زمین... نگاهم به پنجره فولاد گره می خورد! ناخود آگاه حوائجیم یادم می رود و دلم قرص می شود که #سعادت یعنی همین نفس کشیدن در هوای تو! به محضر شمس الشموس آمده ام و باید به امامتش #شهادت بدهم؛ به پیامبری جدش و به ولایت پدرش! البته این شهادت گواه آن است که شاید در پیچه ای باز کنم و خودم را داخل کنم در شعاع معرفت امامت! و گرنه جایگاه زعامت تو برای

پس استوار، پا بر خاکی می گذارم که میان دو کوه کلات و بینالود «قطعه ای از بهشت» است؛ آن قدر معطر و مطهر و افلاکی که ملانک در این جا عزم زیارت می کنند؛ زیارت آفتاب! زیارت جامعه ی آفتاب! چه جغرافیای عزیزی دارد این زمین! چه تاریخ عظیمی! در روضه ی رضوان رضوی، هم مصفای رضارا داری، هم مصطفای احمد را؛ یک تیر و دو نشان! ببخشید! یک تیر و سه نشان! که مشهد امام رضا در حکم حج ما فقر است! جانم به مشهد الرضا! هان ای حضرت متصل و مولای پیاپی و آقای بی دریغ! دست بر سینه و چشم دوخته به پرچم سبز گنبد باشکوهت، نقاره زنان #سلام می دهم: السلام عليك يا علي بن موسى الرضا... سلام بر تو ای وارث آدم، ای فرزند ابراهیم و ای صاحب مقام رضایت الهی... می ایستم کنار سقاخانه و چشم در چشم ایوان طلا، نفسی تازه می کنم! این حوالی ختم دارم که هواش متبرک است به نفس حقت! بوی عشق می دهد با طعم پاییزی! چادرم در باد می رقصد... و هر چه به آستان دلبرت نزدیک تر می شوم، حرمتش

آرزوسادات محسنی: بند کفش هایم را محکم بسته ام؛ گیره ی روسری ام را محکم تر! چادرم را هم چون خیمه ای آسوده و امن بر سرم پهن کرده ام! قصد زیارت در درونم #غوغا می کند و کیوتر دلم تا آسمان حرمت پر می گشاید! خودت به ضیافت امروز دعوتش کرده ای و این وصله ی ناجور را طلبیده ای! امام گناهکارانی دیگر! امام شرمنده ها! امام پشیمان ها! امام خسته ها! امام دل شکسته ها! امام بی کس و کارها! رندی می کنم و از باب الجوادت می آیم؛ شک ندارم به حرمت نام #جواد مرا می پذیری! خوب می دانم برای خرامیدن در این خانه ی باصفا ابتدا باید کسب اجازه کنم! مگر می شود بدون اذن صاحب خانه وارد خانه شدا! یا امام رثوف! عرض ادب... باز هم مهربانی کن و باز هم بر گه ام را #امضا کن و باز هم رضایت بده تا گام بردارم و وارد حریم منورت شوم... این #بیاغ که من می بینم؛ زیباتر از آن است که با یک غلام روسیاه عاصی، آسیبی ببیند!



#دبیری و #وزیری

غم‌گین‌ترین مداد این مدارنگی بسیار شادان منم
ما معلم‌های بیچاره، هم حقوق مفت می‌گیریم و هم مفت حقوق می‌گیریم اما تو باور مکن



مطهره مظهری: نمی‌دانم چند نفر از شما #اسکیپی را می‌شناسید. همان «کانگوروی بیشه‌زار» که شخصیت اصلی سریال محبوب ما دهه‌شصتی‌ها در روزهای جمعه بود. اگر اسکیپی را می‌شناسید، حتما یادتان می‌آید که #سانی صاحب اسکیپی به همراه پدرش در پارک جنگلی زندگی می‌کرد و درس‌هایش را از طریق رادیو یاد می‌گرفت. مطمئنم شما هم مثل من حداقل یک بار آرزو کرده بودید که جای سانی باشید؛ وقتی می‌دیدید هر وقت بازی‌اش با اسکیپی تمام می‌شود، کنار رادیو می‌نشینید و درس می‌خواند. شاید آن موقع که ما آرزو داشتیم به جای نشستن روی صندلی‌های خشک مدرسه، زیر کرسی دراز بکشیم و از #رادیو به حرف‌های معلم‌مان گوش کنیم، یک فرشته آرزوی‌مان را ثبت کرد و تحویل کائنات داد. اما کمی دیر یعنی سی سال بعد، آن آرزوی کودکانه به وسیله‌ی یک موجود کوچک چند میکرونی برآورده شد!

اواخر سال نودوهشت بود که #کرونا تیتسر اول اخبار دنیا را از آن خود کرد. یکی دو روز اول تعطیلات کرونایی، در حالی بین نگرانی و خوش‌حالی گذشت. اما کم‌کم حجم نگرانی‌ها، خوش‌حالی ناشی از تعطیلی را بلعید. بخش زیادی از دغدغه‌ی ما معلم‌ها، به دانش‌آموزان مان برمی‌گشت و کتاب‌هایی که هنوز تمام نشده بود. خیلی زود، قبل از «شاد» و «مدرسه‌ی تلویزیونی» تقریباً تمام معلم‌ها دست به کار شدند و با گروهی در تلگرام یا واتس‌آپ، کلاس‌هایشان را از سر گرفتند. البته مسئولین هم بی‌کار ننشسته و در تعطیلات کرونایی کنار معلمان بودند. اول بخشنامه‌ای به مدارس فرستادند که: «استفاده از پیام‌رسان‌های خارجی ممنوع است!» یک هفته‌ای طول کشید تا از تلگرام و واتس‌آپ که تقریباً روی گوشی همه نصب بود، اسباب‌کشی کنیم به سروش یا ای‌تا. حالا من علاوه بر تدریس ریاضی، یک وظیفه‌ی دیگر هم داشتم؛ تبلیغ پیام‌رسان‌های داخلی! تولید محتوای آموزشی هم خودش قصه‌ی پر غصه‌ای بود. حجم بالای فیلم‌ها، سرعت پایین اینترنت و مشکلات عجیب و غریب پیام‌رسان‌های ضعیف داخلی مدام

چوب‌لای چرخ تدریس مجازی‌مان می‌گذاشت. تازه داشتیم زمان‌های پرسرعت اینترنت را کشف می‌کردیم که بخشنامه‌ی دیگری صادر شد: «ساعت حضور در کلاس‌های مجازی باید طبق برنامه‌ی اداره باشد». اما بخشنامه دربار‌ی دانش‌آموزی که با گوشی والدینش وارد کلاس می‌شد و آن‌ها در ساعت مورد نظر، خانه نبودند چیزی نگفته بود! یا دربار‌ی آن خانواده‌ای که چند دانش‌آموز در خانه داشتند و تنها یک گوشی! مادری که خودش #معلم است و دو بچه‌ی مدرسه‌ای دارد هم که اصولاً در برنامه‌ریزی‌های آقایان مسئول لحاظ نمی‌شود!

حوالی ماه رمضان بود که کم‌کم سروسز کله‌ی شاد پیدا شد. شادی که تقریباً هیچ مزیتی نسبت به پیام‌رسان‌های موجود نداشت اما همه ملزم به استفاده از آن بودند. سرعت پایین صدای معلم‌ها و دانش‌آموزان را در آورده بود اما بخشنامه می‌گفت: «استفاده از هر پیام‌رسانی جز شاد غیر قانونی است». صبح‌ها قبل از اینکه بچه‌ها بیدار شوند #بلند می‌شدم، سیم تلفن را می‌کشیدم، گوشی در دست چپ و خودکار در دست راست شروع می‌کردم به ضبط فیلم تدریس و تولید محتوا برای کلاس عصر. بعد از ظهر، برنج را روی شعله‌ی کم می‌گذاشتم و می‌سپردمش به اهالی خانه که بعد از کلاس پیام بیاورند و تبدیل‌شان کنم به شله‌زرد. ماشین بهترین جا برای برگزاری کلاس در شاد بود، نه صدای جیغ بچه‌ها می‌آمد و نه صدای تلویزیون. بعد از سه ساعت با گلولی که از ویس‌های پی‌درپی می‌سوخت و

سری که روی گردن سنگینی می‌کرد، در سونای خشک اختصاصی‌ام را باز می‌کردم و بوی نان سوخته به دماغم می‌خورد. وای! شله‌زرد افطار... بخشنامه‌ی بعد برای دانش‌آموزانی صادر شد که شاد نداشتند و ما معلم‌ها باید در ساعت مشخصی با تلفن خانه‌شان تماس می‌گرفتیم. اما بخشنامه نگفت با دانش‌آموزی که تلفنش را جواب نمی‌دهد اما انتظار نمره‌ی قبولی دارد چه کنیم؟! امسال #مهر زودتر از همیشه آمد و من وقتی به عمق فاجعه پی‌بردم که وزیر آموزش و پرورش گفت: «تأکید ما بر آموزش حضوری است ولی حضور دانش‌آموزان در مدرسه الزامی نیست!» هضم این جمله‌ی جناب وزیر برای معلمان و دانش‌آموزان کار سختی بود اما این بار هم بخشنامه به کمک‌مان آمد و گفت: «دانش‌آموزان هر کلاس باید در دو گروه به مدرسه بیایند؛ یک گروه روزهای زوج و یک گروه روزهای فرد. هر کلاس درسی هم فقط سی‌وپنج دقیقه». بخشنامه حتی فکر نکرده بود که تدریس ریاضی با بقیه‌ی درس‌ها فرق می‌کند و سی‌وپنج دقیقه در هفته نمی‌تواند جای صدوهشتاد دقیقه را بگیرد. روزهای اول سال هنوز کلاس‌ها در شاد فعال نشده بود اما مدیر مدرسه می‌گفت باید بعد از رفتن دانش‌آموزان در مدرسه بمانیم و کلاس مجازی را در شاد برگزار کنیم! مدیر هم مثل وزیر روی آموزش حضوری تأکید داشت اما با حضور چه کسی؟! معلم یا دانش‌آموز؟! چهار نفر از همکارانم که در یک مدرسه درگیر کرونا شدند، بخشنامه به سرعت وارد عمل شد و گفت: «کلاس‌های حضوری تعطیل شود و آموزش به صورت مجازی ادامه پیدا کند. اما حضور همکاران برای تولید محتوای آموزشی الزامی است!» حالا من مانند هزاران معلم دیگر، هر روز صبح دوربین به دست وارد حیاط خالی مدرسه می‌شوم. دفتر حضور و غیاب را که جلوی

در سالن گذاشته‌اند امضا می‌کنم و قدم به کلاس خالی می‌گذارم و برای دوربین؛ تنها چشم حاضر در کلاس #درس می‌دهم. بدون آن که بفهمم در پشت نگاه بی‌احساسش چه می‌گذرد. دلم برای کلاس‌های شلوغ تنگ شده، برای چشم‌هایی که نگاه‌شان داد می‌زد از حرف‌هایم هیچ نفهمیده‌اند، برای حل تمرین‌های اعصاب‌خردکن، برای دفترهای رنگارنگ بچه‌ها و حتی برای پیچ‌های همیشه شیطان‌های ردیف آخر. این روزها خیلی یاد آن استاد دوران تربیت‌معلم می‌افتم که مرا عاشق معلمی کرد. همان استادی که همیشه می‌گفت: «دبیری و وزیری». قبلاً در قلمرو کلاس‌م وزیر که نه! ملکه بودم. ملکه‌ای با سی شاهزاده. کسی اجازه‌ی ورود به قلمرومان را نداشت، مگر با اجازه‌ی خودمان. اما حالا هر کسی که #بخشنامه تشخیص بدهد می‌تواند در کلاس مجازی‌ام حاضر شود؛ از مدیر و معاون مدرسه تا فلان مسئول اداره. من سردرگم میان بخشنامه‌های رنگ‌به‌رنگ که هر روز سروکله‌شان پیدا می‌شود و خانواده‌ها مستأصل بین شاد و مدرسه‌ی تلویزیونی. وزیر هم گاهی در تلویزیون ظاهر می‌شود و چیزکی در باب فواید آموزش حضوری و بهبود وضعیت شاد می‌گوید اما هیچ‌کدام‌شان اتفاق نمی‌افتد.

نمی‌دانم آن روزها وقتی معلم سانی از پشت بیسیم با دانش‌آموزانش حرف می‌زد، چه حسی داشت. اما ما معلم‌ها در پایان کلاس‌های مجازی برگزار شده در مدرسه، همان‌طور که گردن‌مان را #ماساژ می‌دهیم و درون کیف‌مان دنبال قرص مسکن می‌گردیم، یک پیام از گروه همکاران این مدرسه #فوروارد می‌کنیم برای همکاران آن یکی مدرسه و در آن به هم دیگر امیدواری می‌دهیم که بالاخره همه فهمیدند معلمی فقط تعطیلات زمستانه و تابستانه نیست. آری معلمی کار سختی است؛ حتی اگر بخواهی تنها به بچه‌ی خودت #درس بدهی! این پیام‌ها را فقط برای دل‌گرمی خودمان می‌فرستیم، و گرنه همه‌مان می‌دانیم که کرونا نگاه هیچ‌کس را #تغییر نداده. معلم‌ها هنوز هم در نگاه اغلب آدم‌ها، حقوق مفت می‌گیرند یا مفت حقوق می‌گیرند!





feizy_saber



2

Posts

87

Followers

29

Following

صابر فیضی

یادداشت‌های اقتصادی، اجتماعی، و از این دست

MS in Economics & PhD Student in Agricultural Economics at the University of Kentucky

Following

Message



یارانه‌ی کمک‌معیشتی در راستای سیاست افزایش جمعیت هست، نیست؛ موضوع چیست؟!

بچه می خواهیم اما نمی خواهیم

پیشنهاد: مبلغ اضافه‌شده به یارانه‌ی کمک‌معیشتی، به ازای نفر جدید بیش تر افزایش پیدا کند

تومان است و به همین ترتیب مبلغ اضافه شده برای فرزند دوم و سوم به ترتیب سی و چهار و سی و سه هزار تومان خواهد بود. این در حالی است که برای فرزند چهارم و بعدی هیچ مبلغی به یارانه‌ی خانواده اضافه نمی‌شود. به بیانی واضح‌تر، مبلغ کمک‌معیشتی برای یک خانواده‌ی پنج نفره همان مقدار است که برای یک خانوار ده نفره در حقیقت می‌توان این‌طور تعبیر کرد که سیاست پنهان شده در بطن یارانه‌ی معیشتی، سیاست «حداکثر سه فرزند» است که با بند «رفع موانع افزایش فرزند» در سیاست‌های کلی جمعیت مغایرت دارد.

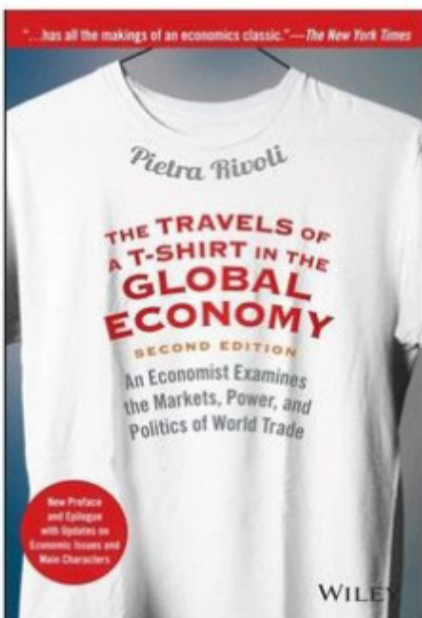
راه حل پیشنهادی نگارنده به‌طور خلاصه این است که مبلغ اضافه‌شده به یارانه‌ی کمک‌معیشتی، به ازای هر نفر جدید #افزایش پیدا کند. یعنی نرخ افزایش یارانه با اضافه شدن هر یک نفر به خانواده، به جای روند نزولی، سیر صعودی داشته باشد تا انگیزه‌ی تشکیل خانواده و فرزندآوری فرونی یابد، نه آن‌که نگرانی کم شود.

بنزین، افزایش قیمت کالاها را در پی داشته و این یعنی افزایش هزینه‌ها و مخارج زندگی. بدیهی است افزایش هزینه‌های زندگی با ذوب کردن انگیزه‌ی تشکیل خانواده، سیاست افزایش جمعیت را با شکست مواجه می‌کند. از طرفی یارانه‌ی معیشتی در قالب جاری نیز به خودی خود می‌تواند انگیزه‌ی تشکیل خانواده و فرزندآوری را مضمحل کند. اما این سیاست نامیزان اقتصادی با چه ساز و کاری موجب کاهش انگیزه‌ی ازدواج و فرزندآوری می‌شود؟ توزیع یارانه‌ی معیشتی به خانوار، برخلاف نظام توزیع یارانه‌ی نقدی چهل و پنج هزار تومانی، با تغییر تعداد افراد خانواده تغییر می‌کند. باید دید که این تفاوت نرخ یارانه به عنوان مشوق افزایش جمعیت عمل می‌کند یا از قضا عاملی بازدارنده است. خانوار یک نفره ماهانه پنجاه و پنج هزار تومان یارانه‌ی معیشتی دریافت می‌کند. اگر این فرد بخواهد ازدواج کند، به نفر دوم چهل و هشت هزار تومان تعلق می‌گیرد. مبلغ اضافه شده برای فرزند اول آن‌ها سی و پنج هزار

سیاست‌های تشویقی برای افزایش جمعیت از دو مسیر #مستقیم و #غیرمستقیم قابل تدوین و به کارگیری است. افزایش درآمد و قدرت خرید، ایجاد شغل و کاهش نااطمینانی بازار کار، کاهش هزینه‌های زندگی از طریق کاهش تورم و به‌طور کلی هر امری که انگیزه‌های تشکیل خانواده‌ی اعم از #ازدواج و #فرزندآوری را افزایش دهد، می‌تواند تیر این سیاست‌ها را - به‌طور غیرمستقیم - به هدف بند. از سوی دیگر سیاست‌هایی مانند تبلیغات رسانه‌ای مؤثر برای فرزندآوری، اعطای وام ازدواج و کمک‌هزینه برای تولد فرزند، بدون واسطه به افزایش جمعیت منجر می‌شود. لیکن پس از گذشت شش سال از ابلاغ سیاست‌های کلی جمعیت، قطار افزایش جمعیت نه تنها هنوز بر روی ریل قرار نگرفته، بلکه از آن منحرف شده و در مواردی هم عقب‌گرد داشته است. با بررسی مختصر جدیدترین سیاست‌های اقتصادی اخذ شده - به‌طور خاص گرانی بنزین و اعطای یارانه‌ی معیشتی - می‌توان عملکرد این قطار را واکاوی کرد. از یک سو گرانی

صابر فیضی: افزایش انفجاری قیمت بنزین در آبان ماه سال هزار و سیصد و نود و هشت و به تبع آن اعلان ضربتی سیاست اعطای یارانه‌ی نقدی جدید - با نام کمک‌معیشتی - مانند پتکی بر سر اقتصاد ایران فرود آمد. اخذ و اجرای این سیاست‌های آنی و بلکه حساب‌نشده، جایی برای بررسی «پیش از اجرا»ی این سیاست‌ها باقی نگذاشت و قهراً جامعه‌ی اقتصادی را با عمل انجام‌شده روبه‌رو کرد. لیکن پس از گذشت قریب به یک سال از اجرای مشی اقتصادی مذکور، فرصتی دست داد تا مختصری به بررسی «پس از اجرا»ی این سیاست‌ها با محوریت مسئله‌ی جمعیت بپردازم.

سیاست‌های کلی جمعیت در سال هزار و سیصد و نود و سه در چهارده بند به سیاست‌گذاران کشور ابلاغ شد. از آن بین عناوین محوری «افزایش نرخ باروری»، «رفع موانع ازدواج و افزایش فرزند» و «توانمندسازی خانواده در تأمین هزینه‌های زندگی» مواردی هستند که مسئله‌ی #جمعیت را به #اقتصاد پیوند می‌دهند. به‌طور کلی،



فرمانی صبر گذاشتن بگن ان شرت در اقتصاد جهانی
مؤسسه‌ی شریه
شریه به عنوان یک مؤسسه است که برای کمک به افرادی که در زمینه‌ی اقتصاد و بازاریابی فعالیت می‌کنند، خدمات آموزشی و مشاوره‌ای ارائه می‌دهد. این مؤسسه با برگزاری دوره‌های آموزشی و کارگاه‌ها، به علاقه‌مندان در یادگیری مفاهیم اقتصادی و بازاریابی کمک می‌کند. همچنین، شریه با ارائه خدمات مشاوره‌ای، به کسب‌وکارها در تصمیم‌گیری‌های اقتصادی و بازاریابی کمک می‌کند.

نگاه «سرگذشت یک تی‌شرت در اقتصاد جهانی» اثر پیوتر ریولی
در «سرگذشت یک تی‌شرت در اقتصاد جهانی» اثر پیوتر ریولی، نویسنده کتاب، به بررسی سفر یک تی‌شرت از تولید تا مصرف در سراسر جهان می‌پردازد. این کتاب به بررسی پیچیدگی‌های اقتصادی و بازاریابی در سطح جهانی می‌پردازد و به خواننده کمک می‌کند تا درک بهتری از نحوه عملکرد اقتصاد جهانی داشته باشد. کتاب به بررسی موضوعاتی مانند تولید، توزیع، بازاریابی و مصرف در سراسر جهان می‌پردازد و به خواننده کمک می‌کند تا درک بهتری از پیچیدگی‌های اقتصادی و بازاریابی در سطح جهانی داشته باشد.



نگاهی نوبه استاد شجریان که صدایش مثل قالی پر آوازه‌ی ایرانی بود

قیاس با فردوسی؟!

◀ در میان جنجال سیاسی پیرامون یک هنرمند، اولین قربانی هنر و نقد هنری است
◀ در یک قطعه‌ی موسیقی، اهمیت آهنگ، آهنگ‌سازی و حتی نوازندگی اگر از خوانندگی بیشتر نباشد، کمتر نیست



جواد شاملو: چند روز پیش متوجه شدم ورودی هندی‌فری گوشه‌ی ام خراب شده و دیگر نمی‌توانم با هندی‌فری یا هدست #آهنگ گوش کنم. یک سوراخ کوچک در گوشه‌ی تلفن همراهم خراب شده اما انگار چیزی از زندگی‌ام کم شده. لطفاً این متن را با صدا و لحن کسی بخوانید که قریب یک هفته است داغ ورودی هندی‌فری گوشه‌ی روی دلم سنگینی می‌کند. با لحن کسی که مجبور است شب‌ها هدست را به لب تاپ بزند و لب تاپ را نیمه‌باز بگذارد کنار تخت و غرق شود در تصنیف «قلاب» و بیفتد در سفری بیست دقیقه‌ای که گویی تمام زندگی‌اش را در خود جای داده. می‌خواهم بگویم #موسیقی را می‌فهمم و با افسوسن آشنایم. پدرم با اینکه #روحانی است، در روزهای اوج علیرضا افتخاری به «پادشاه خوبان» عصرهای آدینه‌ارادتی داشت و سراج هم دلش را- و دل مان را- می‌برد با «بسم‌الله ای روح‌البقا». کلاسیک و مدرن موسیقی غرب را کم و بیش شنیده‌ام و حافظه‌ی گوشه‌ی ام حسابی از دست حسین علیزاده شاکلی است. از آن سو آسیب‌های پرداختن بیش از حد به موسیقی را هم در زندگی‌ام به چشم دیده و هنوز هم می‌بینم.

متن صدا بهتر از حاشیه‌ی سیما

در این روزها، صاحب یک نام بزرگ، صاحب یک برند انحصاری از میان ما رفت. شخصیتی که به دلایل متعدد #محبوب بود. صدایی تمیز و ابریشمی، گرم و سنگین و دارای نوعی خلوص، صورت و لبخندی لطیف و سادگی‌ای به غایت بومی، از شخصیت و هنر او چهره‌ای ساخته بود همچون فرش پر آوازه‌ی ایرانی، همچون گنبد فردوس‌نشان مسجد شیخ لطف‌الله و همچون غزل فارسی. بلکه! روال ایران یادداشت، بیرون از حواشی مربوط به شجریان است و تنها سعی در نقد هنر و وجهه‌ی هنری استاد دارد. در روزهای اخیر به مباحث حاشیه‌ای-البته نه چندان بی‌اهمیت- حول ایشان مفصل پرداخته شده؛ لزوم تسامح بیشتر از سوی رسانه‌ی ملی، شعور بیشتر از سوی هواداران جوزه و تیغ‌فوس‌های سیاست‌زده، رواداری بیشتر از سوی منتقدان و معرفت و درایت بیشتر از سوی خود مرحوم استاد. حواشی هر چه زودتر به آغوش فراموشی بروند بهتر است. بگذار از ایشان همان خنده و همان سادگی و همان ظرافت و همان صدایی که آن همه با گوش مان مهربان بود و روی سر و چشم‌مان جای داشت، به خاطر بماند. صدای خوشی که نه بگویم‌گوهای سیاسی و نه انتقادات هنری و موسیقایی هرگز آن را مخدوش نمی‌کند.

چرا خسرو؟ چرا آواز؟ چرا خسرو آواز؟

برای او #خسرو آواز #بهترین لقب است. اما خسرو آواز بودن تنها در میهن عزیز ما به معنای خسرو تمام اجزای موسیقی بودن شناخته می‌شود. در هیچ موسیقی دیگری در شرق و غرب عالم، نه اینکه مقوله‌ی #آواز بی‌اجرا باشد اما این قدر و منزلتی که آواز در موسیقی سنتی ما پیدا کرده ندارد. یعنی در خسرو بودن استاد شجریان بحثی نیست؛ اثری چون آواز ابوعطای او بالاتر از هر سخنی از این مدعا دفاع می‌کند ولی اولا موسیقی فقط آواز نیست؛ ثانياً موسیقی دیار بزرگی است و خسروان متعدد دارد. در موسیقی مهم‌ترین تجلی الهامات، روحيات و خلاقیت هنری همانا آهنگ‌سازی و نوشتن آهنگ است اما کاری که بیشتر مهارت می‌خواهد کار با ادوات موسیقی است. بعد از این‌ها آواز مطرح می‌شود. البته که هر سه (آهنگ‌سازی، کار با ادوات موسیقی و آواز) نیاز به هنر، مهارت و استعداد دارند؛ سخن بر سر شدت و ضعف‌شان است. اساس سر مایه و کار آواز اتکا به #صدا دارد. نه اینکه صدا نیاز به تقویت و کار نداشته باشد و نه اینکه آواز از قواعد موسیقایی تبعیت نکند لیکن مهم‌ترین مسئله در آواز موسیقی سنتی داشتن صدای قوی است که یک استعداد بدنی است. کشتی، دومیدانی و وزن‌برداری هم قواعد مخصوص به خودشان را دارند اما قبل از این‌ها و بسیار مهم‌تر از این‌ها #عضله می‌خواهند. واضح است مرحوم استاد شجریان برای صدایش زحمت زیادی کشیده بود و دستگاه‌های موسیقی سنتی را شاید بهتر از هر کسی می‌شناخت؛ تا آن حد که با ابتکار و نوآوری، کارایی بعضی از آن‌ها را تغییر می‌داد که البته این مهم به مذاق عده‌ای از اصحاب موسیقی خوش نمی‌آمد. بماند که در نهایت، رشته و تخصص او آواز بود، نه نوازندگی و نه آهنگ‌سازی. در حالی که ما ایرانی‌ها موسیقی را بیشتر به آواز می‌شناسیم، قطعه‌ی موسیقایی در وهله‌ی اول مخلوق و محصول آهنگ‌سازی است که آن را می‌نویسد. رابطه‌ی یک خواننده با یک قطعه‌ی موسیقایی شبیه رابطه‌ی او با شعری است که می‌خواند. اصلی‌ترین نقش در هنر موسیقی به آهنگ‌ساز می‌رسد. شاید هیچ هنری مانند سینما دست‌اندر کاران و هنرپیشگان متعدد نداشته باشد اما اصلی‌ترین نقش در سینما متعلق به کارگردان فیلم است و سپس نویسنده فیلم‌نامه و حتی تهیه‌کننده. دادن قدر اول در موسیقی به خواننده، مانند نشاندن بازیگر در صدر هنر سینماست. می‌دانیم که بازیگری توانایی

بالایی می‌خواهد ولی اول هنرمند هنر هفتم #کارگردان است. اگر استادانی چون #سایخ و #موتزارت و #بتهوون می‌خواستند آهنگ‌هایی را که ساخته‌اند خود نیز نوازندگی کنند، باید چند برابر عمر‌شان می‌زیستند. اما آن‌ها با این جایگاه بی‌بدیلی که در موسیقی کلاسیک غرب دارند، تنها «آهنگ‌ساز» بوده‌اند. این جابه‌جایی اهمیت نقش آهنگ‌ساز و خواننده در ذهن ایرانیان آنجا خودش را بیشتر نشان می‌دهد که پای آوازخوانی چون مرحوم استاد شجریان در میان باشد. ما اليوم‌ها را به او منتسب می‌کنیم و آهنگ‌ساز تیره‌بخت را کمتر به حساب می‌آوریم. همین اليوم «ایران من» و تصنیف بی‌ظنیر «قلاب» که ابتدای متن ذکر شد، ابتدا شاهکار آهنگ‌ساز سهراب پورناظری است. مقدمه‌ی تصنیف و خود تصنیف روی هم بیست و یک دقیقه آهنگ است که همایون شجریان دکاستر در پنج دقیقه از آن ظاهر می‌شود. عالی هم ظاهر می‌شود اما بالاخره روی ریل گذاری پورناظری حرکت می‌کند. «قلاب» خبر از آهنگ‌سازی یخته و خیره‌ی

سهراب پورناظری می‌دهد و اگر ما بپرسیم: «آلبوم ایران من همایون شجریان را گوش داده‌ای؟» درست مانند این است که بپرسیم: «درباره‌ی الی شهاب حسینی رادیده‌ای؟» یا اینکه: «ژانس شیشه‌ای پرویز پرستویی عجب قیلمی است!» البته به نظر می‌رسد اینکه یک آلبوم به نام آهنگ‌ساز معروف شود یا خواننده، قدری هم تابع این است که کدام یک مشهور تر باشند. مثلاً کسی آلبوم «باده تویی» را به نام خواننده‌اش محمد معتمدی معرفی نمی‌کند. همه این آلبوم را به نام آهنگ‌ساز حسین علیزاده می‌شناسند که مشهورتر و شاسخص‌تر از محمد معتمدی است؛ اما نام شجریان - چه پدر و چه پسر- از فرط شهرت نام آهنگ‌ساز را کاملاً به محاق می‌برد. نتیجه‌ی آهنگ‌سازی خوب «شب، سکوت، کویر» و «ایران من» است و نتیجه‌ی آهنگ‌سازی بد «افسانه‌ی چشم‌هایت» که صدای دو خواننده‌ی قدرتمند و یکه‌تاز را حیف می‌کند. در راستای همین نادیده گرفتن نقش آهنگ‌ساز، می‌بینیم این قدر که همایون شجریان شناخته

شده است، حافظ ناظری را کسی نمی‌شناسد. باینکه جایگاه حافظ ناظری در آهنگ‌سازی بالاتر از جایگاه همایون شجریان در آواز است. اما بالاخره فرزند هنرمند و هنر فہم شہرام ناظری آہنگ‌ساز است؛ پس کمتر معروف می‌شود، حتی با وجود آلبوم پر سر و صدای «ناگفته» با آن همه افتخارات بین‌المللی و رکورد فروش جهانی، ولو با وجود اختراع سه‌تار جدیدی به نام سه‌تار «حافظ» که نقطه‌ی عطف عالم موسیقی در سال‌های اخیر بود و حتی اگر ایالت کالیفرنیا آمریکا، روزی به نام «روز حافظ ناظری» داشته باشد!

قیاس غلط شجریان و فردوسی

تا همین جا با احتساب میزان اهمیت نقش آواز در موسیقی معلوم می‌شود مقایسه‌ی جایگاه شجریان در موسیقی سنتی با جایگاه فردوسی در ادبیات فارسی چقدر دور و نامربوط است. البته اگر بر سر «خسرو آواز» تاج «خسرو موسیقی» را هم بگذاریم، باز این مقایسه جفاست. اصلاً موسیقی کجا و ادبیات کجا؟ آیا ظرفیت این دو با یکدیگر قابل قیاس است؟ آیا حماسه‌سرایی فردوسی که هم‌زمان قله‌های #شعر و #داستان و #حکمت را فتح می‌کند و تنها با ایلیاد و ادیسه‌ی هومر مقایسه می‌گردد (البته توسط خود غربی‌ها؛ هر چند صد پله از آن هم برتر است) را می‌توان با مجموعه‌ای از قطعات موسیقی ولو در نهایت ارزش و فخامت در یک جا نشانند؟ هر بیت شاهنامه- که بسیاری از ابیاتش رقصی در میدان بلاغت‌اند- به تمام چهچه‌های اساتید آواز می‌آزد و می‌چرید. چرا که هر بیت شعر ناب، می‌تواند منبع همیشگی و بی‌پایان تولید حس و الهام موسیقی باشد. رهبر انقلاب به عنوان یک متخصص ادبیات، صراحتاً فردوسی را «پدر زبان فارسی امروزی» می‌داند. حال اگر این مقایسه را تنها طرفداران و دوست‌داران استاد شجریان پس از فوت ایشان مطرح می‌نمودند، چندان جایی برای حساسیت نبود. اما این باور چنان عمومیت یافته که خود ایشان هم به آن معتقد می‌شود و خود را با فردوسی مقایسه می‌کند. «همان‌گونه که فردوسی با شاهنامه زبان و ادبیات فارسی را نجات داد و اعتلا بخشید، من نیز وظیفه دارم موسیقی ایرانی را اعتلا بخشم و فکر

می‌کنم در این کار موفق بودم». این جمله به تنهایی بیانگر آن است که استاد شجریان شناخت عمیق و دقیقی از جایگاه و حرفه‌اش ندارد. کنار هم گذاشتن شجریان و فردوسی - چه توسط خود ایشان و چه توسط هواداران- توهمی بیش نیست. جایگاه استاد شجریان را اما می‌توان با جایگاه محمود دولت‌آبادی در ادبیات معاصر قیاس نمود. هر دو در این ترافیک پر حجم فرهنگ مدرن، برای سنت راه گرفتند و جا باز کردند. اما نه می‌توان گفت رمان یعنی دولت‌آبادی و نه می‌توان گفت موسیقی یعنی شجریان. اگر مجبور به مقایسه‌ی حکیم طوس با یک هنرمند معاصر باشیم، هنرمند آهنگ‌سازی چون مجید انتظامی اولویت دارد با آن سمفونی «حماسه‌ی خرمشهر» که روح مقاومت، سقوط و آزادی خونین‌شهر را به زیبایی هر چه تمام‌تر در خود محفوظ نموده و توانسته جان یک حادثه را از دل تاریخ بیرون بکشد و آن را تا ابد برای ملت مثل یک گنج نگه دارد. یوم‌الله سوم خرداد یکی از غرور آمیزترین برگ‌های تاریخ ایران است و سمفونی «حماسه‌ی خرمشهر» یکی از بهترین آثار هنری که تا به حال برای آن ساخته شده. همچنین استاد محمود فرشچیان اولویت دارد با آن کارهای عالی، با آن خدمات ارزنده‌ی بی‌ظنیر در گذشته و ماندگار در آینده. اصلاً بنا نداریم یک هنرمند را توی سر آن یکی بنزیم؛ هر کس رشته‌ی خودش را دارد و مدل خودش را و گوشه‌ای از کار را گرفته. اما شهرت یک هنرمند، نباید دیگری که شاید سهم بیشتری هم داشته‌اند را تحت‌الشعاع قرار دهد. اظهار نظرهای دیگری هم از سوی مرحوم شجریان وجود دارد که حاکی از عدم فهم عمیق از موسیقی بوده و شجریان را از جایگاه هنرمند طراز اول عرصه‌ی وسیع موسیقی، باز هم دورتر و به جایگاه استاد آواز محدودش می‌کند. او جای دیگری در پاسخ به منتقدان موسیقی سنتی ایرانی که غم و بی‌نشاطی آن را مورد انتقاد قرار داده‌اند، می‌گوید: «موسیقی ما غم دارد؛ بلکه! موسیقی ما آینه‌ی تاریخ ماست. تاریخ ما را نگاه کنی سراسر #جنگ و #حفقان و #استبداد است؛ هنوز هم ما به #دموکراسی نرسیده‌ایم». دلیل عجیبی است! موسیقی سنتی زبان ادبیات غنایی است؛ لباسی است بر تن ادبیات غنایی ما که شامل محتوای غالباً #عاشقانه و #عرفانی است و اوج آن در سبک عراقی نمودار می‌شود که چهره‌های شاخص #سعدی و #حافظ می‌باشند. ادب غنایی ما واقعاً چقدر شاد است؟ اساساً وقتی می‌گوییم شعر، در ابتدای امر یاد یک چیز شاد نمی‌افتیم! نباید هم بیفتیم! بخش اعظم غزل فارسی هم عاشقانه‌های شکوه‌آلود و ناله از فراق معشوق است. باقی غزل‌ها یا مثل سبک هندی بیشتر حاوی پند و اندرز و اخلاق و امثال‌اند و یا چون سبک خراسانی ملولاً شاهکارهای توصیفی؛ به همین دلیل کمتر در موسیقی سنتی نمایان می‌شوند. اساساً خوراک موسیقی، شعر عاشقانه است و اشعار عاشقانه‌ی زبان ما حزن‌آلود. عشق ایرانی هم چنین عشقی است. مظهر عشق ایرانی، داستان «لیلی و مجنون» نظامی است. طبع ایرانی این عشق را می‌پسندد که عشقی توأم با سوز و نیاز و سر به خاک پای معشوق گذاردن و جان‌نثاری است. به همین دلیل می‌تواند تفسیرهای عرفانی بپذیرد و اصلاً زبانی برای حقایق عرفانی باشد. از محتوای اشعار که بگذریم، سازهای ما هم چندان شاد نیستند. تار ساز اشک است. کمانچه هم سوز دارد. نی را که دیگر نگوئیم. نادیده گرفتن این عوامل و مطرح کردن بحث تاریخ پر از فراز و نشیب ایران که بی‌شک در حزن موجود در موسیقی بی‌تأثیر هم نبوده، بدترین دفاعی است که مرحوم شجریان بخواهد در برابر یک انتقاد از موسیقی سنتی داشته باشد. آیا این زیاده‌خواهی است که از خواننده‌ی مشهور به «استاد تمام موسیقی» توقع داشته باشیم در مورد خود موسیقی دقیق تر سخن بگوید؟ حیف آن صوت ننگینی و عقیق فام که موسم سخن در حوزه‌ی تخصص خود، تعهد را وانهد و از سر لچ و لجبازی حرف بزند. حیف آن لحن ترمه‌گون که به وقت رقص ابوعطا دل از شنونده می‌برد، جای دیگر خواهد تنها برای خوشامد اغیار چیزی بگوید. اظهار نظرهای نادرستی از این دست، باز هم از سوی ایشان مطرح می‌شود؛ لیکن #هنرمند به معنای واقعی کلمه کسی است که در رشته‌ی خود و اساساً در #هنر به فهمی عمیق‌تر از دیگران بلکه به رازی بزرگ دست یافته باشد. هنرمندان بزرگ هر رشته کسانی هستند که می‌توانند دقیق‌ترین و کلیدی‌ترین جملات را در حوزه‌ی تخصص‌شان بگویند. گوهر مکنون هر هنر را باید از کسانی پرسید که در حال دست و پا زدن در میان گرداب حائل آن هنر باشند، نه از گمشدگان لب دریا. راز نویسندگی را باید از کسی چون #همینگوی پرسید؛ آنجا که می‌گوید: «چیزی به نام نوشتن وجود ندارد. نویسنده پشت ماشین چاپ می‌نشیند و خون‌ریزی می‌کند». راز سینما را باید از استادش #هیچکاک پرسید؛ آنجا که درباره‌ی یکی از فیلم‌های ترسناکش می‌گوید: «توئل وحشتی بود در یک شهر بازی!» و راز موسیقی را باید از #گاکر پرسید که می‌گوید: «وقتی سخن باز می‌ماند، موسیقی آغاز می‌گردد».



مترجم: محمدرضا شجریان

← کاش «خسرو آواز» در سبک زندگی نیز فردوسی و حافظ را الگوی خود قرار می داد و سیاست ورزی را هرگز جایگزین هنر ورزی نمی کرد
← افراطی های این ور و تفریطی های ضدانقلاب با مانور غلط روی شعار مرگ استاد، دست در دست هم هنر و هنر آفرین را فدای سیاست کردند

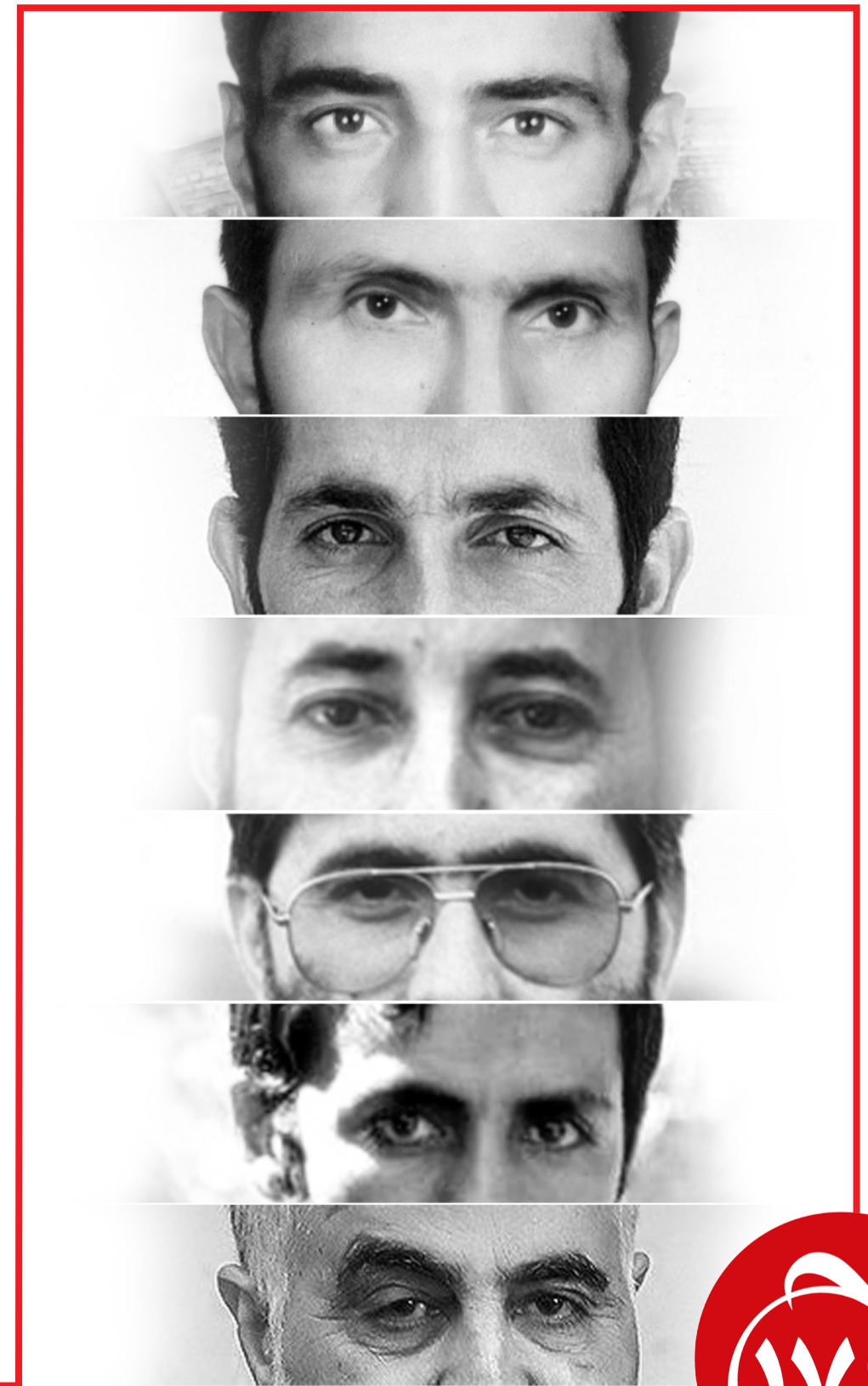
دست بوسش می شدند! کأنه رئیس یک حزب سیاسی مرده، نه خواننده‌ی «مرغ سحر»! شجریان اما می توانست امتداد راه حافظ و فردوسی باشد و به معنای دقیق کلمه #زند باشد! اصلا و اساسا هنرمند است و زندگی اش! هنرمند باید جوری مشی کند که اول همه دوستش داشته باشند و ثانیاً همه‌ی حرف‌ها در وصف هنرش باشد! سازنده‌ی گنبد فیروزه‌ای مسجد گوهرشاد را بهتر است به چه بشناسند خلق الله؟! به همین بنای مدور بی نظیر بالارونده‌ی عروج‌دهنده‌ی منقلب‌کننده یا این که خالق هنری ترین دایره‌ی زمین، زمان خودش با چپ‌ها بود یا راست‌ها؟! در اشعار حافظ حتما بیت سیاسی هم دیده می شود ولی نه به گل درشتی «مرگ بر دیکتاتور»! ترمزهای همایون نبود، شاید شجریان این قابلیت را داشت که تا حد تاج‌زاده خودش را سبک سیاست کند! بماند که لگدزنان به میز انتخابات که با قلدری می خواستند ثابت کنند عدد سیزده از بیست و چهار بزرگ تر است، مظهر کامل تری هستند برای دیکتاتورسیم! من اما با همه‌ی این کم‌لطفی های شجریان در حق خودش، هنوز هم استاد را #استاد می خوانم، چه اینکه #هنر را بالاتر از #سیاست می دانم! سیاست یعنی همین که ربع پهلوی هم با وجود پدر و پدربزرگ کودتاچی اش در اوج پدر سوختگی شعار «مرگ بر دیکتاتور» استاد شجریان را لایک کند، حال آنکه «مرگ بر دیکتاتور» ترجمه‌ای جز «مرگ بر شاه» ندارد! همان شاه که برایش بااکرم از قرائت قرآن شجریان بیشتر قدر و قرب داشت! جمهوری اسلامی نظام بی‌ایرادی نیست لیکن لطف این نظام به موسیقی اصیل نبود، رقص کمر جمیل از «گلبنگ» استاد بیشتر دیده می شد! یادش گرمی باد! آن روز که پدرم بنا کرد از من یک حافظ بقره بعلاوه‌ی الباقی سوره‌های قرآن بسازد، تلاوت‌های بسیاری را برایم ردیف می کرد؛ از قدیم‌ها و از جدیدها، از ایرانی‌ها و از مصری‌ها! یکی از این قرا استاد محمدرضا شجریان بود و پدرم مدام اصرار داشت بگوید که با همه‌ی این تفاسیر و تفاسیل و تصاویر، صدا البته که خط سیاسی شجریان را نمی پسندد! آن روزها مدام با خودم فکر می کردم که چرا پدرم از پسند و ناپسند خط سیاسی هیچ قاری دیگری حرف نمی زند! بعدها این سو و آن سو می خواندم و می شنیدم که یک جریان سیاسی هم‌اشاره اصرار دارد شجریان را #مردمی بخواند! برایم سؤال پیش آمد که استاد مگر چه کار کرده دقیقا که از عبدالباسط و مصطفی اسماعیل گرفته تا قاریان خودمان، هیچ کدام توسط آن جریان، محبوب مردم خوانده نمی شوند، الا شجریان! همان روزها متوجه نکته‌ی دیگری هم شدم و آن این که جریان سیاسی مخالف آن جریان، شجریان را به دلیل مواضعش علیه اسلام و انقلاب و اسلام انقلابی و انقلاب اسلامی نکوهش می کند! این بگومگوها ادامه پیدا کرد و تا زیر تابوت شجریان هم ادامه پیدا کرد! من مقصر را خود شجریان می دانم! عین آب خوردن اجازه داد که بقره‌ی صدایش گاو یا مرغ سحرش خروس بی محل ترجمه شود! هنرمند اگر در ترافیک، شعار سیاسی بدهد، راننده تا کسی هم پشت چراغ قرمز می زند زیر آواز! با این نظام، حکومت، رژیم و یاد و دستگاه می توان مخالف بود یا موافق؛ حرف من این است که فرق محمدرضا شجریان با روح‌الله زم چیست؟! اگر مثلا استاد موافق نظام می بود، آیا می رفت صف اول نماز جمعه و جلوی دوربین «مرگ بر آمریکا» می گفت؟! یک شانی را، یک منزلتی را و یک کلاس کاری را هنرمند باید برای خودش حفظ کند؛ چه له و چه علیه! من نه با شجریان اصول گراها موافقم، نه با شجریان اصلاح طلبان! من شجریان را منتهای سیاست می کنم! من آن روزی را می بینم که موسوی و احمدی نژاد مثل خانمی و ناطق دارند با هم فالوده می خوردند ولی چند متر آن طرف تر از مزار حکیم طوس، هنوز سخن از هشتاد و هشت است بالاسر قبر استاد! به #همایون نگاه کنید! هزاری هم «مغز معیوب اصلاحات» بخواند بلایی که افساد طلبان بر سر پدر آوردند، بر سر پسر هم بیاورند، باز این جوان مجرب و نجیب بارندی تمام اصرار دارد که خط خودش را داشته باشد! کاش استاد، سیاست آفازده اش را داشت، نه آن سیاست که من ترجمه اش می کنم به «پدر سوختگی»! مخاطب خاص: همایون شجریان اما مخاطب خاص تر: خود استاد! خود استادی که با صدای ایرانی اش که گور پدر سیاست، برایش فاتحه‌ای بخوانم و بیه یاد حضرت شمس الشموس فوت کنم از اسدآباد به طرف آبادی طوس ...

تفریطی های ضدانقلاب با مانور غلط روی شعار مرگ استاد، دست در دست هم هنر و هنر آفرین را فدای سیاست کردند و اشتباه شجریان را کامل کردند! شجریان، حجاریان نیست که به مواضع سیاسی اش شناخته بشود! البته شرعتمداری کیهان هم نیست! شجریان شجریان است اما این خود استاد بود که باعث شد شجریان در مقاطع پایانی عمر، ترجمه شود به چیزی جدای از شجریان! هزاری هم می رفت و با روزنامه‌ی ایران مصاحبه می کرد و از حرف‌های تند هشتاد و هشتی کوتاه می آمد- که رفت و کرد و آمد- باز ظلم شجریان به شجریان آن قدر بزرگ بود که جامعه و به خصوص جامعه‌ی سراسر افراط و تفریط مجازی، شجریان سیاسی را بر جسته می کرد، نه شجریان هنری را! گروهی با استناد به «مرگ بر دیکتاتور» برایش لعنت می فرستادند و گروهی هم به همین بهانه

الا باید می نوشتیم؛ مجرم: محمدرضا شجریان! این متن را همایون بخواند، برایم کافی است! او را آن قدر اصیل یافته‌ام که به نیکی بفهمد نویسنده‌ی این یادداشت، بنا را بر کنایه گذاشته یا خیر و خیر خواهی! شکی نیست که اگر «خسرو آواز» در سبک زندگی نیز فردوسی و حافظ را الگوی خود قرار می داد، سیاست ورزی را هرگز جایگزین هنر ورزی نمی کرد! شجریان در سال هشتاد و هشت، تبدیل به شجریان مردم نشد؛ بدل شد به شجریان تنها یک گروه بدخیم و در عین حال پر ادعای سیاسی که همه دیدیم حتی در جوار مزارش هم حاضر نشدند برای رینخوان قصه‌ی ما یک #صلوات خشک و خالی بفرستند! وزن متن را معتدل کنم، بهتر است! اصلاح طلبان به صورت #ایجابی و اصول گرایان به حیث #سلبی متهمین ردیف دوم و سوم این دادگاه هستند! افراطی های این ور و

سکینه سادات اسدآبادی: عربی زبان قرآن است و ما اگر چه برای فهم بهتر کلام الله ناگزیریم که به ترجمه‌ی فارسی آیه‌ها نیز مراجعه کنیم اما در برخی لغات، اصالتی نهفته است که #ترجمه را سخت و بعضا غیر ممکن می کند. بگذارید مثالی بزنم؛ من قبول می کنم که در قرآن سوره‌ای به نام #بقره داریم ولی هرگز قبول نمی کنم سوره‌ای به اسم #گاو داریم! خواهش می کنم به این چند جمله بیشتر دقت کنید! آقایان و خانم‌ها! لطفا حواس‌تان اینجا باشد! بقره به فارسی دقیقا گاو می شود اما آن «بقره» که نام دومین سوره‌ی کتاب آسمانی ما مسلمانان است، نه به فارسی بل که به هیچ زبانی ترجمه نمی شود! بماند که در یک قرارداد نانوشته، همه‌ی ما نیز بقره است؛ گاو نیست! بماند که در یک قرارداد نانوشته، همه‌ی ما نیز این امر مهم را رعایت می کنیم و هیچ وقت گاو را نام یکی از سوره‌های قرآن نمی خوانیم! آدمی زاد در ضمیر خود پذیرفته که اسامی خاص قائل به ترجمه نباشند. همین بقره در دل یک آیه- بی آنکه مضحک به نظر برسد- حتما گاو ترجمه می شود لیکن آن جا که مراد از بقره، اسم بلندترین سوره‌ی کلام الله است، باید به ذات این اسم، به ظاهر این اسم، به باطن این اسم و به خود خود این اسم احترام مضاعف بگذاریم و به هیچ زبانی ترجمه اش نکنیم! به این متن خوش آمدید! به چالش نه؛ به نهضت «مرگ بر ترجمه» خوش آمدید! حافظ به معنای «نگهدارنده» حتما در انگلیسی یک مترادفی دارد ولی آن جا که منظور از #حافظ غزل سرای بی بدیل زبان شیرین فارسی است، اهل دنیا باید بی خیال ترجمه‌ی «حافظ» بشوند! انگار می کنم #برو و کشکنو بسایسیم مکتبی است که درست شده دقیقا برای استفاده در همین جاها! گیسوی کمند و کمان ابرو و مژه‌ی چشم و زبان شیرین عسل آن رند اربابی اگر ترجمه بشو بود که حافظ گران قدر «لسان الغیب» نمی شد! تازه! شانس آورده‌اید من #خدا نیستم و الا در قدسی ترین حدیث ممکن، حرام می کردم ترجمه‌ی دیوان خواجه‌ی شیراز را! بگو حتی یک مصرع! حتی تر یک کلمه! گفت: «هر که طابوس خواهد، جور هندوستان کشد!» به سرت زده حافظ بخوانی؛ بسم الله! عوض تلاش بی خود برای ترجمه‌ی «دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند» به زبان انگلیسی یا هر زبان زنده و مرده‌ی دیگری، وقت بگذار تا #فارسی را یاد بگیری! اول فارسی و بعد فردوسی! اول فارسی و بعد مولانا! اول فارسی و بعد سعدی، بعد عطار، بعد باباطاهر، بعد خیام! آخر مرد حساسی! شهید گوارای #ارغوان امیر هوشنگ ابتهاج را به کدام زبان می خواهی ترجمه کنی که عینا همان را به مخاطب القا کند که منظور استاد سایه‌ی بلند آواز بوده است؟! شفیعی کدکنی می گوید: «آخرین برگ سفرنامه‌ی باران این است که زمین چرکین است!» و این قطعه‌ی زیبا و درس آموز فقط در محدوده‌ی زبان فارسی قادر است که درد نهفته پشت یکایک واژه‌هایش را هم چون خون تازه به رگ مخاطب تزریق کند! والله ترجمه‌ی «زمین #چرکین است» به منظومه‌ای جز فارسی، زمان را و نیز زبان را چرک می کند! زنده باد اصالت! زنده باد آن هنرمند که مرز باریک میان مردمی بودن و پوپولیسم را حفظ می کند! زنده باد آن هنرمند که خوب می داند حتی سیاست ورزی هم جایی در ساحت هنر ندارد؛ وای به حال سیاست زدگی! زنده باد آن هنرمند که اگر نمی خواهد به حکومت وابسته باشد، به طریق اولی به حکام نظام سلطه هم وابسته نباشد! حسن روحانی از جنس سیاست است و هنرمند نباید روی سیاست مداران #قمار کند! همه‌ی آن مثال‌ها را زدم که برسم به همین حرف‌ها! کاش استاد شجریان تحت هیچ شرایطی اجازه نمی داد که حزب- خواه حزب راست و خواه حزب چپ- تذهیب خوش تراشش را آلوده کند! هنرمند باید در پی خلوت باشد، نه جلوت! و حزب و حزب بازی و شعارهای ترافیکی ضرر می زند به تذهیب نفس که اساس احتیاج اهل هنر است! کاش استاد بسنده به همان اذان ربنایی می کرد و هرگز اذن نمی داد که اصحاب سیاست ترجمه اش کنند! نه! ما طالب عافیت زدگی شجریان نبودیم ولی این را هم نمی خواستیم که حتی پیکر بی جان استاد هم دست‌مایه‌ی تشدید شکاف‌ها شود! و مگر کسی

استاد نصیریان، استاد فرشچیان یا مثلا پروفیسور سمعی را بابت ذنب اخیرا لایغفر قناعت حدقلی به سیاست، حکومتی یا وابسته می خواند؟! در تیتیر رعایت حرمت کردم و



در چشمیان تو هنرمندیم شکر کن ربنای منخوانند

خط: عبدالر سول گراشی



از جوهر قلم شاملو تا گوهر حنجره‌ی شجریان

سر دبیر: لطفاً از این واقیعت #فرار نکنیم؛ سیاست که اصل شود، قربانی اول #هنر است. از نویسندگی بگیر تا نوازندگی و خوانندگی، تقریباً حال هیچ هنری خوب نیست؛ چون ویروس سیاست، مثل خوره افتاده به جان هنر. چون #شاملو با انقلاب مشکل داشت، پس قلم رها مثل برگ‌های پاییزی‌اش را نادیده بگیریم؛ همان قدر تنگ نظری است که یک ضدانقلاب لندن‌نشین هم مدعی شود #شهریار اصلاً شاعر نبوده! و درست در این منظومه‌ی سرشار از #افراط و #تفریط که «خط‌شکنی فرهنگی» جای خود را به «خط‌کشی سیاسی» داده، تو فقط باید رهبر با جرأت انقلاب اسلامی باشی که در عمومی‌ترین، شلوغ‌ترین و در عین حال رسمی‌ترین نمایشگاه کتاب جمهوری اسلامی، اندک ابایی از در دست گرفتن کتاب اشعار احمد شاملو نداشته باشی! این همه #دوربین را مگر نمی‌بینی حضرت آقا؟ بنشین کنج کتاب‌خانه‌ی شخصی‌ات، تا صبح شاملو بخوان! مع الاسف اغلب انقلابی‌ها نه تنها بصیرت را درشت از خامنه‌ای به ارث برده‌اند، بل که حتی فرهنگ و هنر را هم درست از خامنه‌ای به ارث نبرده‌اند! قیاس کنید و آکنش حزب‌اللهی‌ها به فوت مرحوم صانعی در همین مجازستان را با واکنش رهبر فرزانه! با خامنه‌ای از مریخ آمده یا ما اندک بویی از اسلام ناب و اخلاق مدار سیدعلی نبرده‌ایم! در شرح مظلومیت رهبر انقلاب همان به که از این حرف‌های #حق بزینم و الاروضی امسال بیت، سمبل عقلائیت اسلام انقلابی و سند جامعیت انقلاب اسلامی بود، نه غربت ولی! هنر هم در مظلومیتی مشابه است! از یک طرف، فقر قلم بیداد می‌کند؛ از طرف دیگر دلت نوای بنان و صدای شجریان می‌خواهد که در این آشفته‌بازار موسیقی، خیلی نباید متوقع تولد یک حنجره‌ی طلایی باشیم! همه‌ی مصیبت از آن جا شروع شد که به #هنر به چشم #صنعت نگاه کردیم. محصول چنین نگاهی، عجیب نیست که به رشد قارچ‌گونه‌ی هنرمندان پولی ختم شود. خوانندگان یک‌شبه‌ای که هیچ کدام شهرام ناظری بل که حسام‌الدین سراج نمی‌شوند اما تمام شهر از پوسته‌های شان پر است. اتفاقاً فروش شان هم بدک نیست. مردم فقط در دین دولت مردان خود نیستند؛ در دین هنرمندان هم هستند! هنر اگر به ابتذال کشیده شود و هنرمند اگر مبتذل شود، ذائقه‌ی هنری مردم هم تحلیل می‌رود. کارگردان‌هایی که به زور سخیف‌ترین مسخره‌بازی‌ها می‌خواهند مردم را بخندانند، آدمی را یاد روضه‌خوان‌هایی می‌اندازد که زور کی می‌خواهند از ملت اشک بگیرند. باید قرن‌ها بگذرد تا یکی مثل شیخ‌حسین انصاریان قدم در این دنیا بگذارد. هم‌چنان که مجید مجیدی هم به این آسانی‌ها تکرار نمی‌شود. من «خورشید» ندیده لاجرم باید پناه به عصر ماضی ببرم؛ در آسمان سینمای ایران، فیلمی مثل «بچه‌های آسمان» به ندرت پیدا می‌شود، چون سال‌هاست با هنرمندانی طرفیم که بیش تر دوست دارند #سلبریتی باشند تا #هنرمند و خب! «میان ماه من تمامه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است». سلبریتی ولو آن که خودش هم نداند، کارمند عرصه‌ی سیاست است؛ حال آن که هنرمند باید کارگر معدن عشق باشد. اولاً کاش گلوبی که برای رمضان همه‌ی ما «رنا» خواند، خود را در گلوگاه اظهار نظرهای سیاسی بند نمی‌کرد. ثانیاً کاش یکی در صدا و سیما پیدا می‌شد که عاقبت از خر شیطان می‌آمد پایین و دوباره افطار شهرالله را به افطار شجریان متصل می‌کرد. خوب نیست که «جذب حداکثری» شامل تتلو هم بشود اما جاهای دیگر جوری گارد بگیریم کانه مصداق مسلم تسلیمیم. در مواجهه با هنرمند، هنوز هم به‌تر است که از راه دل وارد شویم و الا با بردن امثال امیرحسین مقصودلو روی سن، رودل می‌کنیم. حال هنر مثل حال روزهای آخر شجریان می‌ماند. البته که همه مقصیریم؛ از خود استاد گرفته تا رسانه‌ی ملی. گیرم دو تا نامه‌ی قهر آلود هم به زعمای تلویزیون نوشته بود شجریان. تو با پخش مجدد «رنا» بنا را بگذار بر تدبیر. حتماً ضررش از هشت سال ریاست جمهوری حسن روحانی بیش تر نیست. وای بر ما اگر تلاش برای حفظ را خلاصه کنیم به عناصر سیاسی. از سویی خود هنرمندان هم باید مراقب شان خود باشند. این نمی‌شود که مدام ادعا کنیم #هنر از #سیاست جداست لیکن بی‌کلاس‌ترین گفتار و رفتار را در تبلیغ همین شیخ سرخه از خود نمایش دهیم. خوب است بعضی اصحاب هنر، تکلیف‌شان را با خود و با مخاطب روشن کنند که آیا بالآخره سیاست‌مداران یا هنرمند؟ یعنی با وجود جیغ بنفش هشت سال پیش، آیا هنوز هم هنرمندان مایل به طیف روشن‌فکری، روی‌شان می‌شود که «هنرمند متعهد» را منتهم کنند به سیاست‌زدگی؟ اگر هنر حکومتی محکوم است، هنر دولتی از آن هم محکوم‌تر است و اگر هنرمند حکومتی بد است، هنرمند دولتی از آن هم بدتر است. حال هنر خوب نیست؛ چون عوض #اعتدال به #ابتذال عادت کرده‌ایم!

درباره‌ی قصور و تقصیر متقابل استاد و تلویزیون

جام کدام جم؟

ح ق: بعید است در زمینه‌ی صدا #همایون بتواند از پدرش جلو بزند اما ناظر بر درایت، این جوان نجیب نه تنها از #شجریان جلو زده بل که حتی از صدا و سیما هم سنجیده‌تر موضع می‌گیرد! کاش مدیران سازمان، عوض زیرنویس‌های انبوه شبکه‌ی خبر ناظر بر درگذشت استاد - که تنها کارکردش در آوردن لحن ملت است - لام تا کام به خبر درگذشت شجریان اشاره نمی‌کردند! تویی که آخرش هم راضی به پخش #رنا نشدی، جمع کن این شوی بی‌نمک را! در مثل مناقشه نیست؛ رنا مثل گل خداداد می‌ماند! گیرم عزیزی الساعه یک سلفی در آغوش ترامپ بگیرد! یک بیانیه هم بدهد که ال و بل! باز هم عاقلانه نیست که صدا و سیما از پخش گل ملیورن صرف نظر کند! این گل و آن صدا، تعلق به همه دارد! پشت رنا فقط حنجره‌ی شجریان نبود؛ صدای شهراللهی یک ملت بود! هم‌چنان که پشت بغل پای تمیز خداداد هم دعای کل ایرانیان! طرفه حکایت این که

می‌زند، فقط نمک‌نشناسی شجریان نیست! کسانیه هم که به بهانه‌های سست با تتلو فالوده خوردند، لطمه‌ی بدی زدند به هنر انقلاب! چند سال پس از هشتاد و هشت، شجریان در مصاحبه با روزنامه‌ی ایران، تا حدی از مواضع افراطی خود کوتاه آمد ولی مدیران تلویزیون ابتدا نخواستند آن گفت‌وگو را ببینند! کاش فوت شجریان را هم نمی‌دیدند! رک بگویم: صدا و سیما شهوت این را دارد که برای خودش فحش بخرد! به‌خصوص با مجریان لوسش؛ چه مجریان مثلاً انقلابی، چه الی آخر! این هنر معکوس را فقط صدا و سیما دارد که حتی از روح‌الله زم هم #مظلوم بسازد! بار اول و آخر نبوده که رسانه‌ی نه‌چندان ملی #لطمه زده به شاهکار پاسدارها! رنا را پخش می‌کردی؛ زیرنویس هم می‌رفتی! والله صحبت‌های همایون در جوار بیمارستان جم، جام تدبیر بیش تری داشت تا سکنات متناقض مدیران برعکس جام جم! چه می‌کشد حضرت آقا از دست شما...



از «مامان پری» تا «محمدرضا شجریان» به قلم ساره بهرامی

مرغ فقط مرغ سحر

زیباترین و ماندگارترین اثر استاد متولد مشهدالرضا #همایون است

رفته بود ولی ما هنوز او را در ضربان قلب خود داشتیم، صدای گرمش را داشتیم، افق دیده‌های بصیرش را داشتیم و هنوز آن قدری #غرور در مردمک چشم خیس‌مان موج می‌زد که نخواهیم بشکنیم! زمستان بود اما نگاه ما عطر بهار را داشت! بی‌خود نبود تصاویر سردار را آویزان می‌کردیم به شاخه‌های خشک درختان: «کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد؟!»

سوم: «مرغ سحر» از حنجره‌ی شیرین هر که خوانده شود، پشت بندش یاد شماسست... یک از ایمر تاریخی می‌خواهد فراموشی شما که البته محال است... راستش از روز شهادت سردار، هر روز مرغ سحرمان #تاله سر می‌کند و داغ ما را تازه و تازه‌تر می‌کند... خوشحالم برای آن که همیشه با عزت و شوکت کافی زندگی کردید و دنیا به شما - چنان که به ما - سخت نگرفت... زیباترین و ماندگارترین اثر شما #همایون است که به‌حق از حسرت ما برای از دست دادن شما کاسته... مسافت به‌خیر استاد... به شکوفه‌ها به باران برسان #سلام ما را...

خیال آزاد کن و تصور کن یک سینی غذا جلویت باشد و یک دم‌پختک مازان‌پز وسط سینی باشد و یک پیاله سالادشور گوجه‌ای کنارش و «جعفر بزگی» آن پیرمرد سر و صورت پنبه‌نشان و مهربان سریال با آن لبخند منحصربه‌فردش وسط حیاط خانه‌ی سالمندان «مرغ سحر» بخواند و پیرمردها را دور خودش جمع کند! مگر می‌شود این آواز پرآوازه‌ی مرغ سحری که توی ویدیوی ذهنت حمیده‌ی خیرآبادی دارد و ژاله علو دارد و خیلی مرغ‌های اصیل دیگر دارد، از پلاتوهای کودکی یادت برود؟! تا می‌شود... بی‌کیفیت می‌شود... حتی گاه خش می‌افتد روی تصویر ولی #محو نمی‌شود!

دوم: روز تشییع پیکر «سردار دل‌ها» روی پای خودمان نبودیم... ما همه جنازه‌هایی بودیم که روی دوش سردار داشتیم تشییع می‌شدیم... روز گار گچ یتیمی پاشیده بود به صورت سردمان و عین بچه‌یتیم‌های مغرور که نمی‌خواهند اشک‌شان را بچه‌های فامیل ببینند، بغض‌مان را تا جایی که می‌شد لقمه می‌کردیم؛ قورت می‌دادیم با آب معدنی! سردارمان

یکم: سال هشتاد و دو، حوالی خش‌خش پاییز، زیر چکمه‌های ارزان قیمت ملی، من یکی از بچه‌دبستانی‌های تازه‌بالغ بدون اینترنت و گیم‌نت، دل خوشی ظهرانه‌ی بی‌روبرگردم این بود که به محض این که زنگ آخر با چهچه‌ی «یا علی، یا علی» عین کش‌داری می‌پیچید توی راه‌روی سوت و کور دبستان؛ چادر کشی را چپه و راسته بیندازم روی مقنعه‌ای که حالا شاید چانه‌اش رسیده بود به شقیقه و یک دستم نارنگی جامانده در جامیز نیمکت و یک دستم کوله‌ی سنگین دفتر و کتاب، جیغ شادی پس از تعطیلی سر دم: «هورااااا!». تو گویی خداداد پاس به موقع گرفته‌ای علی دایی و توپ را کوبیده کنج دروازه‌ی استرالی! می‌خیزم توی پیکان سبز یشمی و خسته‌ی آقای راننده که پرتم کند جلوی خانه! که چی؟ که در خانه که باز می‌شد، بوی غذای مامان پری بزند توی پوره‌های بینی‌ام و بعدش تادست و رویی می‌شستم، سریال «این خانه دور نیست» تیتراژش می‌آمد روی صفحه‌ی تلویزیون سونی کوچک‌مان! مامان پری ولی این سریال را به اسم اورجینالش نمی‌شناختی؛ می‌گفت «خانه‌ی سالمندان»! حالا کیوتر



شهره پیرانی
last seen recently



← shohreh.pirani



339
Posts

103K
Followers

807
Following

shohreh pirani
Followed by zangehagh

Follow Back



دلَم تنگ شده برای خودم

من او

او که بود، دنیا با من بود
رفت و دنیا بيم را با خودش برد

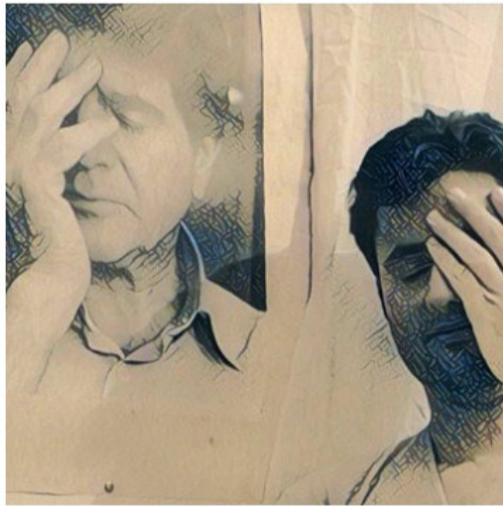
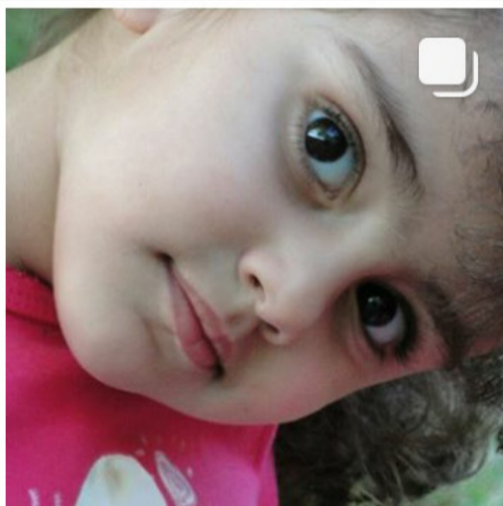
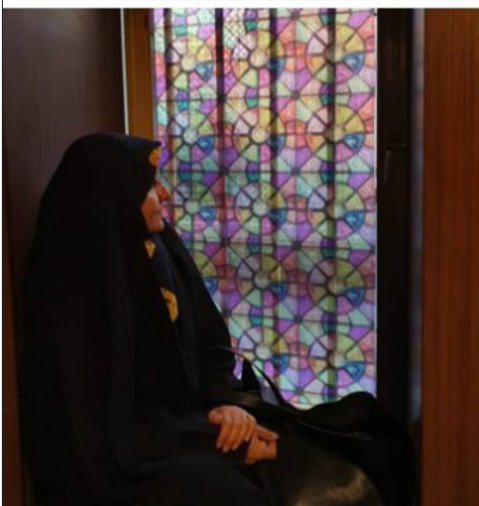


دکتر شهره پیرانی: کسی تلگرام من را چک کند، می فهمد چقدر علاقمم #متفاوت است. اصلا شاید بگوید چقدر #اشفته است. از کانال های خبری گرفته تا صفحات تحلیل سیاسی و منطقه ای، تا کانال های کتاب تخصصی، تا تاریخ، تاسینما، تادبیات، تا موسیقی و... از اواخر پار سال هم که «کانال نظام پزشکی» را اضافه کرده ام؛ البته با اکراه و پر از اضطراب... دلَم نمی آید! یعنی

دروغ چرا؟ می ترسم خارج شوم از این کانال ها... می ترسم جا بمانم از دنیا و خبر های تلخ و شیرینش... جا بمانم از فرهاد های بی شیرین، از فریادهای منعکس در بیستون، از مردهای بی ستون، از سستون های بی سر، از نخل های سر جدا، از مجنون های بی لیلی، از عشق های تو خالی، از لایک های مجازی، از لایوهای داغ، از دوست داشتن های واقعی و از آخرین غزل جناب سایه... آری! می ترسم هزینه پیچاندن این همه کانال متنوع و این همه خبر رنگ رنگ، آن قدر برایم گران تمام شود که جا بمانم از آخرین تار و پود نقش و نگار استاد فرشچیان... گاهی اما به خودم می گویم اصلا جا بمانم! می خواهد چه بشود؟ همین می شود که از بخشی از کانال ها #خارج می شوم و برخی را بی صدا می کنم؛ نه آن قدر #شجاعت ندارم از همه شان دل بکنم... تحلیل صفحه ای تلگرام من کاری ندارد. با یک چشم بر هم زدن و بالا و پایین کردن صفحه، دست مخاطب می آید که به ترتیب اولویت: ادبیات، موسیقی، تاریخ و سینما را بیشتر از همه دوست دارم. چون پیام نخوانده ندارند این کانال ها... بی خود نیست هر چه اصحاب موسیقی از #تاریخ وارد #سینما کرده اند را دیده ام... «هزار داستان» هزار چشمان می خواهد... و من هزار چشم و هزار گوش وادی هنرم... عاشق حنجره ای «جعفر بزرگی» وقتی «مرغ سحر» می خواند و ناخواسته دلت را مسافر آسمان می کرد... دلَم تنگ شده برای خودم، برای خود خودم. برای نام؛ شهره. نام خانوادگی: پیرانی. نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد... خیلی وقت است با خودم نپوشیده ام. باید بنشینم حساب کنم بینم چند سال می شود! این حجم لعنتی #اطلاعات نمی گذارد خودم باشم. کاش گوشه ام را کم کنم؛ ولو برای یک روز. دوست دارم بیاید وقتی دنیای مجازی نبود، چه شکلی بودم! چطور فکر می کردم! چه کارهایی می کردم! کجاها می رفتم! چه داستان هایی می نوشتم! چه رمان هایی می خواندم! و به کدام رنگ های مدارنگی رخصت حضور در بوم نقاشی ام را می دادم... وقتی بودش و یادم می رفت گوشه ای با خودم بزم، مدعوایم می کرد که چرا اصلا #خط گرفتی؟ بخواهمت، چطور بیایم؟ شاید نمی دانست که دنیایم خلاصه می شد در او! او که بود، دنیا با من بود؛ رفت و دنیا بيم را با خودش برد... همین است لابد که پناه آورده ام به این صفحات مجازی. صفحاتی که حتی به شکل موقت هم نمی توانند فقط یک گوشه از دنیا بيم را پر کنند... کاش بر گردم به خودم... کاش من گم شده ام را دوباره بیابم... کاش دوباره خودم باشم... گفتم که! دلَم تنگ شده برای خودم، برای خود خودم... برای نام؛ شهره. نام خانوادگی: پیرانی. نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد... نه فقط دو کلمه زیاد: داریوش و آرمیتا... «د» را از #داریوش می گیرم و «ا» را از #آرمیتا... آنجاها که من به دنیا آمده ام «دا» یعنی «مادر». دلَم برای #دا تنگ شده؛ چه زمانی که نوزادی بودم در آغوش مادری و چه زمانی که نوزادی را در آغوش گرفته بودم و در لاله ی گوشش خیلی آهسته #لالای می خواندم... آن روزها #او بود... او که بود، دنیا با من بود؛ رفت و دنیا بيم را با خودش برد... من بی دنیا، من بی خودم؛ دلَم تنگ شده برای خودم...

ضجعی آدمی در فراق بهشت

حق: این عکس ارادت مرا به سه نفر بیش تر کرد؛ به #شجریان چرا که لابد یک پنجره ای رو به آسمان در حنجره اش باز بود که یک متخصص متعهد تا این حد شیفته ی هنرش شده که بر دارد با همان #ست او عکس بگیرد! بی خود نیست همان ملت شهید پروری که از اول انقلاب تا امروز بارها شانه ی خود را با تابوت شهدا آشنا کرده، از محمدرضا شجریان نیز به نیکی یاد کرد! البته حساب دو گروه از احاد ملت ایران جداست؛ کسانی که به رغم تذکر همایون حتی بانعش شجریان هم کاسبی کردند و نیز خود خدانپندار های جناح خودی ملت سوای این هاست: عشق بی مثال ملت به حاج قاسم از سر لجاجت با شجریان نبود؛ هم چنان که علاقه ی پر شور ملت به شجریان از سر عداوت با حاج قاسم نبود! کسی که شهید را دوست دارد، هنرمند را هم دوست دارد و کسی که هنرمند را دوست دارد، خوب می داند که «شهادت هنر مردان خداست!» خوب است افراطی های ضدانقلاب و انقلابی شأن خود را بشناسند و این همه برای مردم عظیم ایران نقش قیم را بازی نکنند! هشتاد و هشت ملاک هست اما دکان نیست! با تعریف افراطی های انقلابی از هشتاد و هشت، اولین ساکت فتنه بل که اولین ضدانقلاب، شخص رهبر انقلاب خواهد شد! حضرت آقا اگر قرار بود به سیاق این جماعت سیاست ورزی کند، نه هرگز آفت بصیرت را غرور می خواند و نه هیچ وقت آن همه تعریف می کرد از هاشمی! آن روزی که خامنه ای در نهایت وجدان، صحر بر سلامت مالی و پیشینه ی انقلابی هاشمی گذاشت، حتی خود مرحوم هم قادر نبود آن جور از خودش دفاع کند! تمام حزب الهی ها هم زیر این پست کامنت سست بگذارند، هرگز به لج جماعت از سید نمی برم! #سید علی نفس ماست که هم زنده ترین شهید است و هم زنده ترین هنرمند! اشتباه بزرگ بعضی ها این است که خامنه ای را تنها در وادی مقاومت رصد می کنند؛ حال آن که در عرصه ی هنر به خصوص موسیقی اصیل، هیچ کدام از رجس انقلابی قدر آقا قدران «ضجعی آدمی در فراق بهشت» نیستند! اما خب! خامنه ای #فقیه هم هست؛ لذا آفت موسیقی را #بیتلال می خواند! ترویج عام موسیقی - به عنوان یک حرفه - همان قدر نابخردانه است که بیایم و به هر که علاقمند جراحی مغز است، یک تخت و یک بیمار و یک تیغ بدهیم! و اما این تصویر، مرا به داریوش شهید هم علاقمند تر کرد! شهدا از دستگاه زبراکس بیرون نیامده اند که فقط عاشق مداحان باشند! من شهدا را با همین تنوع افکار دوست دارم! دم شهره پیرانی هم گرم که در اوج خوش سلیغی، ملس ترین سلیغی ممکن را زد در بنا گوش افراطی های ضدانقلاب و صد البته انقلابی!



مدعیان اصلاحات
 بیهوده خاک نپاشند
 معایب روحانی
 ربطی به محاسن خامنه‌ای ندارد
 ترس شیخ
 ربطی به عقل سید ندارد
 مقصر پر اید صد و شصت میلیونی
 رأی بنفش خودتان است
 نه رهبر زبلونشین
 خامنه‌ای استاد کاوه است
 شهیدی از تبار شاهنامه
 از یلان خراسان
 از جوان مردان طوس
 تا یک هزار و چهار صد
 گفتید با کی؟!
 این محصول جیغ شاسی بلند خودتان است
 تحمل کنید
 محصول خامنه‌ای
 رضایی نژاد بود
 دار بوشی که شجریان گوش می‌داد
 ولی گوش به فرمان رهبر بود
 محصول خامنه‌ای روشن است
 مصطفای هسته‌ای

و من
 پری نقاشی آرمیتارا از چشم رهبر می‌بینم
 غرور علیرضارا
 آتش به پا کن ای قلم
 شاه سید
 حتی مات ساواکی‌های تاج‌نشان نشد
 از توثیت تاج‌زاده بترسد؟!
 از مصاحبه‌ی ف. ه بترسد؟!
 دختر مرحوم هاشمی
 آقارا با پدرش عوضی گرفته
 آقازاده‌ها خط آقارا عوض نخواهند کرد
 خامنه‌ای
 انقلابی به دنیا آمده
 انقلابی زندگی کرده
 انقلابی جنگیده
 و انقلابی

این پرچم سبز و سفید و سرخ را
 می‌دهد دست مهدی فاطمه
 بی‌خود نیست قامتش تا نمی‌شود
 سید خودش محافظ است
 اولین پاسدار سپاه ولی‌امر
 مراقب و مباشر و مشاور ولی‌عصر
 سینه‌سپر کرده‌ی حضرت منتقم
 لطفاً ماه را از ناله‌ی خفاش نترسانید
 جناب قمر
 یک آسمان ستاره دارد
 یکی‌اش محمود کاوه
 یکی‌اش مصطفی چمران
 دکتر عارف پیشه هم گاهی با سران نهضت آزادی می‌پزید
 ولی شکار تانک را با خامنه‌ای می‌رفت
 زمانی که سید هنرشناس
 از موسیقی اصیل دفاع می‌کرد
 غرب‌زده‌ها با هاهاهاهاها شجریان را مسخره می‌کردند
 حالا هم عوض خواندن فاتحه
 سوت بلبلی می‌زنند برای مرغ سحر
 آقای شجریان!
 اولین موافق شعار «مرگ بر دیکتاتور» منم
 غرب‌زده‌ها همه دیکتاتورند
 و هنوز هم صدای تو را برای سیاست می‌خواهند
 نه رب و نه ربنا
 ربنا لا تزغ قلوبنا بعد از هدیتنا
 هان ای سران قوم اصلاحات
 خامنه‌ای
 خیلی سال است #اصلاحات را شروع کرده
 از قبل رهبری
 از آن دم که در جلسه‌ی خبرنگاران بر نفس خود شورید
 و از قضا
 صحنه گذاشت بر سلامت نفسش
 و ثابت کرد چرا نشان شده‌ی روح خدا بود
 اصلاحات شما کجاست؟!
 در تکرار مکررات سید خندان؟!
 وضع امروز اقتصاد
 محصول تکرار سید گلایه‌هاست
 نه سید انقلابی‌ها
 کدام کاخ شمال شهر زندگی می‌کنی آقای خاتمی؟!
 می‌خواهم نشانی مشکلات امروز را به مردم بدهم
 والله به #قلم هم باشد
 سربازان خامنه‌ای هنرمندترند
 محمدعلی نجفی
 یک قلم از هنر شما بود
 که استاد را کشت
 استاد شجریان را هم شما کشتید
 که هنرش را آلوده کردید به سیاست
 و الاسرا بنده‌ی دود عود
 خودش قاری قرآن بود
 هیهات!
 از انقلاب ببریم
 از رهبر انقلاب نمی‌بریم
 ما در بیعت انفاس سیدیم...



حسین قدیانی
 haghdaily.ir/

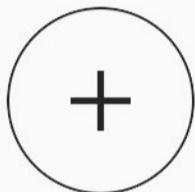
100
 Posts

18.2K
 Followers

1
 Following



Edit Profile



New



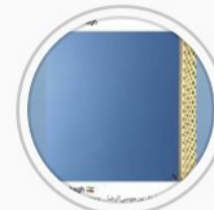
#جواد_شاملو



پیچ حق



مظهره مظهری



#امام_رضا



اصلاح طلب
 مثل سید علی



تقدیم به روح بلند و ملکوتی شهید والامقام امیر حاج امینی

زندگی زیباست اما

این تنها تصویر یک شهید نیست؛ تفسیر لحظه‌ی شهادت همه‌ی شهیدان است

الراحل الیک قریب المسافه؛ همانا مسافر به سوی تو، مسافتش نزدیک است. از دوری خودم و از نزدیکی مسافت، در میان #خوف و #جا هروله می‌کنم! ای شهید! به آرامش صورتت که نگاه می‌کنم، از حیرانی وجودم می‌ترسم اما وقتی به کشمکش‌های درونی‌ات به هنگام نوشتن وصیت‌نامه فکر می‌کنم و به عاقبت می‌نگرم، به یک چیزهایی #امیدوار می‌شوم. همان طور که خیالم میان این خوف و رجا #پرسه می‌زند، باز به صورتت نگاه می‌کنم. از خود می‌پرسم چه شد که شیرینی شهد شهادت را چشیدی! وقتی سید شهیدان اهل قلم می‌گوید: «گردش خون در رگ‌های زندگی شیرین است اما ریختن آن در پای محبوب شیرین تر است» تصویر تو در یادم نقش می‌بندد. با خودم تکرار می‌کنم: «و نگو شیرین تر! بگو بسیار بسیار شیرین تر است!» فقط عاشقان واقعی شبیه معشوق می‌شوند. لب‌های خشکیده، فرق شکافته و محاسن به خون خضاب شده‌ات، گواه شدت عشق پاک تو است. هنیئا لکم یا اصحاب الحسین. هم چون تو کم نبودند آن‌ها که با تک تک اعضا با مولای شهیدشان مواسات کردند. بی‌سبب نیست که حججی سر در راه معشوق می‌دهد و مقطع اعضا می‌شود. بی‌حساب نیست که هزار و سیصد و هشتاد سال بعد از واقعه‌ی عاشورای شصت و یک هجری قمری، دست علمداری دیگر بر زمین داغ عراق می‌افتد و باقی پیکرش هم اربابا می‌شود: «و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرزات الله والله رثوف بالعباد» آری! خدا با آفریدن چنین مردانی، هم حجت را بر ما تمام کرده و هم رأفت خود را نشان داده است. خدا می‌خواهد عشاق واقعی را به خلق خود نشان دهد و بگوید اینان «من الناس» و از میان شما پیدا؛ افسانه نیستند. خدا این گونه #دلسوز و #رثوف است به بندگانش. خدایا! ما را با ماندن تا پایان این مسیر، به #شکر موفق دار.

نگاه کنید! خوب به این عکس نگاه کنید! این تنها تصویر یک شهید نیست؛ تفسیر لحظه‌ی شهادت همه‌ی شهیدان است...

محمد مهدی ساکنی: نگاه کنید! خوب به این عکس نگاه کنید! وقتی #الله به مجاهدی #پناه بدهد، حاصلش می‌شود همین آرامش! همین #آرامش که از تلاطم‌ها رها شده و در آغوش محبوبش آرام گرفته! از هیاهوی شبهر گریخته و حالا دیگر صدای رگبار تیسر و زوزه‌ی خمپاره هم اذیتش نمی‌کند! غبار غفلت مشغله‌های خیابانی را از تن زوده تا در شلوغی‌های خط مقدم شلمچه‌ی کربلای پنج #سکوت و #تنهایی را در یابد! از #خون بگذرد و #خدا را بباید! چه شهیدی! چه عکسی! چه سکینه‌ای! چه آرامشی! انگار از همه چیز بریده تا رگ‌هایش در مقتل عشق راحت تر بریده شوند! تنش #زخم برداشته و جانش #آرام گرفته! مبهوت تماشا و غرق در دیداری است که برایش جان شیرین سپرده! چشمانش را بسته، اما از خوابی پریشان بریده و راضی است از این بیداری ابدی! از این وصال زلال! از این شوق دائم! شهید زبسته و شهید پر کشیده! اهل شهود بوده و لایق ملاقات شده! آرامش نگاه چشمان بسته‌اش، خبر از رازی نهفته دارد! همان رازی که در گوش همه‌ی شهدا گفته‌اند، همه‌ی شهدای تاریخ؛ از اصحاب الحسین گرفته تا مدافعان حرم: «کمال الانقطاع» مقدم بر «نظرها الیک» است! بی‌حساب و کتاب به این #بهبخت نرسیده؛ اشک‌ها ریخته این چشمان آرام گرفته‌اش! بی‌صدا باریده و خوانده: «الهی و الحقنی بنور عزک الابهج». ما اگر بر جراحت تنت #گریه می‌کنیم، از بی‌خبری و شاهد نبودن و شهید نشدن خودمان است. ما باید به دوری‌مان از درد فراقی که تو داشتی و خود حسش نمی‌کنیم و به این طول طریق #زار بزنیم و #اشک بریزیم! و گرنه تو که با این زخم‌ها جان سپردی و جان گرفتی از جانان! در شرح همین تمثال شهیدانه است که فرموده‌اند: «شهید در قهقه‌ی مستانه‌شان و در شادی و وصول‌شان عند ربهم بیزقون اند». و ترا حی و حاضر کنار خودم می‌بینم که آرام در گوشم زمزمه می‌کنی: «و أن



دکتر مهدیه شادمانی

از نگاه‌های هم‌چنان مردسالارانه در جامعه‌ی امروز گله دارد

فقط چون زنم؟!

← جای تأسف است که در یک جامعه‌ی اسلامی

باور مضحکی زن را ضعیف‌های تنها برای تبعیت از مرد قلمداد می‌کند

← لطفاً به بهانه‌ی این یادداشت مرا متهم به گرایش فمینیستی نکنید

یکم - اوایل دهه‌ی هشتاد، هفده ساله بودم. بعد از گذراندن دوره‌ی خبرنگاری، در روزنامه‌ای مشغول کار شدم. به دلیل توانی که سردبیر در کار #خبر از من دید، پیشنهاد مدیرت یک صفحه‌ی روزنامه را داد. اما پیش از اینکه بنده تصمیمی در #قبول یا #رد بگیرم، به لطف آقایان مدعی و مذهبی، زیر آب بنده نزد سردبیر زده شد و ایشان بدون توجه به شایسته‌سالاری و استعداد و تنها به بهانه‌ی جنسیت و البته جوان بودن، مقهور



اعتراض آقایان شد و از این پیشنهاد عقب‌نشینی کرد.

دوم - بعد از قبولی در مرحله‌ی اول دکتر، رزومه را جهت مصاحبه به چند دانشگاه ارسال کردم. برای مصاحبه با مدیر گروه به یکی از دانشگاه‌های خوب رفتم. قبل از قرار، تمام سوابق آموزشی، علمی، اجتماعی و... را آماده کردم تا چیزی از #قلم نیفتد. اما در جلسه با مدیر گروه به ظاهر مؤمن، به همه‌ی ابعاد توجه شد، غیر از رزومه و سوابق. در آخر هم مدیر گروه بی‌آنکه نگاهی به کارها و کارنامه‌های من داشته باشد، با این کلام که «اگر متأهلی، الان زمان خوبی برای فرزندآوری است» به من فهماند که پیش از برگزاری مصاحبه باید عطای قبولی را به لقایش ببخشم. متأسفانه بعدها مشخص شد آقایانی بدون سابقه و رزومه و تنها به دلیل همان نگاه مردسالارانه در صف اول قبولی قرار گرفته‌اند.

سوم - دبیر علمی یک همایش هستیم. با برخی از مدعوین دورادور کار علمی انجام داده‌ام. در پایان برنامه، یکی از آقایان را - که به واسطه‌ی کار علمی همکاری غیر حضوری با ایشان داشتم - جلوی درب سالن همایش #مستاصل می‌بینم که به دنبال بنده است. اما شگفتا که نشانی مرا از اساتید خانم مسن و مملو از چین و چروک می‌گیرد و به هر خانم پابه‌سن گذاشته‌ای که می‌رسد، سؤال می‌کند: «شما خانم مهدیه شادمانی نیستید؟!» برای در انتظار نگذاشتن بیشتر این آقا، خودم قدم پیش می‌گذارم، ولی با پاسخ سردی مواجه می‌شوم. بعد از این دیدار هم #انتقاد و #اعتراض جایگزین همکاری‌های علمی می‌شود. چند صباح بعد علت را متوجه می‌شوم؛ گویا ایشان انتظار نداشته که یک خانم جوان بتواند جلو تر از خودش در کار ظاهر شود.

چهارم - پس از قبولی در مصاحبه - جهت گزینش در هیئت علمی دانشگاه - بر گه‌ی تأیید صلاحیت علمی و عمومی را برای اساتید دوره‌ی دکتر ارسال می‌کنم. بعد از قریب چند ماه وقتی علت عدم امضای برخی اساتید مذهبی را - که بر حمایت‌شان حساب باز کرده بودم - جویا می‌شوم، به بن بست همان نگاه جنسیتی می‌رسم که تا آقایان در صف هستند، نوبت به استاد خانم نمی‌رسد؛ حتی در پایین‌ترین سطوح.



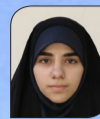
این‌ها چند سکناس از حضور اجتماعی یک زن در جامعه است. مشارکتی که به واسطه‌ی استعداد ذاتی یک نفر و حمایت‌های خانواده شروع می‌شود اما در اجتماع با موانع فرهنگ یا به عبارت بهتر ضد فرهنگ مردسالارانه، عدم شایسته‌سالاری و حسادت‌های هم‌جنسان مواجه و در برابر اعتراض هم متهم به انگ فمینیست می‌شود. به واقع در جامعه‌ای که بر حسب قانون اسلام و نظریه‌ی رهبران دینی اش - که مبتنی بر حضور اجتماعی زن است - چرا باید بانوان متعهد و متخصص با نگاه مردسالار جنسیتی از سوی قشر به ظاهر حزب‌اللهی محدود و درگیر موانع بسیار شوند؟ زن ایرانی خرسند است در نظامی رشد کرده که عوض جلوه‌گری‌های جنسیتی حکومت طاغوت، ظرفیت‌های فکری و علمی او مبنای توجه قرار گرفته. کسی نمی‌تواند منکر ارتقای ابعاد مختلف زنان در عصر جمهوری اسلامی شود. کار مهم انقلاب حضرت روح‌الله، تغییر هویت ناقص و بزک کرده‌ی زن به عزت واقعی بوده است. وقتی که شخصیت کاذب زنان عصر پهلوی هم چون یک کالا به انحطاط کشیده می‌شد، این نعمت انقلاب بود که به زن «کرامت انسانی» بخشید. امام امت از ابتدا موافق حضور اجتماعی زن بوده و در برابر دیدگاه‌های متحجرانه درباری مشارکت فرهنگی، علمی و سیاسی زنان این چنین می‌فرمایند: «زنان در جامعه‌ی اسلامی آزادند و از رفتن آنان به دانشگاه، ادارات و مجلسین به هیچ وجه جلوگیری نمی‌شود. از چیزی که جلوگیری می‌شود، فساد اخلاقی است که #زن و #مرد نسبت به آن #مسواوی هستند و افساد اخلاقی برای هر دو #حرام است». هم چنین رهبر انقلاب نیز با اشاره به عمومیت حدیث «من اصبح لا یهتم بأمور المسلمین فلیس بمسلم» و عدم اختصاص آن به جنس مذکر، اهتمام به امور مسلمانان، جامعه‌ی اسلامی و حتی مسائل جهانی را وظیفه‌ی انسانی همه‌ی افراد اعم از زن و مرد می‌داند. از این رو حضور زن را در تمام عرصه‌های اجتماعی و حتی در میدان‌های جهاد خالی از اشکال می‌داند: «زنانی که بتوانند و مایل باشند، می‌توانند در میدان‌های جهاد نیز حضور پیدا کنند». مؤمنین و مؤمنات در حفظ مجموعه‌ی نظام اجتماعی و امر به معروف و نهی از منکر سهیم‌اند و #فرآن زن را از این وظیفه استثنانکرده است. پس هر یک از زن و مرد بر حسب توانایی‌هایشان، مسئولیتی اجتماعی بر دوش دارند، اما متأسفانه در جهت مخالف این نظر، به دو دیدگاه وجود دارد. یکی زن را هم چون دوران جاهلیت محصور در چهار دیواری تنگ تبعیت مردان قرار می‌دهد و دیگری در ورای ماسک مدنیته، شخصیت زن را اسیر نگاه هوس‌بازان می‌داند. در یک کلام، یکی معتقد به چارچوب خانه است و دیگری به انفکاک از خانه اعتقاد دارد. اما به راستی! چه می‌شود که در یک جامعه‌ی اسلامی، باور مضحکی زن را ضعیف‌های تنها برای تبعیت از مرد قلمداد می‌کند؟ مع الاسف انواع چوب‌ها را لای چرخ پیشرفت زن می‌گذارند و تمام تلاش‌های او را در سایه‌ی زن بودن ندیده می‌گیرند. گاهی با تمسخر، تحقیر و یا سوءاستفاده از نقش مادری، تولید نسل را بهانه‌ای برای از میدان بیرون کردن یک رقیب زنانه می‌دانند که قطعاً با این اندیشه‌ی سنتی و البته غلط، یک زن ولوزن مستعد دارای توانایی‌های بالا به #انفعال کشیده می‌شود. واقعا چه می‌شود که یک مرد بدون شاخصه‌ی سن، توانایی و دلیل قانع‌کننده می‌تواند به هر منصبی برسد اما نماد پیشرفت یک زن چین و چروک صورت اوست؟ این در حالی است که آن زن برای اثبات مهارت‌ش در یک مسئولیت، چندین برابر یک مرد باید توانایی خود را به اثبات برساند. در صحنه‌ی سیاسی نیز - صرف نظر از نگاه کاملاً افراطی و تفریطی اصلاح‌طلبان - آنچه که بیشتر در طیف اصولگرا دیده می‌شود، بهره‌ی نقش زن تنها در تأمین منافع مردسالارانه است و حق حضور در یک حزب، گروه ائتلافی و یا لیست انتخاباتی فقط بر اساس میزان تبعیت زنان از مردان و فی الواقع آرایش بهتر و پترین معین می‌شود. باید دید دلیل این بی‌اعتمادی اجتماعی در قشر مذهبی نسبت به زنان چیست؟ البته همان طور که در سطور بالاتر نوشتیم، مجدداً تکرار می‌کنم که گاهی در مسیر پیشرفت یک زن، علاوه بر دیوار مردانه، باید از دست‌انداز حسادت‌های خود زنان نیز عبور کرد؛ وقتی رقیب هم جنس، حضور اجتماعی یک زن را در عرصه‌ی علمی و سیاسی تنها پز روشنفکری می‌داند، بدون اینکه بفهمد وی برای این مشارکت، هم‌خانه را حفظ کرده و هم حریم حضور در اجتماع را و از سویی برای این مشارکت و اثبات شایستگی، کم‌سختی و موارات نکشیده. زنی که از استعداد ذاتی خود غافل نیست، نباید در بستر محدودیت‌های حاکمیتی، بی‌اعتمادی اندیشه‌ی سنتی و حسادت هم‌جنس‌های خود قرار گیرد. بسیاری #قانون را در توجه به «حقوق زنان» دارای خلاء و نقص می‌بینند؛ اما مشکل‌ساز تر از قانون شاید همین ضد فرهنگ تبعیض آمیز مردسالاری از سوی جریان به ظاهر انقلابی و مذهبی باشد. برای حل این مشکل، نیازمند اصلاح ساختار ذهنی و فرهنگ عمومی هستیم تا نگاه ناقص و بی‌اعتماد به زن تغییر پیدا کند. یک زن در عین جوان بودن، تاهل و مادر بودن، از نظر اسلام و مبنای انقلاب می‌تواند هم‌سان مردان در جامعه ایفای نقش کند. نه! نباید دارنده‌ی این دیدگاه را با بر حسب فمینیستی از میدان خارج کرد...



کیلومتر هفتاد و پنج آزادراه آسمان

هیو

روستای ما دقیقاً شصت و یک ستاره دارد؛ نه یکی بیش تر و نه یکی کم تر



زهرا معدن کین: کیلومتر هفتاد و پنج آزادراه تهران-قزوین خروجی مستقیمی دارد به سمت روستایی کهن، یعنی وطنم «هیو». فرهنگ فارسی «عمید» را زیر و رو می‌کنم. وطن: «محل اقامت شخص و جایی که در آن متولد شده و پرورش یافته». موطن من فسانه‌های زیادی دارد، به سبب قدمتش. دوهزار سال کم نیست. برخی معتقدند: نام هیو در باستان «هوریاوین» به معنای سرزمین مردمان آریایی یا «هیوین» بوده که در گذر زمان به «هیو» تغییر یافته است. به قول دکتر متوجه‌ستوده: «اتلاق وجه تسمیه‌ی روستا با لفظ هوریا (انسان پاک و دارای نشان آریایی) به جای آریا توسط مردمان این خطه نشان از اصالت ریشه‌دار مردمان باستان هیوادارد». داستان زادبوم من اما به همین جا ختم نمی‌شود. از معادن زغال سنگ و

کوه‌های استوارش که بگذریم، می‌رسیم به «سیراب» یکی از چندین جنگل زیبا و خرم هیو. سیراب همان طور که از نامش پیداست، منطقه‌ای است سیر از آب. چند سد کوچک اما محکم را در دل کوه‌هایش جای داده. این منطقه اما مانند برخی مناطق مشابه در کشور که گرفتار کوه‌خواری و جنگل‌خواری «آقایان» شده‌اند، اسیر یک «آزاده» است. آزاده‌ای که سال‌هاست در سیراب به طریق رانت در بهترین نقطه‌اش و بلا دارد. دست آخر افشاگری خواهیم کرد! خانه‌ی ابدی این آزاده بهترین مکان است برای دیدن شب‌های هیو. آسمان هیو در شب‌ها عجیب دیدنی است. باید همان‌جا کنار منزل آزاده روی خاک‌ها و کنار صخره‌ها دراز بکشید و به آسمان خیره شوید. نسیم صورت‌ت‌را نوازش می‌کند و رایحه‌ی سبزه را به همراه می‌آورد. آسمان هیو ما با آسمان‌های دیگر متفاوت است. آسمان هیو دقیقاً شصت و یک

ستاره دارد؛ نه یکی بیش تر و نه یکی کم تر. بارها از کنار ویلای همان آزاده شمرده‌ام؛ دقیقاً شصت و یکی. کنار ستاره‌ها راه رفته‌ام و مسحور نور پر فروغ‌شان شده‌ام. ستاره‌های آسمان هیو علی‌رغم ستاره‌های معمولی روز به روز درخشان‌تر می‌شوند. افسانه‌های قدیمی از بزرگ‌ترهای مان دست به دست چرخیده و به ما هم رسیده که اگر در #شب بیدار باشی و در دل تاریکی‌ها به دنبال #نور بگردی، نهایت امر می‌توانی به یک #ستاره تبدیل شوی! فکرش را بکن. می‌توانی ستاره‌های باشی در دل شب، بتابی و هراس و تاریکی را بشویی. ستاره‌های معمولی اول #آبی هستند و بعد از مدتی نورشان کم می‌شود و #قرمز و در نهایت مرگ. اما ستاره‌های رزق خوار هیو ابتدا سرخ می‌شوند و بعد آبی و پرفروغ و هرگز مرگی ندارند. بعضی ستاره‌ها کوچک‌اند؛ فقط می‌توانند فرق تاریکی و روشنایی را معنا ببخشند. برخی

ستاره‌ها بزرگ‌ترند و روشنایی بخش‌اند، مانند خورشید. اما در مرکز این کهکشان بزرگ ستاره‌ای وجود دارد که کل سیارات و سیارک‌ها و دیگر اجرام آسمانی در طواف عشق اویند؛ «حسین»! شصت و یک شهید روستای من هم در دایره‌ی عشق او سرگردانند. به قول معلم ریاضی اهل دل مان: عالم همه مشتق شده از عشق است، مقصود خدا عشق است، باقی همه افسانه... بارها از ویلای آزاده‌مان این طواف را نگر بسته‌ام و گریسته‌ام. راستی آزاده‌مان! او هم #خورشید است؛ نورانی و گرم‌بخش. شجره‌نامه‌اش را که به دیوار امام‌زاده آویخته‌اند، بارها دیده و خوانده‌ام. جدش حضرت سجاد است. عاقبت، او هم به #حسین وصل است و ویژه هم وصل است. خانه‌ی ابدی آزاده‌ی هیو یا همان امام‌زاده موسی #میرصاد است؛ برای هر کس که در غبار و تاریکی به دنبال #حق و #حقیقت است...



به عشق نوشتن متن‌های طولانی و خواندن متن‌های طولانی تر

#وبلاگ اگر #انسان بود

بیایید یک جنبش سراسری «بازگشت به وبلاگ» راه بیندازیم

اسماء محمدی: قریب به دو هفته



است که دستور نوشتن درباره‌ی وبلاگ صادر شده اما هنوز نتوانسته‌ام متن راضی‌کننده‌ای بنویسم. به گمان من گاهی نوشتن از مسئله‌ای که کوچک

است یا اطلاعات مان از آن قدر وسیع نیست، به مراتب راحت‌تر است. حالانمی‌دانم وبلاگ‌نویسی چقدر مسئله‌ی بزرگی است، اما نوشتن از چیزی که از پنجم دبستان ساعت‌هایی از عمرم را با آن گره زده‌ام، راحت نیست. هرچه می‌نویسم، هنوز یک جای کار می‌لنگد. حالا هم شاید باز همین شود اما این آخرین متنی است که در این باره خواهم نوشت؛ هر چه بادا باد!

می‌دانید! به نظرم وبلاگ اگر انسان بود، یک فرد نسبتاً منسن و جاف‌ناده‌ی آرامی می‌شد که تار موها و محاسن سفیدش (حالا اینکه مذکر تصورش می‌کنم واقعا #ناخودآگاه است) را حقیقتاً به جای آسیاب زمان، لابه‌لای تجربه‌ها و خواننده‌ها و دانایی‌اش سفید کرده. از این دست آدم‌های آرامی که با طمأنینه و فکر شده حرف می‌زنند و هیچ‌گاه سخن لغواز زبان‌شان نمی‌شنوی. از آن آدم‌ها که وقتی هم صحبت‌شان می‌شوی، دلت می‌خواهد یک دفترچه دست‌گیری تا حرف‌های‌شان یادت نرود. ظاهرش هم احتمالاً بلباس‌های کم و بیش کهنه اما بسیار تمیز است و نمی‌دانم چرا اما حس می‌کنم همیشه یک عرق‌چین روی سرش می‌گذارد و عصایش به دیوار تکیه داده شده. یک عینک ته‌استکانی هم دارد که باعث می‌شود تا آن نگاه عمیق و نافذش بیشتر به نمایش گذاشته شود. مرد سن و سال داری که دوره‌اش گذشته و حالا دیگر طرفدار ندارد اما اگر دم‌خورش شوی، نمی‌توانی از مصاحبت با او دل بکنی. با این همه این روزها کم‌تر کسی با او دم‌خور می‌شود، زیرا حالا دیگر دوره‌ی این جوان‌های تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای است که اداها و رنگ و لعاب ظاهرشان توخالی‌تر از آن است که حرفی برای گفتن داشته باشند. این قدر به سر و وضع‌شان رسیده‌اند که فرصتی برای عمیق شدن پیدا نکرده‌اند و در برابر اقیانوس وسیع کسی مثل آقای وبلاگ، چون آب‌باریکه‌ای پر از گل و لای‌اند، اما خب! از #حقوق‌نگذیریم که خریدار زیاد دارند. خیلی هم زیاد دارند!

حالا شاید شما از این وصف یاد هر جایی بیفتید اما شخصاً بیش از هر جا، یاد آقای تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ی #ینستاگرام می‌افتم. از این سرشلوغ‌ها که این قدر آدم‌های متضادی دوست‌شان دارند که اصلشک می‌کنی به این که چطور یک نفر می‌تواند این همه طرفدار پر و پا قرص متفاوت داشته باشد!

یکی از افتخارات زندگی‌ام این است که هر چند در جوار آن تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها هم هستم اما دل خوشی از شان ندارم! توی چشم‌شان نگاه می‌کنم و سرر تأسف برای‌شان تکان می‌دهم و هنوز هم که هنوز است، با آقای وبلاگ دم‌خورترم و این مصاحبت با ایشان، به‌رغم این که سال‌هاست از مد افتاده، اما هنوز من را اهل نوشتن متن‌های طولانی و خواندن متن‌های طولانی‌تر نگه داشته. هنوز من را عاشق نوشتن - بی‌توجه به تعداد لایک و کامنت - نگه داشته. هنوز از اهالی سه‌خطی‌پسندها دور نگه داشته.

در وبلاگ نوشتن آدم را #صبور می‌کند. همه‌چیز در وبلاگ واقعی‌تر است؛ آدم‌ها، کلمات‌شان؛ خواننده‌ی متن‌ها، نظرات‌شان.

اینستاگرام، تویتر و فضاها‌ی مشابه، مثل این مهمانی‌های شلوغ و سردردآوری هستند که همه با هم حرف می‌زنند و تا وقتی در دل آن هیاهو باشی متوجهش نمی‌شوی اما کافی است تنها یک دقیقه از جمع فاصله‌گیری تا سرسام شوی! هر چند حقیقتاً نمی‌خواهم متنم مثل این تبلیغ‌های سفارشی صدا و سیما شود - که آخرش در یک جمله مخاطب را شیرفهم می‌کنند و پیام اخلاقی می‌دهند - اما واقعا پیشنهاد می‌کنم کمی از هیاهوی این مهمانی‌های سرسام‌آور فاصله‌گیری و کنج دنج و دلچسپ وبلاگ را تجربه کنید. بیایید یک جنبش سراسری «بازگشت به وبلاگ» راه بیندازیم! بس است این همه قیل و قال سه‌خطی و توخالی. بس است این همه سطحی بودن و سطحی ماندن و سطحی خواندن و سطحی نوشتن. بیایید دوباره عمیق نوشتن و عمیق خواندن و عمیق ماندن و عمیق بودن را از همین کار ظاهراً کوچک آغاز کنیم...

سرریز: دوست دارم یکی دو جمله به متن خانم اسماء محمدی اضافه کنم: سوگند به «قطعه‌ی بیست و شش» من هنوز هم وبلاگ را یک #پدیده می‌خوانم، ولو در این سالیان اخیر بازارش کساد شده باشد و دکانش را راکد مانده باشد! الغرض وبلاگ خیلی زود بدل به رسانه‌ای شد که داشتنش از ممیزه‌های امروزی بودن و در یک کلام #کلاس تلقی می‌شود! از آن سو، خیلی زود هم با دوران اوج خداحافظی کرد! و رسماً به #نوستالژی تبدیل شد! اتفاقی که پنجاه سال طول کشید برای «کیهان‌بچه‌ها» بیفتند، برای وبلاگ فوق فوق فوقش در ده سال افتاد! آری! همین چیزهاست که باعث شده بود باری وبلاگ را تشبیه کنم به مار کو فان باستن! مهاجم خوش‌تراش، خوش‌چهره و خوش‌بدنی که خیلی زود گل کرد و خیلی هم زود به گل نشست! به‌زعم من آن که به ماتحت وبلاگ، لگد بدی زد، اینستاگرام لعنتی و صدالبته جذاب بود ولی دارم فکر می‌کنم فان باستن را چه کسی از ما گرفت؟! و اصلاً نکند خودش بایش پیچ خورد؟!

اتاق خلوت پاکی ست برای فکر چه ابعاد ساده‌ای دارد! دل‌م عجیب گرفته است.. خیال خواب ندارم...

خانه | الطريق | اول شخص مفرد | حرفی اگر هست

غریبوار، خوشا پر به هر کرانه زدن!

یکبار صاحب اتاق، این اتاقک بیچاره را در ۸۵۸ روزگی خراب کرد بعد از چند روز دید خیلی دوستش دارد و دلش تنگ شده، دوباره راهش انداخت. حالا هم هیچ بعید نیست روزی دوباره خرابش کند به هر حال فکر کرد شاید لازم باشد مهمانان این را بدانند!

قفسه‌ها

- هدایات (۳۰)
- چهارده+یک (۱۱)
- زمان دار (۱۲)
- نخواندنی‌ها (۱۳)
- من هجرک... (۲)
- *به* (۹)
- برای ثبت (۳۷)
- رحیل (۲)
- تجرت (۱۰)
- غم (۱)

رفت و آمدها

عمر سایت ۱۱۲۵ روز
حاضرین در سایت ۱

همسایه‌ها

- رفیق
- شایا قاف
- فلامیگو
- زهرا-ی جانم

همیشگی

چهارشنبه، ۳ آبان ۱۳۹۶، ۱۲:۱۴ ق.ظ

*اتاق پر از مین‌هایی ست

که منفجر اگر بشوند

دوستم خواهی داشت...!

| فاخته |

و آدمی را که بود؟

دوشنبه، ۱۴ مهر ۱۳۹۹، ۰۷:۰۲ ب.ظ

صدای باران قطع شده اما هنوز بوی باران در مشامم هست. به گمانم هیچ بویی را مثل بوی باران بلد نیستم. و همینجا هم لازم است بگویم که تو اگر رایحه بودی حکما بوی باران میشدی. خاصه وقتی بر خاک میبارد. و من چه میشدم؟ کاش من آن خاکی بودم که تو بر آن میباریدی.

باز دوست داشتنت حواس من. البته همیشه حواس پرت را پرت‌تر کرد! چه میخواستم بگویم؟ آها. میخواستم بگویم صدای باران قطع شده اما هنوز بوی باران در مشامم هست. نوشته‌های اندک بازماندگان در این سرسرا که بلاگ باشد را میخواندم و در سکوت. حزن انگیز و دلچسپ خانه، بی صدا، با خود میگفتم: * و آدمی چیست جز حیرانی و تکه‌هایی پراکنده از گذشته و جسمی در حال و ترسی در آینده؟*

و آدمی کیست؟

| فاخته |



**این روزها به آیات بیست و هفتم و بیست و هشتم
سوره‌ی «فرقان» زیاد فکر می‌کنم**

#خودانتقادی

من یک عذرخواهی به ابن سینا پد هکارم

خلاصه آن که می‌خواهم بگویم: «من اشتباه کردم!» من کم بودن جهان صغیر انسان‌های امروزی - البته نه همه‌شان - را به گردن اینستاگرام و فضای مجازی انداختم. حال آن که هیچ‌گاه، هیچ‌کس و هیچ‌چیز به اندازه‌ی خود #انسان مسئول پیشرفت یا پسرفتش نیست؛ که اگر بود، دیگر روز قیامت «یوم‌الحسرت» نبود و هر کدام برای کوچکی جهان صغیرمان در به‌در دنبال مقصر و علتی بیرونی می‌گشتیم. حتی اگر سازندگان اینستاگرام و فیسبوک و دیگر شبکه‌های اجتماعی و حتی خالق تکنولوژی و اینترنت، این امکانات را با اهدافی در راستای کوچک کردن و قد نکشیدن ما به وجود آورده باشند، خداوندی که صلاح دانسته ما را در این مختصات تاریخی به دنیا اعزام کند، قطعاً اختیار استفاده کردن یا نکردن از این امکانات را هم درون‌مان قرار داده؛ ایضا توان تصمیم‌گیری برای چگونه استفاده کردن از این وسائل را در مخیله‌مان گذاشته. یکی در نت #قرآن می‌خواند و سعی در عمل به تواصی پروردگار دارد؛ یکی هم به بهانه‌ی وب‌گردی و رسماً ول‌گردی می‌کند! پس قبل از هر چیز اگر تصمیم بگیریم ترمیمی زندگی کردن‌مان را گردن هیچ‌چیز و هیچ‌کس نیندازیم، احتمالاً بستر گسترش وجودی بیشتری را برای خودمان فراهم خواهیم کرد و شاید در روز خسران، دست‌مان را آرام‌تر گاز بگیریم...

این روزها به آیات بیست و هفتم و بیست و هشتم سوره‌ی #فرقان زیاد فکر می‌کنم؛ گمانم آن‌چه ما «خلیل» خود قرار داده‌ایم، همین ماسماسک جداناشدنی از خودمان باشد! تو به من بگو که از موبایلت چگونه استفاده می‌کنی، تا من به تو بگویم کیستی؛ این سینا یا این نفس؟! والله گناه از گوش کر ماست که در صحرای مجازی، ندای «هل من معین» ابا عبدالله را نمی‌شنویم! هان ای اسماء! پسر سینا را اول کن و دودستی گریبان خودت را بچسب...

داشت، دیگر ابن سینا نمی‌شد و یحتمل یک سلبریتی فیلسوف‌نما با آیدی احتمالی its.sina می‌شد» پس می‌گیرم. بی‌شک در زمان او نیز جذابیت‌هایی در حکم اینستاگرام همان زمان بوده و چه بسا سختی‌هایی که ما امروز در کسی از آن نداریم. اگر مقاومت در برابر اینستاگرام و اینترنت سخت است، به همان اندازه امکاناتی نیز هست که ابن سینا از آن‌ها محروم بوده. امروز ما هر چه را اراده کنیم، از پی‌دی‌اف هر کتابی به هر زبانی گرفته تا هر مقاله و محتوای آموزشی صوتی و تصویری از اساتید بزرگ و غیره و غیره، در دسترس‌مان هست. لذا اگر بخواهیم با دید متن قبلی حرف بزنیم، به طریق اولی باید این را هم بگوییم که ای بسا اگر

ابن سینا امروز بود، هزاران برابر بیشتر پیشرفت می‌کرد. یا اگر سهراب بود، نقاش و شاعر بزرگ‌تری می‌شد. کسی چه می‌داند؟ شاید طراحی دیجیتال هم یاد می‌گرفت و اصلاً کتاب‌های شعرش را مصور منتشر می‌کرد! کافی است تصور کنیم فروغ فرخزاد با آن همه شوریدگی و میل به تغییر و تحول، هم‌اینک در قید حیات بود و پیچ سرش‌لوعی هم در اینستاگرام داشت؛ چه کرسی داغی می‌شد لاید کامنت‌های زیر هر پستش! چه دعوایی، چه بگومگوهایی، چه زد و خوردهایی، چه لایک‌هایی و چه دلبری‌هایی!

مطروحه در متن صفحه‌ی بیست و چهار شماره‌ی هشتم روزنامه‌دیواری که بیش از هر چیز عدالت حق تعالی را زیر سؤال می‌برد. در #فلسفه یک اصطلاحی هست موسوم به #تعمیم که یک اصل یا گزاره را به چیزهای دیگری نیز نسبت دهیم و از یک مصداق در شرایطی خاص، به یک حکم کلی برسیم. البته مطمئن نیستم مثالی که می‌خواهم در ادامه بیان کنم درست است یا نه، اما باکی نیست؛ اگر بعدتر متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام، شاید «خودانتقادی دو» را هم نوشتم! آن مثال، گزاره‌ی «کل یوم عاشورا، کل ارض کربلا» است. گویی بحث فقط بر سر واقعه‌ی عظیم دهم محرم سال شصت و یک هجری قمری نیست؛ بحث بر سر

امتحان بنی آدم است که ای انسان! خوش خیال نباش. هر چند تو آن روز در کربلا نبودی اما من هر شبانه‌روز تو را طوری امتحان می‌کنم که مجبور به انتخاب بین لشکر یزید و سپاه حسین باشی... و اگر جز این باشد، از عدالت الهی به دور است. مگر ممکن است خداوند عادل بیاید و فقط انسان‌های صدر اسلام را امتحان کند؛ شمر بشود شقی‌ترین و هفتاد و دو یار امام حسین علیه‌السلام بشوند سعادت‌مندترین و الباقی هم بی‌خیال؟! عقل سلیم این را نمی‌پذیرد!

حالا چه شد که زدم به دشت کربلا؟ الغرض! من حرفم را در باب این فرض که «اگر ابن سینا #اینستاگرام

اسماء محمدی: یک اصل هست که می‌گوید: «انسان وقتی #عصبانی باشد، نباید اقدامی کند» و #نوشتن هم حکماً یک #اقدام محسوب می‌شود. من نمی‌دانم که استفاده از صفت «عصبانی» برای توصیف حال در هنگام نوشتن متن «هبوط مرغ باغ ملکوت روی تردمیل» دقیق هست یا نه؛ آخر زمان بیجگی ما هنوز رویکرد روان‌شناسانه نسبت به تربیت کودکان این قدر مد نشده بود و کسی به ما شکلک‌های تلگرامی نشان نمی‌داد تا یکی‌شان را در وصف احوال‌مان انتخاب کنیم اما به هر حال آن چه دقیقاً می‌دانم این است که در آن متن تمام جوانب را بررسی نکرده بودم و فقط کلمات را به شکلی ظاهراً منطقی کنار هم چیده بودم. واقعا چه اشکالی دارد که انسان اشتباهات خود را ببیند و حتی اگر به بهانه‌ی گرفتن #بیست از #سردبیر هیچ‌کس او را در معرض نقد قرار نداد، خودش این کار را بکند؟ به هر حال ما آمده‌ایم تا قد بکشیم و چه بهتر که خودمان هر از گاه افکار و اقوال‌مان را از ذهن‌مان بیرون بیاوریم، جلوی چشم‌مان بگذاریم، بررسی‌شان کنیم و اگر دیدیم خاک گرفته‌اند یا قدیمی شده‌اند - پیش از آن که دیگران ما را بابت آن افکار و اقوال مورد پرسش قرار دهند - تمیز و نو کنیم‌شان. امیدوار بودم در این مدتی که دهنم درگیر انتقاد از محتوای متن خودم شده، ابن سینا یا سهراب و فروغ و نیما؛ هر کدام که سرشان خلوت‌تر است به خوابم بیایند و بگویند «این چه قضاوتی بود که راجع به ما کردی بی‌تربیت؟» و آن وقت بتوانم متن دراماتیک‌تری بنویسم اما مع‌الاسف هیچ‌کدام افتخار مصاحبت ندادند و اگر این متن جاذبه‌ای نداشته باشد به گردن آن‌هاست! البته راستش را بخواهید من بیش از ابن سینا و دیگرانی که در آن متن قضاوت‌شان کردم، از #خداوند خجالت‌زده‌ام و به او یک عذرخواهی بزرگ بدهکارم؛ چرا که فرضیه‌ی ظاهراً قابل قبول



حق معبد عاشقان # قلم است

برای «راضیه کریمی» بیست‌ساله از روستای ملکن بشاگرد

اگر می‌خواهید حق بماند، خودتان باید کمکش کنید! راضیه کریمی‌ها برای حق می‌نویسند؛ یکی هم به این دلیل: حق مثل دوزاری‌ترین شوم‌های مثلاً انقلابی، هرگز بدهکار جای بی‌کلاسی چون سازمان بی‌سازمان و بی‌خرد صدا و سیما نبوده و نیست! خانم کریمی! مستقل از حکومت اما به عشق شهدا و امام شهدا و رهبر شهدا بنویس! هم بهترین #استقلال را داشته باش؛ هم بهترین #وابستگی را! بهترین وابستگی، وابستگی به این سید مظلوم است؛ بهترین استقلال هم استقلال از اماکن خسته‌ای چون صدا و سیما! قلم را به خاک پاک ملکن بزن و قیامت کن! تو می‌توانی...

مشکل نت روستای #ملکن از توابع بشاگرد هرزگان را حل می‌کردم! اما خب! قلم تو هنوز ننوشته، مایه‌ی مباحثات همه‌ی ماست خانم راضیه کریمی! و من تا جان دارم، به تمام نویسندگان روزنامه‌دیواری من جمله شما خواهر عزیز کمک خواهم کرد! به شرط دقت و همت مضاعف، و توری یک روزنامه‌نگار بزرگ خواهی شد؛ نویسنده‌ای با آثار ماندگار! فقط به تمرینی که گفتم، خوب عمل کن! در چت مشکلی ندارد محاوره‌ای بنویسی، ولی با رعایت همه‌ی قواعد ویرایشی و نگارشی؛ که این مهم گامی بلند است برای آشنایی مضاعف شما با فوت و فن نویسندگی! گفتمی که قرار است مصاحبه‌ای برای حق ده بفرستی! مطالعه‌ی

سردبیر: به این فکر می‌کنم که در این دنیا به این بزرگی با این همه #روزنامه کدام‌شان مثل روزنامه‌دیواری حق، صاحب این فخر بزرگ هستند که اغلب نویسندگان‌شان بیست‌ساله باشند و بعد؛ یکی از این بیست‌ساله‌ها برای آن که با #سردبیر درباره‌ی متنش مشورت کند یا متن را بفرستد، مجبور باشد چند ساعت پیاده‌روی کند تا به جایی برسد که مختصری #نت در موبایلش کشف شود؟! خیلی‌ها به من می‌گویند: «تو چرا این همه برای حق حرص می‌خوری و جوش می‌زنی و شب و روزت را قاطی می‌کنی؟!» جواب در تصویر و تفسیر این صفحه است! کاش در این مملکت وزیر ارتباطات بودم تا عوض حاشیه،

در نقد وزیری که #جوان هست و #جوانمرد نیست

نگ دهه‌ی شصت

سال‌ها از دستور «راه‌اندازی شبکه‌ی ملی اطلاعات» می‌گذرد اما شبکه که هیچ آقایان دست‌اندر کار حتی یک شبکه‌ی خالی هم تحویل مردم نداده‌اند

راضیه کریمی: «چه کنم اگر کسی صحنه رانمی بیند؟! چه کنم اگر کسی دشمنی‌های معاندین این ملت و این انقلاب را نمی‌بیند؟! چه کنم اگر کسی دهان‌های با حقد و غضب گشوده‌شده رانمی بیند؟! چه کنم اگر کسی دندان‌های باغیظ به هم فشرده‌شده رانمی بیند؟!» غفلت خواص و سهل‌انگاری دوستان موجب شده که #فرمانده این گونه گله‌مند باشد؛ فضای #واقعی و #مجازی هم ندارد. سال‌ها از دستور «راه‌اندازی شبکه‌ی ملی اطلاعات» می‌گذرد اما شبکه که هیچ، آقایان دست‌اندر کار حتی یک شبکه‌ی خالی هم تحویل مردم نداده‌اند. یاد ایامی افتادم که فرمانده لشکری از «افسران جوان جنگ نرم» را طلب کرد. کمی بعد از این فرمان، انتصابی هم در میان اعضای کابینه‌ی موسوم به اعتدال-بخوانید ابتدال- رخ داد که اقلاً ظاهر خوشایند و امیدوارکننده‌ای داشت. از معدود دفعاتی که «مستاجر سعدآبادنشین پاسطور» از جریان انقلابی سبقت گرفت، نصب جوانی دهه‌ی شصتی در سمت وزارت-آن هم وزارت‌خانه‌ی بسیار مهم ارتباطات و فناوری اطلاعات- بود. وزیر جوان اما روزبه‌روز بیش‌تر نشان داد که #جوان هست ولی #جوانمرد نه. برای او استوری‌ها و کری‌ها و کامنت‌ها و کل‌کل‌ها و کنایه‌های پیچ اینستاگرامش بیش از تکالیف مهم وزارت اهمیت داشت. از کارنامه‌ی بی‌بروبارش می‌توان به این نتیجه‌ی قطعی رسید که او فقط متولد دهه‌ی جبهه و جنگ بوده، نه آن که نماینده و تبلور دهه‌ی شصتی‌های مظلوم هم باشد. اخیراً همه دیدیم که رهبر معظم انقلاب در هفته‌ی دولت-و برای بار دهم شاید-مطالبه‌ی «شبکه‌ی ملی اطلاعات» را مطرح کردند اما وزیر عوضی (عوضی به این معنی که واقعا فکر می‌کنم آقای آذری جهری #عوضی صاحب این کرسی حیاتی شده) عوض عذرخواهی، در بیانی به دور از الفبای #شرافت و با فاصله‌ی بعید از بدیهیات #شعور تهمت کاهلی به بزرگان زدا قربان صفای سنگ‌پای قزوین! این حراز پرده‌ری و بی‌شرمی، نشان از ضعف نظارت نمایندگان مجلس شورای اسلامی بر عمل کرد-بخوانید عمل نکرد- قوه‌ی مجریه دارد که این‌گونه وزیر جوان-این یکی را بخوانید خام- غیرمسئولانه جولان می‌دهد و عمدتاً به جای #متن به #حاشیه می‌پردازد. آخرین سلاح و سنگر تمدن غرب و ایضا جبهه‌ی غرب‌گرا در داخل #سازمان است لیکن برای وزیر عشق حاشیه، سورپرایزهای یخ-که همه دیدیم چگونه به مایه‌ی تمسخر خلق الله منجر شد-مهم‌تر از تلاش برای «راه‌اندازی شبکه‌ی ملی اطلاعات» بود. شبکه‌ای که بسیاری از کشورها به صرافت تأسیس آن افتاده‌اند و حتی اگر در قاره‌ی اروپا هم باشند، هرگز توهم نمی‌زنند که نظم‌بخشی به فضای نت، احیاناً محل جریان آزاد رسانه است! شگفتا که غرب‌زده‌های ما از خود غربی‌ها هم جدی‌تر گرفته‌اند اشعار بی‌قیافه و قیافه‌ی #لبیرالیسمر!! همه دیدیم #اینستاگرام چه کرد با پیج‌هایی که ذیل عکسی از حاج‌قاسم عزیز، ولو فقط دو خط و شاید هم تنها دو کلمه از «سردار دل‌ها» نوشتند... و این دقیقاً #یکتاتوری به سبک داعیه‌داران بی‌رحم و مروت #دموکراسی است! آن وقت شرافت نازل خام‌ترین عضو کابینه‌ی پیران را ببین که در این گیر و دار، در گیر دمیدن در تنور برد قریز هاست، بل که آبی‌ها را بیش‌تر بسوزاند بل که بجز اندا فرق است از #زمین تا #آسمان میان آن حکومت‌مرد که در اوج مهارت پهلپاد دشمن را شکار می‌کند با آن دولت‌مرد که با رونمایی از پهلپاد تحقیقا هیچ خود، نشان داد بیش‌تر وزیر کارهای فانتزی است تا تصمیمات راه‌گشا و اقدامات ماندگار! نه! ما با اینترنت و شبکه‌های اجتماعی و عالم وهم‌انگیز و عجیب و غریب ولی در عین حال جذاب مجازی مشکلی نداریم؛ مشکل ما با کسانی است که گویا اشتباهی به مسند وزارت رسیده‌اند! مشکل ما با کسانی است که بی‌وزانت، وزیر شده‌اند! مشکل ما با کسانی است که چه #پیر باشند و چه #بزرگان الحق نماد «ما نمی‌توانیم» هستند و مظهر تنبلی و تن‌پروری و ترس! مشکل ما با کسانی است که درباره‌ی جوان و نسل جوان و آزادی و آزادی ارتباطات حاضرند تمام فصل رنگ‌رنگ #پاییز را به شب‌شعر بگذرانند ولی حاضر نیستند مشکل نت روستای ملکن از توابع شهر بشاگرد استان هرزگان را حل کنند تا من برای ار سال همین متن برای سردبیر روزنامه‌دیواری #حق مجبور نباشم چند ساعت زیر آفتاب چموش، تند، بی‌رحم و حوصله‌سبر جنوب #پیاده‌راه بروم تا به ابتدای جاده‌ی اصلی برسم! مشکل ما با کسانی است که روی کلیدی‌ترین صندلی‌های این نظام مظلوم نشسته‌اند ولی نقشه‌ی شوم جریان غرب‌زده در داخل کشور را نمی‌بینند یا بدتر؛ با این دسیسه‌های پر از شرارت هم‌راهی می‌کنند! کدام ایرانی باشرقی است که نداند «تغییر اولویت‌ها در فضای مجازی» از اصلی‌ترین حربه‌های این جریان ضدعقل و ضددین است؟! هوشیار اگر باشیم، می‌بینیم که ناظر بر امر مهم «شبکه‌ی ملی اطلاعات» ندای «این عمار» فرمانده به گوش می‌رسد؛ «هل من ناصر ینصرنی؟!» آری! این ندای غریبانه اما ملکوتی، اگر در هزار و چهار صد سال پیش از صحرای #کربلا شنیده شد، این روزها از نینوای مجازستان به چشم‌های حقیقت‌بین و گوش‌های واقعیت‌شنو می‌رسد! من خیلی دل خوشی از #مصدق ندارم لیکن این ننگ برای «نگ دهه‌ی شصت» بس که آن پیرمرد عاقبت منبعث از فداکاری #نواب و #کاشانی و مذهبی‌ها #نفت را #ملی کرد و این جوان خام و نپخته و لوس و نتر، اینترنت را «ملی» نکرد! آقای روحانی! رسماً یک الف بچه را گذاشتی وزیر ارتباطات و به غلط بر این بچه‌بازی «جوان‌گرایی» نام نهادی! بی‌خیال شیخ! همان به که معاویت را #تو کنی...



استاد خداجی



دوست دارم از ایشان بیشتر بدانم بل که بفهمم چه شد که اسلام را انتخاب کرد و در ایران ماندگار شد



«علی» در نگاه او با #علی در نگاه ما متفاوت بود. صداقت و راستی را ملاک کلاس هایش می‌دانست، بل که ملاک همه چیز. می‌گفت: «کتاب مقدس هر دینی خیلی بالرش است و نباید سوگند بدان را شکست». یک‌بار یکی از بچه‌های کلاس از روی #شیطنان از ایشان پرسید: «استاد! شما #شیعه هستید یا #سنی تشریف دارید؟» استاد لیخندی زد و با آرامش همیشگی اش گفت: «من مسلمانم» و یک بیت شعر راجع به مسلمانی خواند. واضح بود که شیعه است، اما با جوابش می‌خواست که ما درست #فکر کنیم، درست #سؤال کنیم، درست #جواب بدهیم و درست #زندگی کنیم! می‌خواست بفهماند که اسلام #واحد است و شاخه‌شاخه نیست. وقتی درباره‌ی عرفان و معارف اسلامی صحبت می‌کرد، آدم شیفته‌ی آن معارف می‌شد. خیلی تفاوت هست بین ما که مسلمان به دنیا آمده‌ایم و او بی که اسلام را با #تحقیق و #بررسی برگزیده، حسرت این را می‌خورم که جای او باشم، مثل او بیندیشم، مثل او عمل کنم و مثل او دین مبین اسلام را بشناسم. خیلی دوست دارم که از ایشان بیشتر بدانم یا حتی فرصتی دست دهد تا با استاد شمس‌الدین (الکساندر سابق) مصاحبه‌ای مفصل و مطول - ان‌شاءالله برای همین #حق خودمان - داشته باشم، بل که بفهمم چه شد که #اسلام را #انتخاب کرد و در #ایران ماندگار شد...

می‌کند. وقت‌شناس است و دقیق. وقت #اذان که می‌شود، همه چیز را تعطیل می‌کند تا نمازش را اول وقت بخواند. تمام ماه شعبان را #روزه می‌گیرد تا به استقبال ماه رمضان برود. گویا اکثر ماه‌های قمری را هم یک روز در میان روزه می‌گیرد. قوت غالبش #میوه است و خیلی کم #گوشت می‌خورد. به #فارسی و #عربی کاملاً مسلط است. یک‌سری اطلاعات کلی دست‌گیرم شد، اما دلم می‌خواست ایشان را از نزدیک ببینم. اولین باری که دیدم شان، او اواسط آبان ماه همان ترم اول در راهروی دانشکده بود. مردی عینکی و لاغر اندام با قدی متوسط. موهای خرمایی لخت و کمی بلند که از وسط سر، فرق باز کرده بود. سنش شاید بین پنجاه یا پنجاه و پنج سال به نظر می‌آمد. چهره‌ای #مهربان و #آرام داشت؛ آن قدر آرام که گویی در حاله‌ای از #آرامش قرار گرفته‌ای! عین این دیپلمات‌ها، کت شلوار سورمه‌ای را با پیراهن سفید #بست کرده بود و خط اتوی شلوارش به راحتی هندوانه را قاچ می‌کرد! کفش هایش جوری واکس زده شده بود که شبیه کفش‌های ورنی برقی می‌زد! گذشت و ترم بعد، با ایشان درس داشتیم. همین که استاد خداجی وارد کلاس شد، بنا کرد با لهجه‌ای شیرین #فارسی صحبت کردن و شعر خواندن. جلسات بعد هم، شاید تمام اشعار #مولانا را حفظ بود. از تسلطش به «قرآن» و «نهج البلاغه» که نگویم. از «امام علی» جور دیگری سخن می‌گفت.

دانشگاه - شنیدم که یک «استاد خارجی» در دانشکده تدریس می‌کند که به دین اسلام هم مشرف شده. اما ایشان را ندیده بودم. چون تازه وارد دانشگاه بودم، کسی را هم نمی‌شناختم و به اصطلاح ترم‌بالایی‌ها «ترمک» به حساب می‌آمدم. کنجکاوی و فضولی از چیزی که شنیده بودم، مثل کرمی که توی سیب وول می‌خورد، داشت مغزم را می‌جوید! از طرفی خوش حال بودم که می‌توانم یک #خارجی را ببینم؛ آن هم یک خارجی که در همین دانشگاه خودمان #استاد است و #تدریس می‌کند و از طرفی دیگر نمی‌دانستم دقیقاً باید چه کار کنم و از کجا ته‌توی قضیه را در بیاورم. تا این که یک روز زد و از خدا خواسته یکی از اساتید در کلاس، کلیتی از داستان زندگی استاد خارجی را تعریف کرد. با خودم گفتم حالا که این قدر مستجاب‌الدعوه هستم، کاش از #خدا چیزهای دیگری هم می‌خواستم. خلاصه پس از مقداری پرس و جو، فهمیدم این استاد خارجی کیست؛ یک مسیحی اهل بلغارستان که به ایران می‌آید؛ مسلمان می‌شود و در همدان با یک خانم ایرانی مسلمان #ازدواج می‌کند و صاحب دو فرزند می‌شود؛ یک دختر و یک پسر. حالا چند سال است که او استاد فلسفه و عرفان دانشگاه بوعلی‌سینا همدان است. از قرار نام کاملش «الکساندر وسلینوف» بوده و به خاطر علاقه‌اش به «شمس تبریزی» نام اسلامی «شمس‌الدین» را برای خود انتخاب

زهره طالبی: بچه که بودم، فکر می‌کردم خارجی‌ها چه جور آدم‌هایی هستند؛ نکند خیلی عجیب و غریب باشند! البته فیلم‌های خارجی، دائم از تلویزیون پخش می‌شد، اما من واقعا می‌خواستم بدانم خارجی‌ها چقدر متفاوت هستند و چه جور زندگی می‌کنند! دوم ابتدایی بودم؛ هنوز «تعلیمات اجتماعی» و #تاریخ و #جغرافیا نخوانده بودم که بدانم چی به چی هست و کجا به کجا. بچه بودم خوب! و دنیا برایم تنها در دو قسمت خلاصه می‌شد؛ ایران و خارج! بزرگ‌تر که شدم، فهمیدم #دنیا فقط دو قسمت نیست و خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌هاست. رفته‌رفته با قاره‌ها و کشورهای و نژادهای مختلف انسان و ادیان دیگر آشنا شدم و سؤال‌هایم درباره‌ی خارجی‌ها نسبت به دوران کودکی پخته‌تر شد. حالا مسئله‌ی تغییر دین برایم جذابیت داشت. مستندهای تلویزیون درباره‌ی اروپایی‌های تازه مسلمان شده نیز خیلی برایم جالب بود. اگر کتاب و مجله‌ای هم در متن و حاشیه‌ی این موضوع گیر می‌آوردم، حتما #مطالعه می‌کردم. ذهنم اما چنان در گیر بود که می‌خواستم خودم یکی از این تازه‌مسلمان‌های اروپایی را پیدا کنم و هر چه سؤال در ذهنم هست، از سوژه‌ی مدنظر بپرسم؛ اما از کجا؟ این برای من شبیه رؤیایی دست‌نیافتنی بود. چند سال بعد - اوایل ترم اول





Subscribers



فاطمه وفایی

joined Sep 05 at 11:32 PM



طاهره سادات بهره مند

joined Sep 05 at 11:32 PM



فائزه کریمی

joined Sep 05 at 11:32 PM



جواد شاملو

joined Sep 26 at 10:46 AM



علیرضا مرادبیگی

joined Sep 05 at 11:32 PM



کوثر مرادی

joined Sep 05 at 11:32 PM



اسماء محمدی

joined Sep 05 at 11:32 PM



محبوبه برزیگر

joined Sep 05 at 11:32 PM



حمید عبداللهی

joined Sep 05 at 11:32 PM

لطفا نیم فاصله های معرفتی را درست بگذارید

برای آقای سردبیر

حق را با وجود همه ی گیر هایش و سخت گیری هایش
به معلم های ظاهر ا با اخلاق اما بی خیال
تر جیح می دهیم



طاهره سادات بهره مند: خرداد امسال بود که به طور

اتفاقی با حسین ق دیانی در فضای اینستاگرام آشنا شدم. البته برای شناخت بیشتر او رفتم و در گوگل هم پرسه زدم و از قضا به نکات جالب و قابل تأملی در خصوص شخصیت و فعالیت هایش رسیدم؛ که حق کابوس شب غرب الهی ها، به ظاهر اصول گرایان، حرفان بی عقل، ریش رنگی و دار و دسته اش بوده. به مدد امام هشتم، به حق هشتم رسیدم و آن شماره باعث و بانی اتفاقات جدیدی در زندگی من شد. حال که با خود فکر می کنم، نمی دانم او را و مادر کدام کار خیر در زندگی خود باید بدانم. هر انسانی با ورودش به محیط فکر انسانی دیگر، پیام آور مفهومی برای اوست و سردبیر روزنامه دیواری برای من پیام آور خودباوری، شکوفایی و نیز عشق بوده؛ همان عشقی که به گفته ی خودش سبب می شود تا این گونه وقت و انرژی برای کاری چون روزنامه نگاری و نویسندگی بگذارد. کاش قلمی باشد که «حق» را و نیز «حق» را خوب معرفی کند. همه این دهه ی شصتی پیگیر، سنج و بعضا یک دهنده را به پوستین سخت و عصبناکش می شناسند؛ به داد و بیدادها، به تند شدن ها، به یک دفعه از کوره در رفتن ها و به بلاک کردن های عجیب غریبش. اما با کمی ارتباط بیشتر کاری با او حتی در حد فضای تلگرام - که به قول خود سردبیر، جور کش تحریریه ی نداشته ی حق شده - متوجه خواهید شد که اگر نه مثل پدر - به سبب سنش ممکن است از این صفت دل خور شود - اقلا مانند برادری بزرگتر #دلسوز است و دغدغه مند رشد و پیشرفت ما جوان ترها! کم تر دیده ام کسی مثل حق این جور حرص باشد که چیزی را به دیگری یاد بدهد؛ از همین نیم فاصله ی پیروزی بگیر تا تکنیک حذف افعال مزاحم در جملات چند بخشی! جوری او به او و نقطه به نقطه روی ویرایش مطالب ما حرص و جوش می خورد که انگار قرار است در محضر رهبر انقلاب نوشته ی خود را بخوانیم! بعید می دانم وقتی که حق برای ما بچه های حق دارد، می گذارد، برای یادداشت ها و دل نوشت های خودش گذاشته باشد! رسماً نوشتن و به خصوص نوشتن برای روزنامه دیواری را تبدیل کرده به نقطه ی عطف و بلکه مهم ترین کار زندگی ما! ما حالا به مدد آقای حق، حق را «مرکز دنیا» می دانیم برای خودمان! و حواس مان هم هست که بیس های ویرایشی اش را خووووووب گوش کنیم تا بفهمیم چگونه می توان در یک جمله ی طولانی، زوائد را حذف کرد! این را فقط اعضای تا الان دو بیست نفره ی کانال نویسندگان حق می دانند که جناب سردبیر برای بررسی مطالب ارسالی ما گاهی یک پیام صوتی یک ساعته می رود! که چی؟ که شروع متن نباید این طور باشد! که پایان متن باید این طور باشد! که یادداشت روزنامه ای #شعر نیست که این همه #اینتر بخواهد! که حواس مان باشد ضمیر #و به کی دارد برمی گردد در جمله های پیچ خورده؛ به حسین یا به یزید! بله البته! حسین ق دیانی از دور، یک پر خاش گر عاصی عصبانی لجاج بی رحم است که در کسری از ثانیه، آدم را #بلاک می کند ولی بعد از #خدا اهالی سفره ی وسیع حق شاهدند که سردبیر ما فقط و فقط خیر ما را می خواهد، اگر هم جایی تند می شود با ما! اگر بگویم زوری از بعضی از ماها #نویسنده ساخته، باورتان می شود؟! «زوری» به این معنی که حق بیش تر از خود ما برای متن ما وقت می گذارد! ما در حق فقط به #متن می پردازیم و #حاشیه را - هر چقدر هم جذاب و جالب باشد - ول کرده ایم به امان خدا! حق معلمی است که عوض نشستن روی صندلی کنار تخته سیاه و عوض آن که کلاس بگذارد: «دایرکت چک نمی شود» غم و غصه ی تعالی شاگردانش را می خورد که چرا به تذکراتش دقت نمی کنند یا کم دقت می کنند! اسم این فضا مجازی است ولی حق برای ما واقعی ترین، سخت گیر ترین و در عین حال مهربان ترین استاد است که خیلی وقت ها نیمه شب استراحت خود را هم اختصاص به ویرایش آثار ما می دهد! کم نبوده که متن چپ اندر چیچی ما به لطف استعداد ذاتی حق در ویرایش مطالب دست خورده، تبدیل بشود به یک یادداشت تر و تمیز! صدا البته سخن در وصف کسی است که با نهایت تواضع، سر خم می کند در برابر خانواده ی شهدا و با وجود مصاحبه های طولانی خودش با چهره های سرشناس از جناح خودی و غیر خودی، مادر شهید گمنامی را روی جلد حق می آورد! حق به حق #استاد است و در کارش حرفه ای! بدون شک آقای سردبیر، جزو خلاق ترین روزنامه نویسان این عصر است، به واسطه ی چند اتفاق؛ اولین و مهم ترینش راه اندازی همین روزنامه دیواری بی بدیل #حق و دیگری خلق متونی ناب که از حیث موضوع و نگارش بسیار نوآورانه است. روح پدرش شاد که چه خوب معلمی برای ما به ارث گذاشته و سر مادرش سلامت که این چنین فرزندی تربیت کرده. بی شک حسین ق دیانی فرزند خلف پدر شهیدش است و راه او را - که پاس داشت انقلاب اسلامی است - به خوبی ادامه می دهد؛ پدر در جنگ سخت نظامی، پسر در جنگ نرم فرهنگی، تفاوت این #پدر و #پسر اما در یک چیز است: پدر یک بار و با تیر دشمن به #شهادت رسید و پسر اما هر روز آماج حملات به ظاهر دوستان است؛ کسانی که به مجرد یک اخم حق، فضای تویتر را پر می کنند از سم پاشی علیه کسی که می توانست اصلا جواب شان را ندهد ولی باز هم حق جواب دایرکت متقاضیان بعضا زیر بیست سال نویسندگی برای حق را می دهد! چرا که استاد #عاشق است؛ عاشق و بلکه می خواهم بگویم دیوانه ی کارش و کاربرد #قلم و آن چه می نویسد و آن چه می خواند و آن چه #ویرایش می کند! در نهایت این که حسین ق دیانی را قدر بدانید و سرمایه ی وجودش را پاس بدارید. از ما گفتن بود...

دعوت به استراحت

آدم را #لنگ می کند. ما رفتیم ولی مراقب بچه‌هایی باشید که با کلمه‌های کوچک‌شان دل در گرو این #انقلاب دارند. مبادا دل‌شان را بشکنید. مبادا در جمع دوستان‌شان با ادبیاتی که نه در شأن شما و نه شأن ایشان است، نقدشان کنید... بلاء! هر راهی و هر کاری #زحمت دارد اما چاشنی احترام و محبت مطمئناً پسندیده‌تر است. آن روز گفتم شما یا خسته‌اید یا عصبانی. شکی نیست که حجم کار شما بالاست اما من که این‌ها را نمی‌دانستم. من تازه وارد بودم و غیر مطلع. حالا باز هم می‌گویم: «بروید و استراحت کنید و از دست کم کاری بچه‌ها عصبانی نباشید!» دو صفحه‌ی با کیفیت و بدون توهین و تحقیر، می‌آرزد به صد و پنجاه و دو صفحه‌ای که برای انتشارش ولوفقط برای لحظه‌ای دل یک نفر را شکسته باشید. من تا مدت‌ها به خاطر شرایط خلقی شما، به خودم اجازه‌ی پاسخ‌گویی ندادم تا مبادا مورد توهین و تحقیر بیش‌تری قرار بگیرم. اما گلابه‌ی امروزتان را که دیدم، گفتم بگذار یک نفر شمعی روشن کند. شاید کسی جرأت نمی‌کند حرف دلش را به شما بزند! چه برسد به سوت و فحش! بروید مرا #بلاک کنید و بچسبید به حق‌تان! شما را هم چنان دنبال می‌کنم اما حیف که دل چرکین...

رهبری و هم‌شهدا) هستید. توضیح سردبیر: هرگز جایی ادعاهایی از این قبیل نکرده‌ام و اساساً متنفرم از این گنده‌گویی‌ها! آساف از این جهت که ملاک‌ها خیلی به نوبت بی‌بنی جامعه‌ی ما رسیده؛ حال آن که علم‌دار توی چشم است! بی‌تعارف بگویم: بعد از آن رفتار خشن و بی‌پروای‌تان، زیاد به شما فکر می‌کردم و بارها با خودم تکرار می‌کردم: «حرف زیادی هم می‌زنی؟! نه! رهبر ما و شهدای ما این #ادبیات را نداشتند. آن‌ها هم به خاطر یک بی‌توجهی و پرایشی! وقتی تهدیدم کردید که #بلاک می‌کنید، بیش‌تر از این که بترسم، بدم آمد. یک لحظه فکر کردم با یک دختر هفده-هجده ساله که کله‌اش پر از باد است، طرفید... آقای حق! من سال‌ها خادم خانواده‌ی شهدا بوده‌ام و این را اطلاعی‌ترین بخش زندگی‌ام می‌دانم. از این برخوردها هم کم ندیده‌ام اما از طلایه‌دار نویسنده‌ی هرگز انتظار چنین رفتاری نداشتم. فریادهای دکتري که سال‌هاست در جوار عمه‌ام زینب سلام‌الله علیها آر می‌ده، ظاهر از گلوئی شما بیرون می‌زند! حواس‌تان هست؟ دنبال دریافت خاصی از ارسال این مطلب نیستم. فقط می‌خواستم بگویم دل شکستن گناهی بزرگ و نابخشودنی است و زندگی

بشکند. کلمات #قدرت دارند! گاهی می‌بینی که کلمات، دست انداخته‌اند بیخ گلویت و دارند خفه‌ات می‌کنند. مخصوصاً اگر این کلمات را از کسی شنیده باشید که انتظارش را نداشته‌اید. کسی که طور دیگری رویش حساب می‌کرد اما در نهایت می‌رسید به این مصرع از حضرت حافظ که: «خود غلط بود آن چه می‌پنداشتیم!» واقعا نمی‌دانم در روزنامه‌دیواری حق، ملاک احترام چیست؟ آیا صرفاً نسبت با شهداست؟ خوب شاید یک نفر دلش نخواهد بگوید نسبتش با شهدا چیست یا چقدر نزدیک است! آیا ملاک ارتباط با آمریکاست؟ شاید طرف اصلاً دلش نخواهد حتی یک ویس از مصاحبه‌هایش با آن طرف آب را بفروشد برای حق! ملاک سن است؟ خوب شاید کسی دلش نخواهد بگوید در چهل و دو سالگی تصمیم گرفته به امر رهبر انقلاب، فرزندآوری کند. جناب حق! من هیچ احتیاجی نداشتم #مطرح باشم؛ نه سنم اقتضا می‌کرد و نه شرایطم. فقط دلم می‌خواست #متصل باشم. دلم برای نوشتن و مخصوصاً خوب نوشتن تنگ شده بود. اما گویا آدرس را اشتباهی آمده بودم. «اخلاق» در مرام رهبر من و شهدایی که می‌شناسم، حرف اول و آخر را می‌زند. شما متأسفانه علم‌دار هر دو (هم

نویسنده: شهلا عطایی

ویراستار: زهرا تدین

به رسم ادب با #سلام شروع می‌کنم که از نام‌های #خدایوند است. یک زمانی همسرم در #امیرکبیر تدریس می‌کرد و به همین خاطر، من هم به دانشکده‌ی کامپیوتر این دانشگاه رفت‌وآمد داشتم. در این رفت‌وآمدها با اساتید مختلفی روبه‌رو می‌شدم و سکنت‌شان را نظاره می‌کردم. در این بین وقتی استادی را می‌دیدم که علنی دستش را تا آرنج، داخل سوراخ دماغش کرده یا به نظافت شخصی‌اش بهانه می‌دهد، دلم برای خودم و جامعه‌ام می‌سوخت. منظورم این است که همیشه فکر می‌کردم اساتید باید مظهر «انسان کامل» باشند و در رفتار و گفتارشان هیچ نقصی دیده نشود. آقای حق! من یادداشت‌های شما را می‌خواندم و از قلم‌تان خوشم می‌آمد. «جسارت» صفت خوب شما بود که مرا مشتاق نوشته‌های‌تان می‌کرد. از آدم‌های نان به نرخ روز خور و ترسو متنفر بودم و هستم. اما مدتی است فکر می‌کنم که آدم نباید خیلی هم بی‌پروا باشد. آدم اگر #آدم باشد و #آدمیت داشته باشد، نباید به خودش اجازه دهد که کسی را

دغدغه‌ام #سیاست است و علاقه‌ام #ادبیات

پیام حق

روزی پیامی به دستم رسید: سلام. حسین قدیانی هستم. برای #حق بنویسید

زهرا محسنی فر: در بحبوحه‌ی فتنه‌ی هشتاد و هشت و در برهوت رسانه‌ای جبهه‌ی انقلاب بود که با قلم آتشین نویسنده‌ی جوان آشنا شدم. آن روزها هنوز به بیست‌سالگی نرسیده بودم. در آن فضای هیجانی و پراشوب، یک جوان لاغر ریشو در فضای مجازی با مسلسل واژه‌ها برای جنبش سبزی‌ها رجز می‌خواند و نفس‌کش می‌طلبید. بعدها که نمی‌دانم سر چه موضوعی سرش به سنگ فتنه‌گران خورد، فهمیدم از آن‌ها پیش نیست که فقط در مجازی لات کوچک خلوت باشد. سرش بوی قرمه‌سبزی می‌داد. این را بعدترها که بالا و پایین نظام را با انتقادش شخم می‌زد، فهمیدم. قلمش روان بود و بدجوری اشک آدم را در می‌آورد؛ اشک این‌وری‌ها را یک‌طور و آن‌وری‌ها را طور دیگر. در آن ایامی که مجازی قتلگاه اندک بچه‌های انقلاب بود و هنوز عنوان پرطمطراق «افسر جنگ نرم» سر زبان‌ها نیفتاده بود، حسین قدیانی می‌نوشت؛ آی می‌نوشت. او سوار بر مرکب قلم، یکه و تنها سودای فتح ماه داشت! آنقدر نوشت که یادداشت‌هایش بعداً کتاب قطوری شد با عنوان «نه ده» در نقد طغیان علیه انتخابات.

تب آن روزها که خوابید، حسین قدیانی پساقتنه که نام و آوازهای به‌هم زده بود، انتظار می‌رفت به نان و نوایی هم رسیده باشد. اما کدام زبان تیز، نان نرم در سفره‌ی صاحبش می‌گذارد؟ سفره‌ی انقلاب، پهن است برای اهلش و آنها که به بالا شهر و پایین شهر کردن این سفره اعتراض دارند، اصولاً اهل روزاند. حق از آن تب و تاب اول افتاد. دیگر خبری از جار و جنجال‌هایش نبود. نمی‌دانم شاید فضای رسانه‌ای جبهه‌ی انقلاب آنقدر شلوغ و پلوغ شده بود و شاخ‌های مجازی مثل شاخ شمشاد از این‌ور و آن‌ور سر برآورده بودند که آن وسط‌ها حسین قدیانی ریزنقش چندان دیده نمی‌شد. به مناسبتی فهمیدم که دفتر و دستک مختصری تدارک دیده تا این‌بار با احیای روزنامه‌دیواری نویسی - البته به سبک و سیاق مجازی - هم چنان امید رهبر را به بچه‌دستانی‌های انقلاب حفظ کند. مردی که از دوران ریزش‌ها آمده بود، سراغ رویش‌ها رفت تا نشان دهد که اگر روزگاری از داس دروگر قلمش هیچ جنبه را زنه‌ار نبود، این بار قلم را به کرشمه به دست گرفته تا شاخ‌تر اندیشه‌ی انقلابی را بجنباند. گرد میانسالی که از راه می‌رسد، نه عجب که #متانت جای #حرارت را بگیرد.

همین یک‌سال پیش بود که به بهانه‌ای #قلم به دست گرفتم تا تجربه‌ای به تجربه‌ایم اضافه کنم. حرف‌های ناگفته زیاد داشتم و حوصله‌ی کانال سوت و کورم برای شنیدن زیاد بود. می‌نوشتم و با یگانگی می‌کردم. کم‌کم #مخاطب آمد. انگار حرف‌هایی که به دلم چنگ می‌زد، چنگی به دل دیگران هم می‌زد. سوز‌ها #متنوع شد. یادداشت می‌نوشتم. آن حرف‌های طولانی اولیه، آب رفت و کم‌کم نوشته‌هایم به #اختصار کشیده شد، اما مخاطب همچنان با خرده‌نوشته‌ها کشیده می‌شد. ادبیات را دوست داشتم، شاید بیشتر از سیاست، سیاست دغدغه‌ام بود و ادبیات علاقه‌ام. این‌ها را ناخودآگاه با هم #ترکیب کردم. ترکیب بدیعی شد. این را مخاطبان به من می‌گفتند. سیاست خشک، زیر طراوت واژه‌هایم ترگل‌ور گل می‌شد. نقص‌های محتوایی پشت جمله‌های آهنگینم #سنگر می‌گرفت تا نوشته‌هایم از تیغ نقد در امان بماند. می‌نوشتیم و باز خورد مثبت می‌گرفتم. فحش و فضاحت هم البته بود، اما در حد نمک طعام. منتقدی نوشته بود: «قلم بسیار عالی‌تان پوششی بر محتوای اشتباه‌تان است و این فضلی بسیار ستودنی است!» این زیباترین فحشی بود که در #مجازی خوردم!

گذشت و روزی پیامی به دستم رسید: «سلام. حسین قدیانی هستم. برای #حق بنویسید».

شوربختانه حسین قدیانی را لابه‌لای مشغله‌های زندگی فراموش کرده بودم. اما گذر #پوست

بالاخره به #دباغخانه می‌افتد. تمام خاطرات آن سال‌های پراشوب جلوی چشمم #ترزه رفت.

نمی‌دانم چطور، کجا، به‌وسیله‌ی چه کسی و کدام نوشته‌ام به رؤیت او رسیده بود؛ اما رسیده بود. کوه به

کوه نمی‌رسد ولی نوشته‌ها داستان‌شان فرق می‌کند. نمی‌دانم شاید بزرگی خواسته است بگوید: «بچه‌پرور!

این چه لاطاللات است که می‌بافی و این چه خیانتی است که به ادبیات می‌کنی؟!» شاید هم بنا دارد بگوید اول

بیا اینجا سر کلاس «زنک حق» حاضری بزنی تا ببینیم با خودت و امثال حق چندچندی و بعد در فضای ادبیات سیاسی

حاضر جوابی کن! هر چه هست، خیر است و هر چه پیش آید، خوش آید...



Zahra Mohsenifar



اومانيسم را با رسم شکل توضیح دهید به قول سقراط

بر مخلوقات و یا تقابل انسان با خدا و طبیعت است - حاصلی جز همین #پوسیدگی نداشته. در جست و جوی حاکمیت عقلانیت و مدیریت انسان بر خویش و طبیعت به آیه‌ی سوره‌ی #بقره رسیدم که در آن خداوند، انسان را تحت شرایطی خلیفه‌ی خود بر زمین می‌داند: «و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة». انسان محور جهان نیست بلکه مسئول خود و سایر موجودات و خلیفه‌ی خدا در زمین است. جایگاهی رفیع اما مسئولانه که برای رسیدن به آن نیازمند پرورش صفات زیبای خداوند در خویش هستیم...

انسان مدرن می‌خواست از زیر یوغ کلیسای قرون وسطی و قرائت‌های دستوری از مسیحیت - که مانع از پرداختن آدمی به امور علمی و رشد و پیشرفت او می‌شد - خارج شود اما در نهایت به دام ایده‌ی باستانی #اگوستینترسیم افتاد. غافل از این که هدف اصلی این ایده «خودشناسی» یا «انسان‌شناسی» بوده است. به قول سقراط «خودت را بشناس!» چنان چه در #قرآن نیز آمده است: «یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم» که مقصود همان توجه به شناخت خود است. که بدون آن شناخت پروردگار نیز میسر نخواهد شد. به نظر می‌رسد غایت اومانيسم - که بر تری انسان

جنگ‌های بیولوژیک دست‌کاری کند و تبعات آلودگی حاصل را نپذیرد. وقتی نظم اکولوژیک جنگل‌ها و دریاها را به مخاطره انداخت تا زندگی کند حتی به غلط و هدف زیستن تنها محدود در لحظه‌ی #اکنون شد. وقتی به خود اجازه داد اتم ایزتوب‌های پر تو را کنار هم غنی‌تر کند تا بمب‌های هولناک‌تری بسازد و مرگ‌های ایدئولوژیک‌تری رقم بزند. این تصویر تصمیم‌انسانی است که زندگی جانداران دیگر در مسیر رسیدن او به خواسته‌هایش هیچ اهمیتی ندارد. اومانيسم در لغت معنای قشنگی دارد: «انسان دوستی» یا «انسان‌گرایی». در واقع

کوثر شیخ‌نجدی: در کلاس جامعه‌شناسی این عکس را به بچه‌ها نشان دادم و گفتم: «این خلاصه‌ی #اومانيسم است. وقتی انسان گفت همه چیز باید در خدمت خواست‌های من باشد. وقتی گفت من آن لحظه را زندگی کردم؛ حتی به غلط! پشیمانی یعنی چه؟ وقتی خود را محقق دانست منابع طبیعی را به هر نحو استخراج کند و طبیعت را هر طور دلش خواست مورد دخل و تصرف قرار دهد. وقتی بنا شد ژنتیک گیاهان و جانوران را برای رسیدن به غذای بیشتر، برای کنترل جمعیت، برای پیروزی در



زندگی کن به مثابه‌ی یک کوهنورد

فتح قله‌ی بندگی

می‌دهد. به قول سرپرست گروه: «همین که کسی آن وقت صبح، راحتی خواب را کنار می‌زند و عزم کوه می‌کند، در واقع قله را فتح کرده است» و چه قله‌ای بلندتر و سخت‌تر از نفس انسان؟! از این حیث #زندگی را مانند #کوهنوردی می‌دانم. در زندگی نیز راه بازگشت و توقفی وجود ندارد و ناگزیر از ادامه‌ی راه هستیم. زمان می‌گذرد و حوادث خوب و بد و زشت و زیبا یکی پس از دیگری می‌آیند و می‌روند. آنچه می‌ماند، انسانی با تجربه‌ی گذشته و شوق آینده‌ای نامشخص است. لذت بردن از مسیر و اطمینان به گذرا بودن سختی و رسیدن به غایتی مطلوب را می‌توان وجه مشترک زندگی و کوهنوردی دانست...

هرگاه از شدت خستگی جسمی و بیشتر روحی از ادامه‌ی مسیر زندگی باز می‌مانم، به «فان مع العسر یسرا» می‌اندیشم. سپس سر می‌جنبانم بل که در #فق کوهی یا ارتفاعی پیمایش پذیر بیایم تا به خود روزهای سخت صعود را یادآور شوم. آن‌گاه تکرار می‌کنم: زندگی کن به مثابه‌ی یک کوهنورد...

خیلی عقلانی نبود. می‌ماند تنها گزینه‌ی قابل انتخاب که در واقع ادامه دادن بود...

آری! باید سختی مسیر را ادامه داد و پشت سر گذاشت تا لذت رسیدن به زیبایی‌های پشت ستیغ را چشید. همه‌ی سختی مسیر در همان لحظه که در نوک قله‌ی کوه می‌توان دور دست‌ها را دید فراموش می‌شود. آنجا که فراز و فرود قلل به تپه‌ها و مراتع و بعد به جنگل و گاهی هم به آبی بیکران دریا ختم می‌شود؛ منظره‌ای که هرگز در پایین دست قابل تصور نیست. پس برای #تماشا باید #اوج گرفت...

پیش‌تر گفتم که کوهنوردی را علاوه بر یک ورزش، نوعی «سبک زندگی» می‌بینم. سبکی که سازگاری با سختی‌ها اولین و مهم‌ترین اصل آن است؛ تن‌پروری و رفاه‌زدگی به کلی از آن دور است و استفاده‌ی بهینه از همه‌ی منابع موجود، درس اول و آخر آن...

اگر کوهنوردی را یک «سبک زندگی برای تعالی روح» بنامیم، گزارف نیست؛ به‌ویژه که هنگام صعود «شوق فتح قله» جای خود را به تلخ و شیرین طی مسیر

لطف خدا بود که یکی از حرفه‌ای‌ترین گروه‌ها نصیبم شد. جلسات اول همراهی‌ام با گروه بود که به سختی شیرین این مسیر پر فراز و نشیب پی بردم. همان زمان که دریافتیم همراهی هم‌نوردانی کاربلد هر چقدر هم که کمک‌کار فرد باشد اما این توان و تصمیم خود کوهنورد است که نحوه‌ی طی طریق را مشخص می‌کند.

زمانی بود که خستگی میانه‌ی راه، رسیدن به قله‌ی مطلوب را دور و دراز می‌کرد و اراده‌ام را به چالش می‌کشید. بارها در همان ابتدای این تجربه، میل به بازگشت بود که در من بیداد می‌کرد و انتخابم را اشتباه می‌نمود. با گذشت زمان دریافتیم که موسم دغدغه‌ی بازگشت‌های یک‌نفره، تنها سه گزینه برای انتخاب وجود دارد: یکی این‌که از راه برگردی؛ که اگر بلد راه نباشی، گم شدن حتمی است. دیگری آن‌که اگر مسیر بازگشت همراهان همان مسیر رفت باشد، گوشه‌ای مستقر شوی تا برگردند. این هم از آن جهت که خطر شرایط جوی و حیوانات درنده در کمین است.

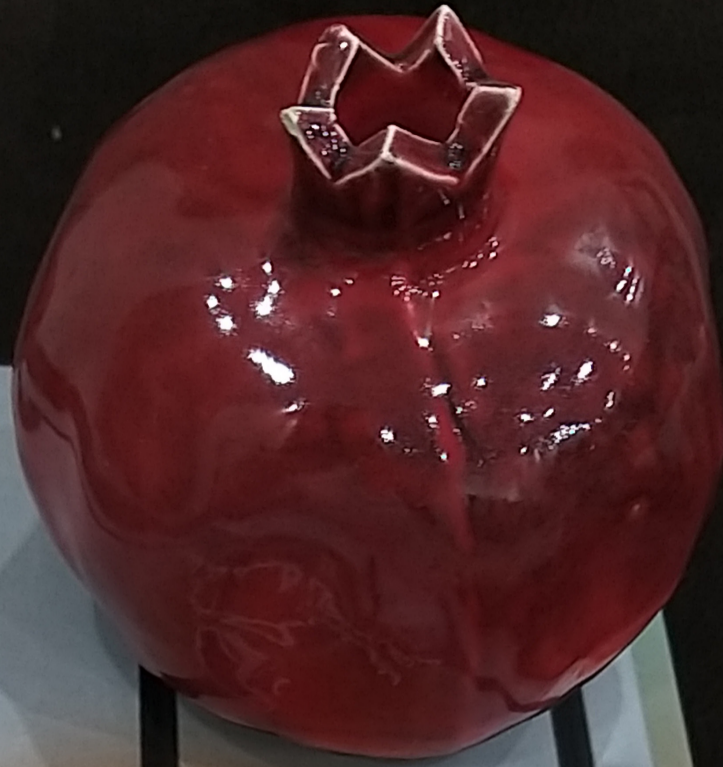
مرتضی نوذری: نوجوانی و اوایل جوانی‌ام تا همین چند سال قبل در حسرت تجربه‌ی کوهنوردی و طبیعت‌گردی گذشت؛ نه به عنوان یک تفریح که در قامت یک حرفه‌بل که نوعی سبک زندگی. نبود عزم جدی، عدم همراهی دوستان و اطرافیان و نابلدی مسیرها و روش‌ها اصلی‌ترین دلایل این محرومیت در سال‌های طلایی زندگی‌ام بودند؛ اولی بیشتر و سومی کمتر. غبنش وقتی بیشتر می‌شد که نظاره‌گر طبیعت بکر مازندرانم بودم که چطور روزها می‌گذرند و نمی‌توانم آفتاب را قبل از شکاف پنجره‌ی خانه، از پشت کوه‌ها به نظاره بنشینم.

دست‌نیافتنی بودن این رؤیای شیرین در عصر یک روز تابستانی به پایان رسید. یادم هست در مسیر منزل، راه کج کردم به یک فروشگاه لوازم کوهنوردی و بی‌مقدمه گفتم: «می‌خواهم بروم کوه!» جواب صاحب‌مغازه را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم: «خب برو!» به همین سادگی، کاری که سال‌ها حسرتش را می‌خوردم، آسان نمود. بعد گروهی معرفی کرد.

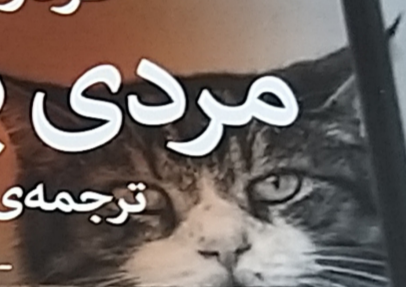


عکس: روزنامه یوزی





فردریک بکمن و چاپ سی و ششم
مردی به نام اوه
 ترجمه‌ی حسین تهرانی
 - جهان‌نو -



نگاهی به رمان «مردی به نام اوه» اثر فردریک بکمن

کت وشلوار مرگ

قصه‌ی مردی که برای ادامه‌ی زندگی انگیزه ندارد و برای خودکشی، شانسی

فضای چشم‌نوازی برای خواننده ترسیم می‌کند که گویی او را برای تماشای فیلمی مهیج به سالن سینما برده است. صفحات پایانی کتاب، اوه‌ی نرم خوی تری را به تصویر می‌کشد. بکمن توانسته این تغییر رویه را آهسته و گام‌به‌گام اما زیبا به نمایش بگذارد. خواننده اوه را می‌پسندد و با او همراه می‌شود. اوه‌ی پایان داستان شخصیت محبوبی است که مرگ او را نمی‌توان باور کرد. آن‌جا که زن همسایه از خواب بلند می‌شود و «از پنجره‌ی اتاق خواب بیرون را نگاه می‌کند و نگاهی به ساعت می‌اندازد. هشت و ربع است. برف جلوی خانه‌ی اوه پارو نشده. بار بدوشامبر و دمپایی روفرشی از مسیر بین خانه‌ها می‌دود و اوه را صدا می‌زند. در را با کلید زاپاسی باز می‌کند که اوه بهش داده بود. با عجله به اتاق نشیمن می‌رود. سپس با دمپایی خیسش سکندری خوران از پله‌ها بالا می‌رود. به در اتاق خواب که می‌رسد، قلبش تقریباً می‌ایستد...»

که حالا میان سالی را پشت سر گذاشته، به مرور و در طول داستان همه‌ی حس پدرا نه‌ی سر کوب شده‌ی خود را نثار بچه‌هایی می‌کند که زمانی از او گریزان بودند. فردریک بکمن به عنوان یک «دائای کل» توانسته است خواننده را در یک سیر زمانی رو به جلو با گذشته‌ی اوه نیز آشنا کند. از دوران بچگی و خاطرات او با پدرش تا کسب شغل و استعداد بالای او در کار فنی تعمیر لوازم، گام به گام خواننده با الگوی ذهنی اوه همراه می‌شود. از زیباترین سطور کتاب می‌توان به رابطه‌ی عاطفی #اوه و #سونیا اشاره کرد. در ادامه با همه‌ی تلخی روایت تصادف و ویلچر نشینی سونیا - که خواننده را کاملاً با اندوه قلب اوه همراه می‌کند - نمی‌توان بر زیبایی عشق بین آن دو چشم بست. اوه به واسطه‌ی همین عشق است که برای دیدار با همسرش، کت وشلوار آراسته‌ای را آماده می‌کند تا بعد از خودکشی به تن خود بپوشاند. نویسنده با بیان دقیق جزئیات و حالات و افکار شخصیت‌های داستان، چنان

اضافی می‌پنداردشان، داستان را به سمت نوعی تحول درونی باورپذیر پیش می‌برد. «مردی به نام اوه» روایت انسانی است که از کودکی، اتکا به خود را از پدر آموخته و در رنج و سختی زندگی کارگری آپ‌دیده شده است. رشد در چنین محیطی از اوه یک مرد خشک و غیرمنعطف ساخته که تحمل هیچ کار بی‌دلیل و منطقی را ندارد. برنامه‌ی روزانه‌ی تکراری او نوعی رخوت و روزمرگی را نشان می‌دهد. این بی‌رنگی در زندگی، با حادثه‌ی تلخ تصادف - که منجر به فلج شدن سونیا و مرگ فرزند به دنیا نیامده‌ی آن‌ها شد - تنها روزنه‌ی امید زندگی اوه را چنان تیره و تار می‌کند که گویی هیچ نقطه‌ی روشنی در آینده‌ی او وجود ندارد. تعامل اوه با بچه‌های همسایه نیز در یک روند صعودی و رو به بهبود که نشان از تحول درونی او دارد، شاید از همان حسرت بی‌فرزندی ناشی می‌شود. فرزندی که می‌توانست با حضور خود امتداد زندگی شورانگیز اوه و سونیا باشد. اوه

مر نضی نوذری: پابندی به اصول در تقابل یله‌گی دنیای مدرن. این گزاره را می‌توان همه‌ی کش مکش زندگی خاکستری آقای اوه دانست که حالا در آستانه‌ی گذار از میان سالی، خود را بین این دو مخیر یافته است. از نظر اوه مردی که نتواند رادپاتور خانه را تعمیر کند، مرد نیست. اوه که همه‌ی زندگی را با سختی گذرانده، با گذشت چند ماه از مرگ همسرش سونیا دیگر دلیلی برای هم‌زیستی با آدم‌هایی که بی‌توجه به تابلوی «پارک ممنوع» در هر جای شهرک مسکونی توقف می‌کنند ندارد. او که حالا انگیزه‌ای برای ادامه‌ی حیات نمی‌یابد، در تلاش برای #خودکشی خود را مهبای دیدار دوباره با همسرش می‌کند. تلاشی که هر بار به واسطه‌ی یک اتفاق، ناموفق می‌ماند و گویی زندگی در هیبت همسایه‌هایی به ظاهر مزاحم و فضول، او را به خود می‌خواند. حضور گاه و بی‌گاه آدم‌هایی که اوه دل خوشی از آن‌ها ندارد و موجودات





ما به #پاییز رسیده ایم و تو در کوچه های بهشت با شکوفه های #بهار قدم می زنی

نگاه کن سردار

اسفندماه سال سی و پنج، لحظه‌ی شهادت طولانی‌ات شروع شد تا سیزدهم دی ماه سال نود و هشت که به وصال رسیدی... تو شهید بودی، شهید هستی و شهید خواهی ماند... سردار! بعد از تو، داغ تمام شدنی نیست؛ زخم جدایی از تو، حفره‌ای بزرگ در قلبم - در قلب همه‌ی ما - نشانده که پرشدنی نیست. بی تو نفس کشیدن سخت است؛ آن قدر سخت که انگار فقط چند ثانیه از شهادتت گذشته! صد سال دیگر هم که بیاید، قصه همین است؛ انگار فقط چند لحظه از شهادتت گذشته! هیبت حاج قاسم! خاک تو هرگز سرد نمی شود، چرا که خون تو انشعابی از خون مطهر و پاک سیدالشهدا بود... «ما ملت امام حسینیم» چرا که سردارمان تویی و همه‌ی هویت ما هم... از تو تمنا می کنم، خواهش می کنم، التماس می کنم که بار دیگر #پدرانه نگاهم کنی... من به قدم زدن با تو چنان #احتیاج دارم که روز به خورشید و شب به ماه... سلام مرد آخرالزمانی خیمه‌ی تارالله... السلام ای سردار سپاه اباعبدالله... تمام هستی، حرم آل الله است؛ تو مدافع حریم همه‌ی زمین‌ها بودی و همه‌ی آسمان‌ها... تو شهید دفاع از #آدم بودی؛ نشان به این نشان که #شیطان اعتراف کرد به ریختن خون پاک و مطهر تو در فرودگاه بغداد، رأس ساعت یک و بیست دقیقه‌ی بامداد...

#فکه و #شلمچه تا بلندی‌های جولان #ادامه داشت و خانواده‌ات تمام مظلومان عالم بود و زندگی‌ات سراسر جبهه و جهاد... به درازای یک عمر، چشم‌هایت از بی‌خوابی رنگ باخته بود و کفش هیچ‌وقت از پایت در نمی آمد؛ بی‌خود نبود که در بیابان‌ها و دشت‌ها و صحراها و نینواها و کر بلاها - چه چهار و چه پنج - همیشه‌ی خدا به دنبال #شهادت می گشتی... گم شده‌ی تو آشیانه‌ای بود آن سوی دجله... تو جز بره‌ای را طلب می کردی پر از نسیم روح بخش آقامهدی... پر از سوسوی چشم همت... آمیخته با خنده‌های خرازی... و #مجنون نام دیگر تو بود... حاج قاسم! انکار وجود ما را با رنج سرشته‌اند؛ من رنج فراق تو را به دوش می کشم؛ هم چنان که تو رنج جنگ را از دوش انسان‌ها برمی داشتی... آری! تو خود این #رنج را پذیرفته بودی تا سبک‌بار و سبک‌بال #گنج را در جای دیگری جست‌وجو کنی؛ جایی که #باکری باشد و #کاظمی هم! عطر علقمه باشد و قایق عاشورا هم! نگاه کن سردار! سوگند به خدایی که تو را #شهید آفرید، آرامشت بر خاسته از قلبی سرشار از #یقین بود و شانه‌هایت تکیه‌گاه امن من... تکیه‌گاه امن همه‌ی پروانه‌ها و همه‌ی دل سوخته‌ها... تو خوب قدم می زدی؛ آهسته و پیوسته... تو با همین قدم‌ها به بهشت، به ابدیت، به انتهای افق، به #خدا رسیدی... از روز تولدت در بیستم

عطیه قربانی: شاید خودت بهتر از من بدانی که چقدر عاشق این عکسم. صادقانه بگویم؛ به زینت #حسادت می کنم، آن قدر که در این دنیای موازی، خودم را به جای او #تصور می کنم؛ به جای او در این عکس! او که در یک صبح سرد پاییزی، قدم زدن شانه به شانه‌ی تو چه آرامشی دارد. حرف‌های پدر - دختری مان تمامی ندارد اما باز #سکوت می کنیم و غرق در #رؤیا می شویم. ما برای فهمیدن اسرار #عشق نیازی به #سخن نداریم. من آن قدر در تار و پود غم دوری از تو، موهایم را بافته‌ام که در هر #قدم می دانم به چه می اندیشی. با افتادن هر برگ قرمز از درخت، تو به یاد سرخی خون لاله‌ها می افتی و من به یاد خوردن‌های خودم در نبودنت. با هر صدای خش خش برگ‌ها زیر قدم‌های مان، صدای شکستن شیشه‌های خانه‌ای که روی سراهالی اش خراب شد، در گوش تو می پیچد و صدای جیغ بچه‌ها موقع شکستن دیوار صوتی در گوش من. با قارقار هر کلاغ، تو به یاد غرش جنگنده‌های آمریکایی می افتی که بر سر کودکان شام #بمب می ریختند و من به شومی روزی فکر می کنم که دیگر نتوانم صدایت را بشنوم... هان ای سردار! تو آن بزرگ‌مرد هنوز هم زنده‌ای هستی که خانه‌ات از



#علمدار

آن شبی که زمان توقف کرد
هذیان گفت تا سحر مهتاب
یک جهان در میان خواب، ولی
خواب بیدار و چشم او بی خواب
یاد من هست آن شبی که تورا
قطره قطره به آسمان بردند
و همان هندزادگان و قیح
زنده زنده تورا جگر خوردند
من که یادم نمی رود هرگز
خنجری را که خورد بر قلبم
جای تیر و تفنگ ارسالی
قلب زخمی برایت آوردم
قلب من زخم خورده، قلب تورا
هر تپش بین شعله سوزاندند
آن کسانی که توی گوش جهان
از «حقوق بشر» رجز خواندند
در خیالات خام و باطل شان
قهرمائی دوباره می میرد
شیشه‌ی عطرم آن اگر چه شکست
همه جا بوی عطر می گیرد
روضه خواندی تمام عمر خودت
از برای سران بی پیکر
روضه خوان تو #باد بود آن روز
روضه‌ی دست زیر خاکستر
این چه دستی است زیر خاکستر؟
که #حرم را گرفته در آغوش
تا قیامت جهان بگوید از
نان سرخی که خورده از بازوش
چند وقتی است آسمان حرم
بی علمدار و میر #تاریک است
در نگاهت ولی #فاق پیدا است
پس طلوع ظهور نزدیک است
حاج قاسم بگو هوای دلت
قصه «احلی من العسل» کرده
پس رسیدی به آرزوی خودت
حاج احمد تورا بغل کرده

محدثه فیاض



مطهره مظهري: بهار بير جند از اوایل اسفند شروع می شود. درست از همان زمان که بوی «کما» در کوچه‌های شهر می پیچد. کما نوعی گیاه بیابانی با خواص دارویی فراوان است که اگر چه شاید بوی خاصش را عده‌ای تحمل نکنند اما یک بیر جندی اصیل، تمام سال را برای استنشام دوباره‌ی عطر کما انتظار می کشد. اگر این فصل را برای سفر انتخاب کرده‌اید، باید خود را برای دیدن شهری با طبیعت کوهپایه‌ای آماده کنید. البته شاید معلم جغرافی‌تان بیر جند را شهری کویری معرفی کرده باشد که خیلی بی‌راه هم نگفته است. بیر جند از یک طرف در حاشیه‌ی # کویر قرار گرفته اما از طرف دیگر به # کوه تکیه داده است. شهری که از حیاط اغلب خانه‌هایش رشته کوه‌های باغران به راحتی دیده می شود، طبیعی است که در صبح‌های بهاری ریه‌های‌تان را پر از عطر کوهستان کند. با نیم‌ساعت پیاده‌روی از شهر به «بند دره» می‌رسید؛ یکی از زیباترین جاذبه‌های طبیعی بیر جند. اگر به پیاده‌روی در دل کوه ادامه دهید، گله به گله روستاهای کوچک و بزرگی را خواهید دید که با رودخانه‌های فصلی و چشمه‌های جوشان، زنده و شاداب هستند و سرسبز از درختان گردو و توت، بهار بیر جند پر است از توت‌های آبدار و زردآلوه‌های شیرین. بیر جند یعنی شهر صاعقه و طوفان؛ شاید به دلیل باران‌های بهاری که رعدوبرق ویژگی اصلی‌شان است...

از سفر به بیر جند در تابستان نترسید. گرمای بیر جند در تابستان به اندازه‌ی گرمای شهرهای مرکز کویر آزاردهنده نیست. هر زمان هم که گرما اذیت‌تان کرد کافی است چند دقیقه‌ای به مقصد یکی از روستاهای دل کوه رانندگی کنید و ضمناً سنگ‌نگاره‌های «لاخ‌مزار» یا «کال جنگال» را در دل کوه ببینید. تابستان البته بهترین زمان برای

تاریخ سفر‌تان را به من بگویید تا بگویم چه چیز در بیر جند انتظار‌تان را می کشد

هم کوه و هم کویر

بینم! شما تا به حال با #کما به کما رفته‌اید؟

گشت و گذار در بازار شهر است. به ویژه بازار سرپوش که همیشه‌ی خدا بوی زعفران می دهد و کاسبان قدیمی اش با لهجه‌ی شیرین بیر جندی شما را به لابه‌لای متون کهن فارسی می‌برند. از بازار که بیرون بیاید می‌توانید سری هم به #قلعه بزئید. قلعه‌ی بیر جند بر فراز تپه‌ای در نزدیکی بازار واقع شده و از بالای برج‌هایش تمام شهر به ویژه «ارگ کلاه‌فرنگی» دیده می‌شود. ارگ کلاه‌فرنگی مرکز حکومت منطقه در سال‌های دور بوده که با راهی زیرزمینی به قلعه متصل می‌شده. در نزدیکی قلعه‌ای که زمانی نگهبان مردم در روزهای حمله‌ی دشمنان بوده است می‌توانید مزار مردی را زیارت کنید که از زمان حمله‌ی شوروی به افغانستان تا روزهای سخت سلطه‌ی طالبان بر مزار شریف، کنار مردم همسایه‌مان ماند و مظلومانه به شهادت رسید؛ سردار محمدناصر ناصری. تا یادم نرفته بنویسم که روزهای بلند تابستان جان می‌دهد برای بازدید از «باغ اکبریه» و «آرامگاه حکیم نزاری». می‌توانید تادر محله‌ی قدیمی بیر جند هستید، نماز‌تان را در مسجد جامع «چهار درخت» بخوانید. مسجدی با دو قبله؛ یکی رو به بیت‌المقدس و دیگری رو به کعبه...

چهره‌ی شهر در پاییز بسیار متفاوت از تابستان است. از اول مهر #بیر جند به وضوح جوان تر می‌شود. تحصیل چهل و پنج هزار دانشجو در شهری که کمتر از سیصد هزار نفر جمعیت دارد، بیر جند را تبدیل به شهری جوان و قلب دانشگاهی شرق کشور کرده است. پاییز بیر جند یک تفاوت عمده‌ی دیگر هم با بقیه‌ی شهرها دارد. اینجا از برگ‌ریزان شاعرانه و صدای خش‌خش برگ‌ها خبری نیست. درختان شهرمان مانند مردمان کویر مقاومتند. در سرما و گرما ایستاده‌اند؛ سربلند و سرسبز! اما گمان نکنید که پاییز بیر جند رنگی و زیبا نیست. اینجا درخت‌ها سبزند و گل‌های زعفران بنفش و خوشه‌های زرشک سرخ و پرآب؛ درخت‌های عناب هم ترکیبی از برگ‌های سبز و زرد با یاقوت‌های عناب قرمز. راستی! اگر در پاییز به بیر جند سفر کردید، کرم مرطوب کننده را فراموش نکنید. سرمای خشک بیر جند با هیچ کس شوخی ندارد. پر کردن گل‌های زعفران و باز کردن خوشه‌های زرشک از درختان پر تیغ که تمام شده، کم کم شب چله از راه می‌رسد. شب چله برای بیر جندی‌ها با «کف‌زدن» معنا پیدا می‌کند. نه آن کفی که شما

احیاناً در عروسی‌ها زده‌اید و نه آن کفی که روزی ۱۱ بار از ترس کرونا به دست‌های‌تان می‌زنید. کف‌زدن یک آیین سنتی برای شب چله‌ی ما بیر جندی‌ها است. آیینی که در توصیف نمی‌گنجد. باید ببینید و بشنوید و بچشید. یک تغار بزرگ، یک لیوان عصاره‌ی ریشه‌ی گیاه چوپک، کمی خاک‌قند یا شیره‌ی انگور و یک دسته‌گژ همه‌ی آن چیزهایی است که مردم قانع بیر جند لازم دارند تا ششی پراز #موسیقی و #شادی و #شیرینی بسازند. اینکه چگونه تغار و دسته‌گژ می‌توانند یک موسیقی متناسب با احوالات شب چله بسازند را هم خودتان در سفر به بیر جند خواهید دید.

زمستان بیر جند برای ماسکینین این شهر یعنی چشم‌دوختن به آسمان در انتظار طلوع ابرهای تیره از پس کوه‌های باغران. ابرها گاهی نوید برفی پرآب را می‌دهند و گاهی بی‌هیچ عنایتی به چشمان منتظرمان فقط از آسمان شهر می‌گذرند. اما شما می‌توانید در زمستان، کلان‌شهرهای آلوده از دود را بگذارید و سری به بیر جند بزئید تاریخ‌های‌تان را میهمان چندنفس اکسیژن ناب کنید. فرقی نمی‌کند در چه زمانی مهمان شهرم می‌شوید. اگر چه بیر جندی‌ها نشان داده‌اند دل در گرو ترکیب تکراری سبز و بنفش ندارند ولی دو چیز همیشه در بیر جند منتظر‌تان است؛ یکی کاج‌های سبز و دیگری سرفه‌های بنفش! کدام‌تان تا به حال غذای بنفش خورده‌اید؟ ما بیر جندی‌ها هفته‌ای یکبار غذای بنفش معروف‌مان را- که اینک آوازهای جهانی پیدا کرده است- سر سفره می‌گذاریم و از مهمان‌های عزیزمان با #فورت پذیرایی می‌کنیم. حتم کنید قورت را در هیچ‌جای دنیا و در هیچ رستورانی نمی‌توانید پیدا کنید؛ مگر رستورانی که یک بیر جندی سر آشپزش باشد!



مطهره مظهري: من یک معلم! آن هم یک معلم ریاضی که علاقه‌ی خاصی به #پرسش و #پاسخ دارد. البته حالا می‌خواهم یک سؤال ساده‌ی جغرافی‌تان را شما بپرسیم: «شهر #بیر جند در کدام استان قرار دارد؟»

اگر جواب این سؤال را می‌دانید، باید به شما تبریک بگویم. اطلاعات جغرافیایی شما از بسیاری مسئولین کشور بیشتر است! همان‌هایی که از بیر جند به خاطر درخواست دوباره‌ی بودجه‌ی بابت پروژه‌های پایان یافته گله می‌کنند، غافل از اینکه پروژه نه در بیر جند که در شهر و استانی دیگر اجرا شده است. یا آن مقام مسئولی که در حال ترک تهران به مقصد #بجنورد به متصدی اداره‌ی میزبانان در بیر جند زنگ می‌زند و می‌گوید: «به راننده بگو آماده باشد؛ تا دو ساعت دیگر می‌رسم!» ما بیر جندی‌ها عادت کرده‌ایم به این که کسی شهر و استان‌مان را نشانسد. همان کسانی که عاشق زرشک‌پلو و مرغ زعفرانی هستند، با شنیدن نام بیر جند چند ثانیه فکر می‌کنند و بعد می‌گویند: «لرستان؟» بله؟ لرستان؟ شهرمان را با #بیر جند اشتباه گرفته‌اند! وقتی هم نشانی دقیق تر می‌دهیم و می‌گوییم: «نه، خراسان!» با شوق می‌گویند: «آها!

از آن زمان گذشته اما گویی از دید برخی مسئولین نظام جمهوری اسلامی، بیر جند هنوز هم #تبعیدگاه است. تبعیدگاه کسانی که از زیر بار مسئولیت‌ها شانه خالی می‌کنند و محکوم می‌شوند به ترک شهر خوش آب‌و‌هوا و برخوردارشان. محکوم به اینکه بقیه‌ی خدمت‌شان را در استان محروم خراسان جنوبی بگذرانند. اما کسی نمی‌داند جرم مردم مظلوم این خطه از #کویر چیست که برخی از مسئولین استان‌شان، رانده‌شدگان از استان‌های دیگرند! شاید هم مسئولین مربوطه گمان می‌کنند در استان خراسان جنوبی قحط‌الرجال شده است!

ما مردم کویر نشین خراسان جنوبی، نه تحصن بلدیم و نه راهپیمایی اعتراضی. چرا که طبیعت کویر #قنات و #صبر را می‌آموزد. در بزنگاه‌های کشور اما حضورمان در صحنه مثال‌زدنی بوده و گواهی هم نتایجی که از صندوق‌های رأی استان در این سال‌ها بیرون آمده است. آری! ما با قلبی پردرد از بی‌توجهی‌ها، تا همیشه گوش‌مان به دهان پیر فرزانه‌ای است که در سال‌های دور، میهمان عزیز شهرمان بوده و چون اوصوره‌ان و عده‌ی #خدا به #مستضعفان را #انتظار می‌کشیم...

شهری در تبعید ابدی

بیر جند

شده که بیر جند را «نگین دانشگاهی شرق کشور» بخوانند. نگین درخشانی که مهد پدران علوم ارتباطات، هواشناسی، سم‌شناسی، تاریخ معاصر و تعلیم‌وتربیت ایران بوده است. سومین شهر دارای مدرسه (بعد از دارالفنون و رشدیه) و فرودگاه در کشور و اولین شهر دارای لوله‌کشی آب. تعدادی هم هستند که شهر و استان مرا با نام اسدالله علم می‌شناسند. بدون آنکه نامی از آیت‌الله هادی، بدیع‌الزمان فروزان‌فر، ابن‌حسام خوسفی و غلامرضا سعیدی شنیده باشند. آن زمان که بیر جند زیر فشار ظلم امثال علم در محرومیت بسر می‌برد، هم‌شهریانم با افتخار میزبان تبعیدی‌های انقلابی چون حضرت آقا بودند. اگر چه سال‌ها

نزدیک مشهدین پس!« یعنی باز هم بجنوردی‌رامی‌گویند که در مسیر #تهران به #مشهد (از راه شمال) دیده‌اند! روی تابلویی در ورودی استان من نوشته‌اند: «به پایتخت زرشک، زعفران و عناب خوش آمدید». پایتختی هم‌مرز با هم‌زبانان و هم‌کیشان افغانستانی و نه در مسیر ویلاهای شمال برخی مسئولین. پس عجیب نیست اگر کسی نگران آمار تصادفات در جاده‌های استان خراسان جنوبی نباشد. این قسمت را به عادت معلمی‌ام به خودتان واگذار می‌کنم. گوگل کنید: «جاده‌ی بیر جند به قاین».

بسیاری از کسانی که جواب سؤال اول متن را می‌دانند، در بیر جند دانشجو بوده‌اند. تعداد بالای دانشگاه‌ها و دانشکده‌ها در این شهر باعث



نامه‌ای به #گیتی به قلم زهرامعدن کن

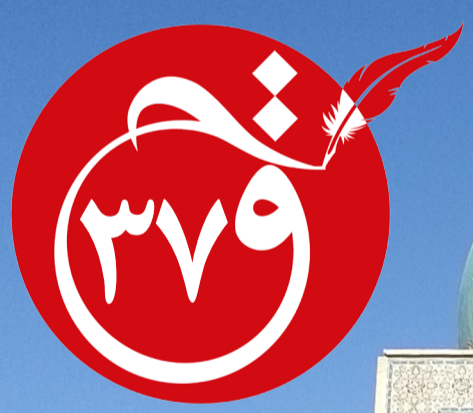
باسوادهای بی‌سواد

امروز نیز مثل دیروز
به فرمان نهضت سوادآموزی احتیاج داریم

گیتی عزیز! امروز می‌خواهم از حقیقت پنهان شده‌ی پشت آینه‌های سیاه، پرده بردارم. آینه‌هایی که زندگی‌ات #وابسته به آن‌هاست. چندین سال است که این اتفاق برایت افتاده اما خود بی‌خبری... گیتی جان! تو سال‌هاست تحت نظر هستی! باور نمی‌کنی؟ برهان می‌آورم! چند وقتی است هر روز صبح که بیدار می‌شوی، به محض بالا و پایین شدن پلک‌هایت، آن دستگاه کنترل از راه دور را برمی‌داری، قفلش را باز می‌کنی، می‌کشی یک طرف و اتصال داده! شب موقع خواب هم همین #داستان است. چندین بار از دور بین‌های امنیتی دیدم که می‌خواستی به موقع بخوابی اما دیدن چند پست در #اینستاگرام خوابت را به نیمه‌شب کشاند! باز هم بگویم؟ آن بسته‌ی ماهانه‌ای که قرار بود سر ماه تمام شود اما ظرف چند هفته پیامک هشدار در صدش آمد! یا آن چند هفته‌ای که تازه کفتر بازی می‌کردی؛ فکر و ذکرت را به خاطر داری؟ سوپر استار که نشدی! لاجرم پناه آوردی به فیواستار شدن! چقدر #فیلتر شکن و #پروکسی عوض کردی برای کانال که نه، تونل‌های آن شبکه‌ی مثل اجتماعی، تونل‌هایی که حتی از چراغ‌قوه هم محرومند. دیگر از ورزش‌های روزانه‌ات در تیک‌تاک بگذریم! ادبی تمامی اعمال‌ت را زیر نظر داشتیم! راستش را بخواهی، این اعمال را به اختیار خودت انجام نمی‌دهی. آن کنترل از راه دور که همیشه در کف دستت مشغول لمس کردن صفحه‌اش هستی، تو را #کنترل می‌کند. نه خودش بل صاحب سرمایه‌دارش. راحت‌تر بگویم؛ تو #زندانی هستی. آن هم زندانی که میله‌هایش از جنس #آهن و #پولاد نیست. از جنس #شیشه است. همان آینه‌های سیاه. مفت اجاره داده‌ای؛ بالاخانه را عرض می‌کنم و به جای اجاره‌بها گرفتن، خوب‌بستن را #گرفتار کرده‌ای در بند رسانه‌ها و نام کاربری‌ات، همان شماره‌ی سلولت! تو توهم آزادی داری! و گر نه هر چه آن‌ها بخواهند می‌بینی در اکسپلور اینستا؛ هر چه آن‌ها بخواهند #تترند می‌کنی در توییتر و حتی تا هر ساعتی که آن‌ها بخواهند #بیدار می‌مانی. کار به جایی رسیده که تا برای آن‌ها غذایت را #استوری نکنی، نمی‌خوری! در واقع با این وضع خواب و خورت، ز مرتبه‌ی خویش #دور شدی! دور شده‌ای! خیلی دووووور! حال دیدی زندانی هستی! جسمت در بند نیست که کاش جسمت در بند بود؛ بلکه مغزت در #بند است. در بند آینه‌ای سیاه! در بند در بندی که عوض تو چال، به سیاه‌چال ختم می‌شود! در گذشته‌ای نه چندان دور که هم تو بودی و هم من چندصدساله، سرزمین‌های مان تحت استعمار طاغوتیان و قدرتمندان بود. انقلاب کردیم و بیرون راندم آن‌ها را از هر چه ملک و املاک بود ولی #غفلت کردیم از استعماری به مراتب بزرگ‌تر و مهم‌تر. حال مستعمره #خاک نیست؛ خود است. مخ است. البته این اولین بار نیست که عضوی از بدن #مستعمره می‌شود. از همان روزهای اول آفرینش هم دل‌مان مستعمره بود. نهایت این استعمار داستان #هابیل و #قابیل شد... بله گیتی عزیز! دل، پر تکرارترین مستعمره‌ی تاریخ است. اما در دنیای مدرن، اعضا و جوارح دیگری هم مبتلا به #استعمار شده‌اند. در این عصر جدید، دیگر مغزهای مان هم مستعمره هستند. حال #انسان نیستیم؛ رباتی هستیم انسان‌نما در اختیار جناب صاحب‌سر مایه! اما چه باید کرد؟ راستش ملزومه‌ی آزادی‌ات را می‌دانم؛ راه‌هایی از زندان جهل #دانش و #تفکر است. باید #باسواد شوی! سوادی که جنسش از نوع #خواندن و #نوشتن نیست؛ از نوع #تفکر است. از نوع #تحلیل است! و این گونه صاحب‌خرد می‌شوی! و این راه آزادی است؛ راه‌هایی... سوادی که از آن حرف می‌زنم، در نزد عموم به عنوان «سواد رسانه» مطرح است؛ سواد رسانه‌ای! این #سواد جزو سوادهای هفتگانه‌ی یونسکو است اما #یونسکو کجا!!! بود وقتی هزار و چهارصد سال پیش، رحمت زمین و زمان به ما آموخت: الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هداهم الله و اولئک هم اولوالالباب...

کدام کسی دوباره «بیت المقدس» را خواهد ساخت؟
پربانی از جنس آدمیان؟
تو در کدام کرانه ایستاده‌ای
در زمانه‌ای که با دها
همه #مخالف می‌وزند
و شیاطین
بندها را در دیده‌اند
آه!
بدان
در من بلقیسی هست
از شیشه‌های شفاف
مبهوت نیست
دخیل بسته بر پنجره‌ی نور
به ضریح حق
و هر صبح
عطر تو را می‌آشامد
سلیمان!
بر بغض‌های مان
حکم بران
و بر استخوان‌های آرزومند اجدادمان پدم
ما را نگاه کن
بنواز
حوار بونی هستیم برای خود

سهیلا دریان



کهنکشان حسن

یک سلام سلیمانی هدیه به صحن مقدس قدس

سلیمان!
سباه‌چاله‌ی خاطر اتم
بر از سقوط آرزو هاست
من
مشتری کهنکشان حسن تو هستم
کجایی؟
راه شیری رؤیا
مشتری قدم‌های توست
و مورچه‌ها
حتی در لانه‌ی عطارد
عطر پیرهن تو را دارند هنوز
و دل به فرمان تو دارند هنوز
امر کن به قالیچه‌های مریخ
روز باید به قانون تو روشن باشد
به نون و قلم
به هستی و عدم
و قسم به شب‌های تیره
به لیالی کربلاهای چهار و پنج و رنج و گنج
و چشمانی که #ماه را رصد می‌کرد
و نگاه‌هایی که #آه را
و دیده‌بان‌هایی که #الله را
بسیجیان انتهای افق
جگر گوشه‌های ناهید
محمد و سعید و مجید
هر سه
شهید بهمن شیر
دل‌بوی اسفند ننه‌علی می‌خواهد
که بچد اش
اعزامی از #بیچنورد بود
اعزامی از جنوبی‌ترین جوان مرد خراسان شمالی
به یک جاده‌ی مقدس
به عملیات الی بیت المقدس
به یوم‌الله سوم خرداد
به مسجد جامع
به «مد نبودی»
که اتفاق بود
و هنوز هم هست ممد
محمدها
هر گز نمی‌میرند
بشنو صدای سلام #محمد را
هر روز
به تمام کائنات
آری!
من بنا دارم
با همین مداد
داد بز نم
فریاد بز نم

عکس: روزنامه‌نوازی «حق»

قصه: به شهادت بر که‌های در دست حضرت آقا هنگام سخنرانی، امروز بیش‌تر از دیروز به فرمان «نهضت سوادآموزی» احتیاج داریم! اگر فرمان امام خمینی، بی‌سوادها را باسواد کرد؛ فرمان امام خامنه‌ای، باسوادها را باسواد می‌کند...

صفر #عمه را به سفر برد



فاطمه تقوا: عمه جانم سلام! راستش را بخواهی هنوز هم باورم نمی‌شود از پیش‌مان رفته باشی. گاهی وقت‌ها همه چیز را #فرااموش می‌کنم و فکر می‌کنم سفر مشهدی و به زودی برمی‌گردی! یا فکر می‌کنم کربلایی و قرار است بعد بر گشتنت به خانهات بیایم اما بنر «زیارت قبول» نزنیم! چون خودت آن دفعه گفتی دوست نداری یادت هست؟ گفتی: «اگر #قسمت شد دوباره بروم، برایم #بنر نزنیدها! که چه بشود؟ دوست ندارم خب!» همه‌ی ما منتظر بودیم که بر گردی خانهات. فکر می‌کردیم مثل بیست‌وهشت صفر هر سال، جمع می‌شویم دورت و از آش‌نذری‌ات تعریف می‌کنیم! اما #صفر تو را به #سفر بی‌بازگشتی برد... هنوز هم دلم به همان چند ثانیه ویسی که در آخرین روزهای زندگی‌ات از من شنیدی خوش است. ویسی که هنوز که هنوز است - بعد از چهل روز - جرأت نکرده‌ام دوباره مرورش کنم! هر چه فکر می‌کنم هم یاد نمی‌آید دقیقا چه گفته‌ام! نه که سرم ضربه خورده باشد! نه! آن کرونا بی که تو را برد، هوش و حواس مرا هم با خودش برده! پاک گیج و منگم این روزها یعنی آن قدر ناخوشم که وقتی راننده‌اسپ برای ادامه‌ی مسیر و فرار از ترافیک، اتوبان صیاد را انتخاب کرد، با او #بحث کردم! اما هر چه فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که #حق داشتیم! البته که حق داشتیم عمه جان! سرم توی گوشه بود ولی یگان که بیرون را نگاه کردم و تابلوی اتوبان صیاد را دیدم، بغضم ترکید. آخر این اتوبان، جز خانهات جای دیگری نمی‌رفت. حالا که تو نبود، من آن‌جا چه کار می‌کردم؟ دو هفته‌ی پیش هم با بابا گذرمان افتاد آن سمتی. نمی‌دانی #بابا چه آهی کشید که ناگهان برداشت گفت: «آخرین بار که از این‌جا رد شدم، با عمه و مادر بزرگ بودم!» عمه جانم! عالمم، تو را کم دارد! دنیا، تو را کم دارد! لعنت به دنیا که از اسمش هم پست‌تر است... عمه‌ی عزیزم! نیستی و جای از همیشه خالی‌تر است. چند روز پیش که بابا رفته بود خانهات، دیده بود گل‌های گلدان‌های قشنگت افتاده‌اند اما خیالت راحت! به همه‌شان رسیدگی کرد و خاک‌شان را آن قدری #آب داد که دیگر #شنه نباشند و باز بتوانند کمر راست کنند! یادت می‌آید همیشه می‌گفتی: «نمی‌دانم چرا گل‌هایم زود به زود #خشک می‌شوند و برگ‌هایشان آن‌چو که دلم می‌خواهد #قشنگ نمی‌شوند!» اگر می‌ماندی، دل‌هایمان وسط پاییز، بهار می‌شد و گلدان‌هایت به عشق «با مقلب القلوب» شکوفه‌باران می‌شد! بین که در این غروب برگ‌ریز، چه آتشی به برگ‌وبار دل‌مان زدی و چگونه تنهایمان گذاشتی! فصل پریشانی ما را ببین...



چهار پرده و چند خط هم بیشتر از تعامل بعضی ایرانی‌ها با بعضی افغانستانی‌ها به قلم مریم اردویی

هم قریب و هم غریب

گور کانی «همان که لنگش می‌خوانند و فاتح هرات، ایستاده بر کوهی از سر‌های هرویان، بگذریم! تازه فهمیده‌ام استاد عمادالدین، هم معمار مسجد جامع گوهر شاد است و هم مسجد جامع هرات؛ مسجدی با دوازده مناره که تنها پنج مناره‌اش هنوز صابون تجاوز دشمن به تن‌شان نخورده است.

میان ارگ قدیم هرات، صحبت از مرزهایی است که کمتر از یکصد و هفتاد سال میان ما کشیده شده است. آشی با یک وجب روغن که از میان دیگ‌های انگلیسی سرریز کرده و مرزهای اعتباری و دروغینی که از معاهده‌ی پاریس، عروس هرات را - که زمانی از لحاظ پرورش نقاشان، معماران و موسیقی‌دانان به «فلورانس آسیا» شهرت داشت - از آغوش ایران جدا کرده است. نیرنگی که باعث شد تفکر «ناخبر منه» قوت بگیرد و غرب‌نوازی جایش را به بیگانه‌ستیزی وارداتی دهد؛ تا جایی که بر روی برخی دیوارهای بافت تاریخی شهرم نوشته‌های سیاه «ورود افغانی ممنوع» خاطر #دوست را آزاده کند و خاطر #دشمن را جمع. با خودم می‌گویم ممنوعیتی اگر هست باید متوجه سفیر خبیث انگلیس باشد تا هوای سفر چراغ خاموش به یزد دهنش خطور هم نکند.

دلم خون است از سیاست‌های غلط مهاجرپذیری مان که به اهل علم‌شان اجازه‌ی تحصیل در مدارس تربیت‌جام و زاهدان را نداد تا طلاب اهل سنت‌شان روانه‌ی مدارس پاکستان شوند و بخت بار #القاعده گردد تا تصور افکار تکفیری‌اش را میان آن طلاب پهن و بارگیری کند و سوخت به آتش برادر کشی بریزد. خانه‌جنگی - جنگ داخلی - به راه بیان‌دازد و هرازگاهی با انفجار پلی یا ایرپورتی، چشمه‌ی دخترکان بلاکش هندوکش را بی‌فروغ و سیاه‌سری رادر انتظار بازگشت شوهرش جان به لب کند. سیاستی که اگر با کیاست پیوند می‌خورد، تصویری این چنین ناموزون از ملت‌ی نجیب، نیم‌کره‌ی مغزمان را تسخیر نمی‌کرد و جوان‌مردم‌دی قریب را #غریب نمی‌پنداشتیم. اگر اعتبار مرزهای «میدان بریتانیای کبیر» را بر کرامت انسانی افغان مقدم نمی‌داشتیم، امروز کار کردن یک مهاجر افغان در مشاغل سطح پایین را جرم محسوب نمی‌کردیم و قشر فرهیخته‌شان را اسیر بوروکراسی‌های دریافت ویزا از نفس نمی‌انداختیم.

حالا بعد از سال‌ها اعتراف می‌کنم که غلط کردم - مثل پشتون که به اشتباه کردم می‌گوید غلط کردم - و به این فکر می‌کنم چگونه می‌شود مرزی را که #خیانت و دیوار بلندی را که #سیاست میان ما کشیده با فرهنگ اخوت از میان برداشت و خط بلاتلای کشید بر هر آن‌چه نامش #نژادپرستی است. کلام آخر عبدالرزاق کنار مرز اسلام‌قلعه که «قدر بدانید ایران را؛ ایران، پاریس است به خدا» برایم فحوائی دارد که شاید خود عبدالرزاق هم فحوائی ذاتا حسنی را نفهمیده باشد؛ اینکه پاریس بودن ایران ذاتا حسنی ندارد و حکایت از آوده‌بودنش به «فرهنگ توسعه» دارد تا «توسعه‌ی فرهنگی!» حسن آن است که ایران، ایران باشد؛ نه هیچ جای دیگر...

#مسافر نداشت، به علت دورافتاده بودن روستای محل تحصیل مان، همان روستای قبلی راهش را کج می‌کرد و برمی‌گشت! حالا تمام سهم سیدمر تزی از خاک کشوری که برایش حق شاگردی هم قائل نبود، قبری است گوشه‌ی گلزار شهدای خلدبرین یزد. جوانی دهه‌هفتاد که در بیست‌مین بهار زندگی‌اش، جانش را فدای انقلابی کرد که حالا مرزهایش به بلندی‌های جولان رسیده است. او مانند تمام شهدای «تیپ فاطمیون» مظلومانه و غریبانه زندگی کرد و مظلومانه‌تر و غریبانه‌تر پرکشید و شد اولین شهید مدافع حرم یزد. در عوض حالا سیدمر تزی یک سبج سنگی دارد که رویش تاریخ تولد و شهادتش حک شده. او شاگرد اول کلاس درس دنیا شد و اسمش در زمره‌ی «عند ربهم یرزقون» ثبت شد و شد «مهاجر الی الله». مهاجری که مرزهای اعتباری را بی‌اعتبار کرد و همراه با جوان مردان دیگر افغان، نام افغانستان را با «شهدای تیپ فاطمیون» گره زد...



پرده‌ی چهارم: در یکی از روزهای پاییزی به «کتابخانه‌ی شرف‌الدین علی» یزد کمی آن‌سو تر از میدان امیرخمسار رفتم. کتاب «سه‌دردار» نادر ابراهیمی را مرجوع می‌کردم که چشمم لایه‌لای کتاب‌های روی میز به «جانستان کابلستان» امیرخانی افتاد. کتابی که در حال رعایت پروتکل‌های بهداشتی بود و روی میز کتاب‌های برگشتی روزهای کرونا بی‌نقر نطینه شده و فاصله‌گذاری اجتماعی را با کتاب‌های داخل قفسه لحاظ کرده بود؛ تا بعد از منفی شدن تستش به آغوش خانواده بر گردد. با «جانستان کابلستان» از کتابخانه بیرون زدم و از همان ایستگاه اتوبوس با امیرخانی همسفر هرات شدم. تنها جایی که نیاز نبود برای جاق سلامتی با مردمانش زبان دوم بلد باشد. حتی لازم نبود برای پر کردن فرم پذیرش هتل، درگیر اسپل کردن اسمش به حروف لاتین شود.

روایت تاریخ بر حادته‌ی هرات و مناره‌های خون‌آلودش و دستان هنرمند استاد «عمادالدین معمار» که کاشی به کاشی مناره را بالا می‌برد، آن قدر مرا بر سر شوق می‌آورد که دلم می‌خواهد الساعه یک تیکت به مقصد هرات بگیرم و میسان تاریخ بر بخورم با آدم‌هایی که هنوز هم نمی‌شناسم‌شان. مثلا تصور کن! عدل بخورم به تور «تیمور

پرده‌ی اول: تنها روایتی که تا سال‌ها از مردم افغانستان می‌دانستم، بی‌شناسنامه ماندن فرزندان بود که حاصل ازدواج یک تبعه‌ی افغان با یک دختر ایرانی بودند. فرزندان که سر بند همین بی‌شناسنامه بودن، نه ایرانی محسوب می‌شدند و نه افغان! همین شنیده‌ها و دیده‌هایی که گاه خیلی به من نزدیک بودند، تصویری ناموزون از افغانستانی‌ها در ذهنم ساخته بود. کم نبودند دخترانی در همین یزد خودمان که به عقد یک تبعه‌ی افغان در آمدند و با وجود داشتن فرزند، همسران‌شان از کشور #خراج شدند. زانی که باید برای فرزندان‌شان - که فقط به اعتبار نداشتن یک سبج، نه حق ازدواج داشتند، نه تحصیل و نه کار - هم مادری می‌کردند و هم پدری...

پرده‌ی دوم: یکی از روزهای دهه‌ی هشتاد بود. برادرم کفری از دست بچه‌های هنرستان محل تحصیلش به خانه آمد. قضیه از این قرار بود که بچه‌های مدرسه پشت سر امام جماعت - به علت افغان بودن - نماز نخوانده بودند. برادرم #نژادپرست نبود و نیست؛ مثل همه‌ی ما! آخر شریعت اسلام به ما یاد داده که مرزهایی اعتبارند. مضاف بر آن، مرجع تقلیدمان در رساله‌اش نوشته است: «امام جماعت باید فردی عاقل، بالغ، شیعه‌ی دوازده‌امامی، عادل و حلال‌زاده باشد. مهم است ایضا صحیح بخواند نماز را!» برادرم و چند نفر معدود که تاب توهین به مردی را نداشتند که بیشتر روزها #روزه بود و در #سلام عامل به «فاستبقوا الخیرات» پشت سرش قامت بسته بودند. گرچه «ان اگر مکم عندالله اتقام» اثر نکرد و امام جماعت از هنرستان برادرم رفت که رفت...

پرده‌ی سوم: جوان افغان تعریف می‌کرد: دوران اصلاحات بود و خاتمی رئیس‌جمهور. من و سیدمر تزی هشت ساله بودیم و سرمست از بوی ماه مهر. مادرم که برای ثبت‌نام من به مدرسه رفته بود، ظهر نشده با رنگ پریده و عرق کرده برگشت. با بغضی که عن قریب مانده بود به #اشک بنشیند. هاج و واج مانده بودم. وقتی مادرم گفت: «شاید امسال نتوانی به مدرسه بروی» سقف خانه روی سرم آوار شد. دستور وزیر وقت بود که اتباع خارجی را نباید در مدارس ایران ثبت‌نام کنند. دو ماه بعد من و سیدمر تزی برای زنی مادرش در روستایی دورافتاده، حق حضور در کلاس درسی را داشتیم که مستمع آزاد آن محسوب می‌شدیم و نه شاگردش! مدیر قبول کرده بود برویم #درس بخوانیم اما توقع #مدرک نداشتیم! ما همسفر هرات شدم، اما غم بودیم و این شرط و شروط برایمان معنایی نداشت، اما غم غربت بیخ‌گلوئی‌مان چنگ انداخته و سخت فشار می‌داد. احساس حقارت می‌کردیم. گاهی نگاه‌مان با نگاه‌هایی گره می‌خورد که برق نژادپرستی‌شان توی ذوق می‌زد. هر چند عمر این فرصت برای سیدمر تزی کوتاه بود! پدرش در بستر بیماری افتاد و باید کمک خرج خانه می‌شد. همین شد که مدرسه را رها کرد. سیدمر تزی امار فقیق نیمه‌راه نبود! هر روز ظهر با اتوبوس تا مدرسه می‌آمد و با هم به خانه برمی‌گشتیم. وقتی از او سؤال می‌کردم که «چرا این همه راه را تا این‌جا می‌آیی؟» سنگ قلابم کرد که «چیزی نشده؛ عوضش با هم به خانه می‌رویم!» بعدها فهمیدم اگر اتوبوس



روضه‌ی حق

یار هفتاد و سوم

کوثر کوهستانی: همیشه وقتی خود را لایه‌لای افکار و تصوراتم در #کربلا فرض کرده‌ام، زنی با پوششی شبیه حضرت زینب سلام‌الله علیها و مشغول جهاد بوده‌ام؛ ولی نه در وسط میدان جنگ و میانه‌ی آتش! هر چند در نهایت، میدان جنگ به خیمه‌گاه ما و کودکان هم کشیده می‌شود و در خیالاتم زمانی هم می‌رسد که من در میان آتش‌مانده‌ام اما با دو دست تحیف و جثه‌ی کوچکم مگر می‌توانم چند کودک را پناه بدهم و تنم را سپر تازیانه‌ی چند تازا اشقیایم؟! همیشه وسط روضه‌های جگرسوز، این حرف‌ها در ذهنم جان می‌گیرد. مثل روضه‌ی امسال که اگر چه در هیئت نبود، ولی با عکسی در میان صفحات مجازی، باز هم همین حرف‌ها را برایم تداعی می‌کرد. می‌دانید آن #عکس چه بود؟! طاقت روضه‌ی تصور دارید؟! تاب دارید ببینید خواهری رفته برای برادر کوچک‌ترش #آب بیاورد ولی تک‌تیرانداز سعودی، او را زده و حالا برادر، خواهرش را روی اسفالت‌های خیابان می‌کشد که به خانه ببرد؟! طاقتش را دارید بشنوید این‌ها هم فرزندان علی بن ابی‌طالب‌اند و این‌گونه آتش نفرت بر سرشان می‌بارد؟! حالا اصلا می‌توانید بفهمید که این ماجراها مال چند قرن پیش نیست و در همین حوالی رخ می‌دهد؟! دقیقا همان زمانی که ما در خانه، دل‌مان را خوش کرده‌ایم که جمله‌ی «یا لیتنا کننا مکف فافوز فوزا عظیما» ورد زبان مان است! حال مگر نه این که «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا» بیا و ببین چقدر کربلایی است در یمن و فلسطین و بحرین و سوریه و عراق و کشمیر و...

مولای من! اگر من یار هفتاد و سوم‌تان بودم... به گمانم فعل را #غلط انتخاب کردم. درستش این است: «حالا که می‌خواهم یار هفتاد و سوم‌تان باشم» کودکان‌تان را به من می‌سپارید تا درد و زخم جنگ را از تن‌شان پاک کنم؟! و آیا من را قابل می‌دانید که خانواده‌ام را فدای امنیت و آسایش شیعیان‌تان کنم؟! ...

آغاز صفحات داستان حق

سرخی «آبدان» در چشم‌هایش

یال قشنگ

به او گفتم:

می‌شود به یال‌هایش دست بکشم؟

لگدم نمی‌زند؟ راستی اسمت چیه؟

کالیا توانگر: اسب سفید یال قشنگی آن



سوی صیفی کاری‌های آبدان در جست‌وخیز بود. دویدن در پی آن اسب و لمس یال‌هایش وسوسه‌ای در دلم به پا کرد. پدرم کنار لندروور داشت با کشاورزان صحبت می‌کرد. تلمبه‌ای نفس‌نفس زنان در انتهای صیفی کاری آب را با فشار بیرون می‌داد. قطره‌های آب زیر نور خورشید مثل دانه‌های الماس پرش می‌کردند. اسب به سمت تلمبه

رهسپار شد؛ من هم یواشکی به آن سو روانه شدم. دلم هوس آن قطرات آب را داشت، چون خورشید با این‌که بهار بود، داغ می‌تابید! اسب سفید یال قشنگ دهانه‌اش را به آبی که از تلمبه فواره می‌کرد، سپرد. من هم عکس خودم را در جوی آبی که همان نزدیکی روان شده بود، برانداز کردم. موهای صاف مشکی یک‌دستم از زیر روسری آبی بیرون زده بود و در دست باد نوازش می‌شد. تا بی‌نهایت روبه‌رویم صیفی کاری سبزی زمردین در زیر انوار طلایی خورشید می‌درخشید. بادی خنک در این گرما غنیمت بود تا زنگوله‌های عرق همراه با قطرات آب را از صورت پاک کند.

گوجه‌های سرخ آبدان از لابه‌لای بوته‌ها به هر رهگذری #سلام می‌کردند. من هم گهگاهی فرصت می‌شد به همراه پدرم در سفرهای مأموریتی‌اش به این همه زیبایی سلام کنم. پدرم ارزبایی می‌کرد که کشاورزان چقدر کود و بذر نیازشان است. بین آن همه زیبایی فقط من بودم و یال قشنگ و خورشید!

چند دانه عرق به داخل چشمم سر خوردند و کمی تار می‌دیدم. یک‌باره که به داخل آب نگاه کردم، دیدم یک شکل دیگر شده‌ام! روسری‌ام #آبی بود اما پوست صورت سبز تند شده بود و موهایم فر فری!

قلیم فرو ریخت؛ وقتی صدای دختری هم‌سن و سال خودم را از پشت سرم شنیدم، تازه فهمیدم این عکس اوست. طرح لبخندش در #آب می‌رقصید. او هم یک روسری آبی مثل من بود. یک سوت کشید و یال قشنگ سر بلند کرد و به سمت دخترک آمد. به او گفتم: «می‌شود به یال‌هایش دست بکشم؟ لگدم نمی‌زند؟ راستی اسمت چیه؟»

- اسمم #حنانه است. چرا نمی‌شود دست بزنی؟ فقط باید نگاهت که به چشم‌هایش می‌افتد #مهربان باشد!

- چطور نگاه کنم که مهربان باشد؟

- تو مثل خودت نگاه کن! او خودش تشخیص می‌دهد که نگاهت مهربان هست یا نه!

یال قشنگ چشم‌های میشی درشتی داشت. لحظه‌ای به صورت خیره ماند. دست‌های خیسم را جلو بردم. نجیبانه نگاهم می‌کرد و احتمالاً نگاه من را مهربان یافت که گذاشت راحت نوازشش کنم.

حنانه کوچک‌تر از من به نظر می‌رسید. نگاه کود کانه‌اش در پی سنجاقکی پریدن گرفت. دهانه‌ی اسب را گرفته بود و در امتداد بوته‌ها به سمت پدرم و کشاورزان برگشتیم. حنانه اسب را به درختی بست و پدرم در حالی که داشت با یکی از کشاورزان - که بعداً متوجه شدم پدر حنانه است - صحبت می‌کرد، ناگهان رو به من بلند گفت: «جایی ترو! برای ناهار خانه‌ی دوستم دعوتیم.»

حنانه گوشه‌ی پیراهن پدرش را کشید و پرسید: «بابایی! خانه‌ی ما می‌آیند؟»

- آره عزیزم! با دوستت بروید خانه. دست و صورت‌تان را بشوید، ما هم می‌رسیم.

خانه‌ی بسیار ساده‌ای بود. با چند تا حصیر و گلیم‌های کله‌اسبی که لبه‌شان روی هم قرار می‌گرفت، فرش شده بود. دور تا دور اتاق نشیمن، پشتی‌هایی چیده بودند در نقش‌ها و رنگ‌های مختلف.

حنانه رفت آشپزخانه پیش مادرش. از داخل اتاق نشیمن به آشپزخانه نیم‌نگاهی انداختم. من در جایی ننشسته بودم که بی‌آنکه دیده شوم، می‌توانستم آشپزخانه را دیدم. دو قابلمه روی اجاق بخارشان بیرون می‌زد. با خودم گفتم: «شاید لاخ‌لاخ پلو باشد.» از طعم #هامور خوشم می‌آمد.

حنانه دست خالی از آشپزخانه بیرون آمد. روبه‌رویم کز کرد و نشست. در صورتش #مظلومیت بود با چاشنی خجالت!

خیلی متعجب بودم. با خودم گفتم: «شاید زیاد هم راضی به آمدن ما نبوده‌اند!»

پدرم هم از راه رسید و به یکی از پشتی‌ها تکیه زد. مرد صاحبخانه وارد آشپزخانه شد تا #چای بیاورد.

مادر حنانه داشت گوشه‌ی لبش را می‌گزید و با پنجه‌هایش به صورتش می‌زد او و شوهرش خیلی آهسته با غضب چیزهایی می‌گفتند. آن قدر آهسته که فقط لب می‌زدند. دیگر یقین داشتم که اتفاقی افتاده است.

مرد صاحبخانه با سینی چای به اتاق بازگشت. چای خوردن پدرم و صاحبخانه ساعتی طول کشید. شکم به قار و قور افتاده بود. تنها گرمای اجاق از آشپزخانه بیرون می‌زد. بوی هامور که هیچ، اصلاً بویی نبود.

صاحبخانه در گوش پدرم خیلی آرام پنج دقیقه‌ای صحبت کرد. پدرم گفت: «خواهش می‌کنم... ما به شما زحمت دادیم... هر چه هست با هم می‌خوریم...»

سفره که پهن شد، نان محلی بود و خیار و گوجه‌ی آبدان. کمی هم پنیر گذاشتند. زن از آشپزخانه بیرون آمد و به اتاق کناری رفت. در این مسیر رو به من و پدرم هم سلامی گفت. اما سر سفره ننشست.

من ماهی هامور می‌خواستم. دست کم #خرماپلو هم خوب بود. توی دلم گفتم: «چرا این چیزها را توی سفره‌شان گذاشته‌اند؟! مگر صبحانه است؟! پدرم که از مبهوتی‌ام چیزهایی فهمیده بود، محکم به پهلویم زد. گیج و ویج شده بودم. فقط متوجه شدم که باید زبان به کام بگیرم و سوآلی نپرسم. حنانه هم فرزند آمد و خودش را در اطراف سفره جا داد. پدرم گفت: «بسم‌الله...»

چند لقمه‌ای خوردیم و بلند شدیم. مرد پدرم را به داخل آشپزخانه صدا زد. از قابلمه‌ها همچنان بخار بلند می‌شد.

یکی در قابلمه‌ها را برداشت. آهسته به پدرم گفت: «الان هیچ چیز توی دست و بال‌مان نیست مهندس! منتظر فروش این برداشت‌مان هستیم تا آخر هفته. زخم پیش پای ما دو تا قابلمه آب گذاشت روی اجاق تا شما خیال کنید #غذا در منزل داریم؛ ولی من چون دیدم شما از خودید، اصل ماجرا را گفتم و با همان #نان و #پنیر که این چند روزه خودمان سر کرده‌ایم، از شما پذیرایی کردم.»

دست و پایم یخ کرد. برگشتم حنانه را جست‌وجو کنم. از پنجره‌ی باز اتاق، حنانه را دیدم که لابه‌لای سبزی‌های زمردین با یال قشنگ مشغول جست‌وخیز بود.

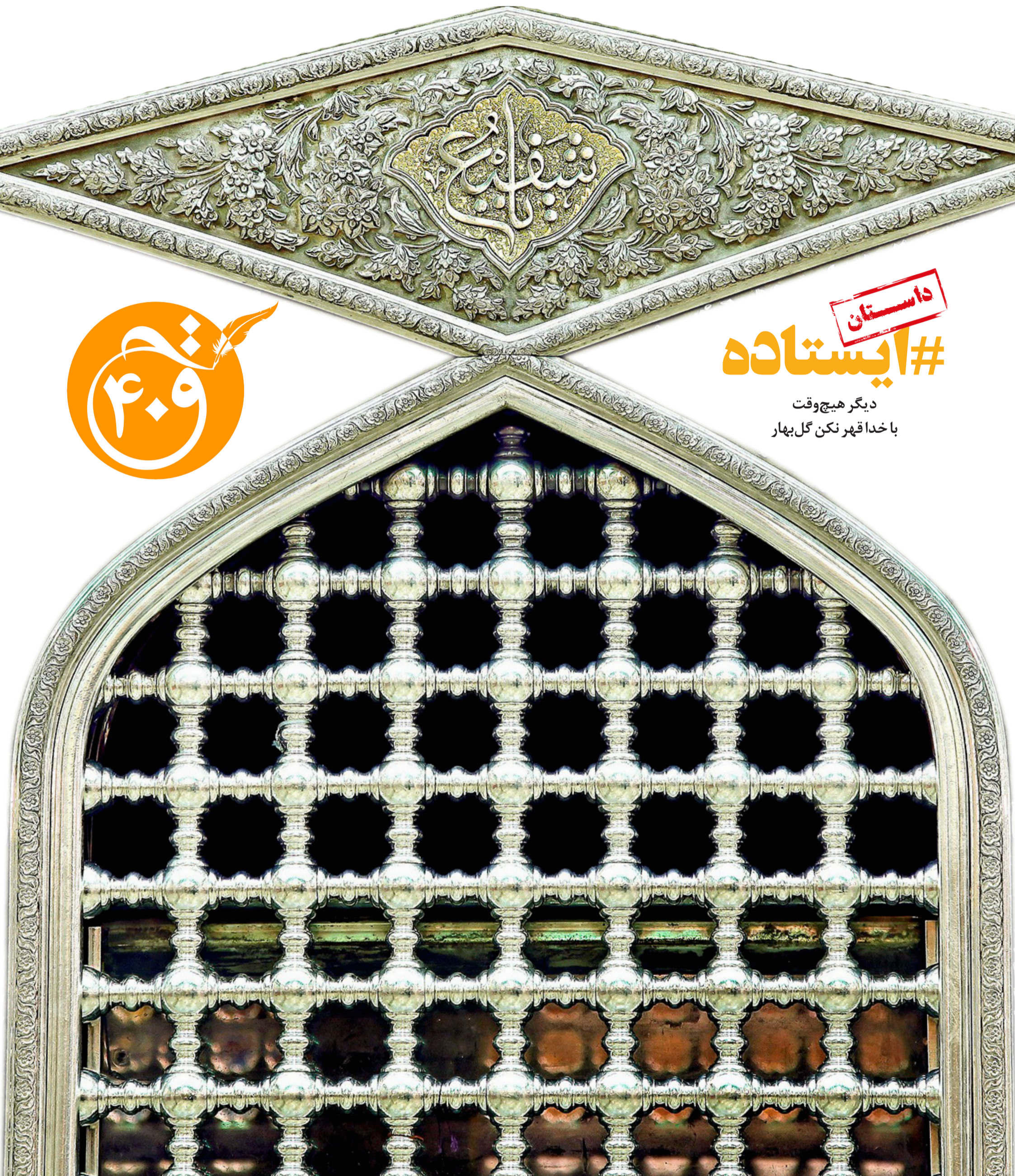
سه تا گوجه از سفره قاپ رفتم؛ یکی برای خودم، یکی برای حنانه و دیگری برای یال قشنگ...

آبدان: نام یکی از شهرستان‌های استان بوشهر

هامور: یک نوع ماهی خلیج فارس

لاخ‌لاخ پلو: غذایی که با ماهی هامور پخته می‌شود و حالتی شبیه دم‌پختک دارد. شهرهای اطراف به این غذا #همچبوس هم می‌گویند





داستان

#ایستاده

دیگر هیچ وقت
با خدا قهر نکن گل بهار

برایش می‌ریزی و بی‌صدای آن قدر #اشک می‌ریزی تا خوابت ببرد. می‌بینی اش که به رویت لیخند می‌زند. چقدر آرام است. چقدر آرامی. چقدر مهربان است. چقدر زیباست. همه‌ی این‌ها را در دلت حس می‌کنی. در صورتش انگار نور ماه را دارد. تو زیانت به حرف نمی‌چرخد ولی او دست می‌کشد به پاهایت و با لیخند می‌گوید: «دیگر هیچ وقت با #خدا قهر نکن گل بهار».

بیدار می‌شوی. انگار تمام تنت به شبنم نشسته است. بی‌بی صنوبر را می‌بینی که آن طرف تر تسبیح به دست با رد اشکی بر گونه خوابش برده. بلند می‌شوی و می‌روی کنارش. حضورت را حس می‌کند. چشم می‌گشاید. تو را که #ایستاده می‌بیند، جیغ می‌کشد و از هوش می‌رود. اشکت بی‌اختیار بر گونه جاری می‌شود.

به #سجده می‌روی و مردم به سمت هجوم می‌آورند. اندکی بعد نقره‌ها، مهربانی امام رئوف را می‌نوازند...

آن لحظه حس کردی قلبت هم مثل پاهایت دیگر حرکت نمی‌کند. حالا بی‌بی صنوبر، آقاچانت را راضی کرده تو را به #مشهد بیاورند. دو هفته است صبح تا شب، پاهایت را با روسری گل‌گلی اش به پنجره فولاد گره زده که چه بشود؟ اگر خوب شدنی بودی، اگر بخت سیاه نبود که خدا اصلا علیلت نمی‌کرد! کم ناله زدی به درگاهش؟ کم دور از چشم آقاچان و بی‌بی، زیر لحاف از شدت گریه تا صبح هق‌هق کردی؟ صدایت را شنید؟ آن موقع‌ها که همیشه با ذوق جانمزت را باز می‌کردی و با چادر سفیدت سر سجاده به نماز می‌ایستادی، عاقبت این شد؛ حالا که بیشتر از سه ماه است دیگر از لجش نمازت را هم نمی‌خوانی، می‌خواهی هوایت را داشته باشی؟ دو هفته است خودت و آن دو بی‌چاره را این‌جا علاف کرده‌ای که چه بشود؟ هر کس نداند، خودت خوب می‌دانی که آقاچانت با چه بدبختی پول بلیط اتوبوس را جور کرد. کبوتری کنارت می‌نشیند و تو از ریزه‌نان‌هایی که در بقچه داری،

اگر #باران گرفت، مثل موش آب کشیده نشوی؟» و تو بخندنی و بگویی آقاچان! باران به همین دویدن‌ها و خیس شدن‌هایش #خوش است دیگر! بعد هم #مرداد را می‌بینی که گوسفندان را می‌کنان از صحرا برمی‌گرداند. می‌دانی خاطر را می‌خواهد و خاطرش را می‌خواهی.

رعد که می‌زند، قلبت دوتکه می‌شود... یاد آن شب لعنتی می‌افتی که #تب‌امانت را بریده بود و تنها دکتر روستا برای مرخصی به #شهر رفته بود. از شدت تب نمی‌دانستی صورت آقاچانت از بارش باران خیس شده یا از اشک‌هایش برای تو که گل بهار زندگی‌اش بودی. باران #آرام گرفته بود؛ مثل تب تو. اما دیگر پاهایت یاری نمی‌کرد. وقتی دکترها از درمانت قطع امید کردند و خیرش در روستای تان پیچید، شنیدی که مادر مراد گفته: «خوب شد گل بهار را برای پسر نگرتم، و گرنه پسر بی‌چاره‌ام یک عمر گرفتار زنی علیل می‌شد!»

سرمیه صدری: برای بار سوم زمین می‌خورد و بغضی که از روز آمدن، کنج گل‌پوش لانه کرده می‌شکند و می‌زند زیر گریه. دروغ است. هر چه که گفته‌اند دروغ است. اصلا اشتباه کردند؛ نباید می‌آمدند. این همه راه را با بدبختی آمدند این‌جا که چه بشود؟ همان مردم روستا علیل بودنش را دیده بودند، بس نبود؟ همه‌اش تقصیر بی‌بی صنوبر است. طاقت نداشت آب شدن ذره‌ذره‌ی دخترش را ببیند. برای همین پایش را در یک کفش کرد که الا و بالله باید برویم. باران قطره‌قطره شروع به باریدن کرده است. از آن باران‌هایی که سر تا پای وجودت را #خیس می‌کند و تو #سرمست می‌شوی و دلت می‌خواهد بدوی و بدوی تا به خانه برسی و از دور که آقاچانت را می‌بینی، برایش دست تکان بدهی و دلت #ضعف برود که بگوید «گل بهار! مگر نگفته بودم آن قدر از خانه دور نشو که





یک قصه با مزه‌ی #نور به قلم ماجده حائری

ایوان آینه داستان

یکی - فوقش دو تا، نهایت سه تا - بخوریم برای فرونشاندن ولع مان، چون تا فردا صبر کردن خیلی سخت است!
اما قم برای من، نه طعم سوهان می دهد، نه نون خامه ای، نه... چون همه ی شیرینی های عالم را هم که به صف کنی، اندازه ی دو دقیقه محو شدن در انعکاس انوار «ایوان آینه» شیرینی ندارد؛ اصلا طعم ندارد. طعم نور یک طعم دیگری است...
این همه راه را می کوبی می روی، فقط به عشق این که به ماه بانو #سلام کنی و عرض ارادت می و بگویی ما از پیش برادر تان می آییم ها! آمده ایم منزل عمه جان مان. بعد هم ناخنکی بزنی به ظرف پر از نور و شیرینی اش را بچشی و مزه اش را توی قلبت نگه داری تا دفعه ی بعد که...

صحن و سرایش بوستانی است از گل های ختایی و پیچک های اسلیمی که هر چه می گردی و می گردی، نه سیر می شوی و نه گیج. دلت می خواهد پله پله های مقرنس ایوان آینه را بگیری و بالا بروی و برسی به آسمان و از آن بالا بالاها رو کنی سوی #مشرق و دست بگذاری روی سینه ات و بگویی: به تو از نزدیک سلام...

- آقا از اون نارنجک بزرگ ها هم بذارید!
- بله؟

صدایش یک چیزی است بین ترس و ابهام. خنده ام را قورت می دهم و خیلی سوز می گویم: «نون خامه ای!



از اون نون خامه ای بزرگ ها!»

هر نارنجکش اندازه ی یک نعلبکی بزرگ است. اصلا من دوست دارم بگویم نارنجک! این که در شیرینی فروشی های #قم به نون خامه ای بگویی نارنجک، همان قدر مضحک است که در شیرینی فروشی های #مشهد به نارنجک بگویی نون خامه ای! بلکه مضحک تر! ولی چه فرقی دارد! مهم، طعم بی نظیرش است!

یکی از تفریحاتم در قم این است که با رفیق جان برویم شیرینی فروشی معهود و با برق شادی در چشم های مان شیرینی های خاص و متفاوتش را یک دور از بالا تا پایین نگاه کنیم و بعد هم به آقاهه بگویم یک جعبه ی یک کیلویی بردارد و از هر کدام دو تا بگذارد درون جعبه و بدهد دست مان. بعد هم وقتی رفتیم خانه، بعد شام، جعبه ی شیرینی را بگذاریم جلوی مان و فقط

@ZANGEHAGH

در روزنامه دیواری حق برای همه جا هست
برای همه‌ی کسانی که حاشیه را ول کرده‌اند و متن را چسبیده‌اند
زنده باد ادبیات مرگ بر سیاست
زنده باد قصه مرگ بر غصه
زنده باد فرهنگ مرگ بر جنگ

zangehagh






@ZANGEHAGH

بیج زنگ حق را فالو کنید
به نویسندگان حق اضافه شوید
ما در حق به قلم هم کمک می‌کنیم
در حق، همه استادند و همه شاگرد
همه معلم‌اند و همه دانش‌آموز
حق معبد عاشقان قلم است

@HOSEIN.GHADYANI26



zangehagh  کاش هوای #آدم و #حوا را داشته باشیم... more

کاش هوای #آدم و #حوا را داشته باشیم

داستان من، تو، او

یادم هست امتحان جغرافیا را بیست شدم، چون می‌دانستم استرالیا کجای کره‌ی زمین است

چیزهای بیشتری می‌خواستی. او از خدا #طلبکار بود، چون هرگز چیزی از #خدا نخواست. وقت شنیدن قضاوت مردمان که رسید، من خوش حال بودم که مرا #تحسین می‌کنند. تو به خود می‌بالیدی که جامعه به تو #افتخار می‌کند. او شرمسار بود که #شما تم می‌شود... من موفقم و می‌گویم نتیجه‌ی تلاش خودم است. تو خیلی موفق و می‌گویی نتیجه‌ی پشتکار خودت بوده است. اما او زبر مشتکی خاک است و مردم می‌گویند خودش #مقصر است. من #اکسیژن هستم. تو #گرما هستی. او هم می‌سوزد. ما هیچ‌گاه کنار یکدیگر نبودیم و هرگز یکدیگر را نشناختیم...

می‌بینی؟ نه موفقیت‌های من به واقع از آن من است و نه او مقصر تمام خطاهایش! زمانه خواست که من این‌گونه باشم. پرنده‌ی اقبال، تو را روی قله نشانده و شرایط را برای او این‌گونه خواست...

در جست‌وجوی عشق بودم. تو معشوق داشتی. اما او در حسرت تجربه‌ی عشق بود... بادکنک آرزوهای من یکی یکی کنار هم بالنی شده بودند که به سوی اهدافم می‌رفتند. تو بالن رؤیاهایت را آماده داشتی. او اصلاً بادکنکی نداشت! آرزوی هم. من #زندگی را #دوست داشتم، چون برای من #زیبا سپری شده بود. تو زندگی ات آن قدر زیبا بود که نمی‌توانستی آن همه خوش و خرمی را دوست نداشته باشی. او زندگی را دوست نداشت، چون چشمانش اصلاً به زیبایی‌های زندگی برنخورده بود... یادم هست که من امتحان جغرافیا را #بیست شدم، چون می‌دانستم #استرالیا کجای کره‌ی زمین است. تو #نوزده شدی، چون نمی‌دانستی کجاست استرالیا که سال‌ها بعد قرار است در آن زندگی کنی. او #هشت شد چون اصلاً نمی‌دانست کجای این کره‌ی خاکی ایستاده است. من به زندگی بدهکار بودم، چون گمان می‌کردم نتوانسته‌ام از آن به خوبی بهره ببرم. تو از زندگی طلبکار بودی، چون

سرخ می‌پایید که پدرت برای مادرت می‌خرید. او در خانه‌ای بزرگ می‌شد که در دیوارش بوی #سیگار و #ترباک می‌داد؛ بس که پدرش همیشه پای #بساط بود. زخم‌های مرا مادرم #مرهم می‌گذاشت. زخم‌های تو را پزشکان حاذق. زخم‌های او را تنها #ستارگان می‌دیدند. من پول توجیبی‌ام را پس‌انداز می‌کردم تا ساعت شنی بخرم. تو پول پس‌انداز نمی‌کردی، چون همیشه پول دم دستت بود. او هر روز بعد از مدرسه کنار خیابان #قال می‌فروخت تا خرج لیخنه مادرش کند... یک روز من رفتم #روزنامه بخرم که اسمم را در صفحه‌ی قبولی‌های کنکور ببینم. تو رفتی روزنامه بخری تا دنبال آگهی اعزام دانشجوی به خارج از کشور بگردی. او اما نامش در روزنامه بود، چون در یک نزاع خیابانی کسی را #کشته بود. من منتظر مدرک دانشگاهی‌ام بودم. تو می‌خواستی با مدرک پزشکی ات برگردی که تحقیق روی دیرینه‌ی پدرت باشی. او ولی منتظر اجرای حکم اعدامش بود. من

نکین قره‌قانی. من #درس می‌خواندم که باسواد شوم. تو درس می‌خواندی که از رقیبت جلو بزنی. او درس می‌خواند اما نمی‌دانست چرا. من #ورزش می‌کردم تا شاداب باشم. تو ورزش می‌کردی تا قهرمان باشی. او ورزش نمی‌کرد، چون با کفش‌های پاره نمی‌توان ورزش کرد. من به او #نگاه می‌کردم. تو به او می‌خندیدی و او برای تمامی نداشته‌هایش #بغض می‌کرد. من به خاطر نقاشی‌ام #تشویق می‌شدم. تو به خاطر نقاشی‌ات #جایزه می‌گرفتی و او به خاطر برگه‌ی سفیدش #تنبیه می‌شد، چرا که دنیا برای او رنگی نبود. او اصلاً رنگ‌ها را نمی‌شناخت. من جیب‌هایم پر از #گشمش و #بادام بود. کیف تو پر از خوراکی‌های رنگارنگ و او در بساطش تنها #آه بود و کمی نان خشک... من در خانه‌ای بزرگ می‌شدم که خشت به خشت آن موسم بهار، عطر گل و هل و دارچین چای تازه‌دم می‌داد. تو در خانه‌ای بزرگ می‌شدی که شب‌ها در آن بوی رزهای



تهمینه سعادت خواه: پاییز به نیمه رسیده بود و باران #شلاقی می بارید. هوا سرد شده بود و مثل این که زمستان عجله داشت برای رسیدن. روز جمعه بود و جمعه بازار به راه بود. کبلائی مرا به همراه چند گالوش دیگر به جمعه بازار برد تا رزق روزش را تأمین کند اما باران بر خاک نم دار گیلان پایان نداشت. زمین گل بود و آسمان غران. کبلائی ما را داخل چنانچه قرار داده بود و پلاستیک کهنه ای بر سر خودش و ما کشیده بود. در راه، محلی ها را می دیدم که هر کدام یک چیزی برای فروش به جمعه بازار می بردند؛ یکی مرغانه، یکی خیار چنبر، یکی پامادور و باجان و یکی هم حصیر و گمچ و آغوز و خوج و خیلی چیزهای دیگر. خوشبختانه باران کار فروشنده ها را کساد نکرده بود. عادت کرده بودند بندگان خدا به این وضع و خودشان از همه بهتر می دانستند که ناف گیلان را با باران بریده اند. من از لابه لای خورجین کبلائی دنیا را نظاره می کردم و خیلی دلم می خواست ببینم قسمت چه می شود؛ می روم خانه ی بخت یا حالاحالاها ماندگارم در خورجین کبلائی.

در همین افکار بودم که به جمعه بازار رسیدیم. کبلائی خورجین را زمین گذاشت، پلاستیک را از سر ما کشید و چهار طرفش را گر زده به یک چهار چوب کج و معوج و میخ کرد به زمینی که خاکش با #باران چل شده بود. زیر چتری که ساخته بود، دانه دانه ما را با سر آستین خیسش پاک کرد و روی زمین چید. در بین ما گالوش دخترانه ای قرار داشت که رویش بارنگ و لعاب گل گلی طراحی شده بود. چنان مغرور به ما گالوش های ساده نگاه می کرد که گویی کفش بزلند است.

آدم های زیادی از اطراف و اکناف به بازار آمده بودند. از کنارمان رد می شدند و نیم نگاهی هم به ما می کردند. یکی دو نفر هم قیمتی پرسیدند و رفتند. اما از قرار

به این راحتی ها بخت مان باز شدنی نبود.

ساعت ها گذشت. نگاهم را به دور دست ها دوخته بودم. پسر کی نظرم را به خود جلب کرد. تنها و غریب با یک جفت دمپایی کهنه که با کش به پایش چفت شده بود. دوان دوان به سمت بازار می آمد. کنار ما که رسید، ایستاد. به گمانم مقصدش ما بودیم؛ شاید حتی خود من! دست نوازشش را روی سر تک تک گالوش ها کشید؛ از جمله خود من! طفلی از سر تا پایش #آب می چکید. دلم برایش سوخت. کبلائی گفت: «بشو کنار ری، بی خودی نوایسان!»

پسرک کر بود انگار، حرکتی نمی کرد. کبلائی بلندتر صدا زد: «اوهی! گالوش خایی؟»

پسر سرش را بالا گرفت. مثل اینکه تازه کبلائی را دیده بود. گفت: «ها بله!»

- پول داری؟

- ها بله!

- خا پس، پسند بو کون!

پسرک دست برد و گالوش دخترانه ی رنگ و لعاب دار را برداشت و کنار گوشش گفت: «ای سفر بیم، تره می خاخور هینم!»

کبلائی یکی از ما گالوش ها را - که #من نبودم - انتخاب کرد و گفت: «پا تود بیدین خبه؟»

و پسرک پوشید. اندازه اش بود؛ انگار برای پای او دوخته بودند. خیلی به پایش می آمد. با شادی گفت: «ها بله! خرم گالوشی ایسه؟ چند؟»

- دو قران!

پسرک دست به جیبش برد. تمام دارایی اش دو قران بود. حرف دلش را جوری زمزمه می کرد که شنیدم: «پول کرایه نارم، باید تا خونه پیاده بوشوم!»

- ور می دارم کبلائی!

- مبارک بوبو زای!

خوشحالی از چشمان سیاه و ریز پسرک می بارید. گالوش را پوشید و دمپایی پاره اش را به زیر بغلش زد و رفت اما هنوز دو قدم نرفته بر گشت و پرسید: «کبلائی! او گالوش بزرگه چنده؟» و اشاره به من کرد.

کبلائی گفت: «دو قران!»

- اوو! این به ای کوچیکی دو قران؛ او به اون پیله ای هم دو قران؟ پس من او بزرگه ی برم. خوام تا پیله بوستم گالش بدرم.

پسرک این را گفت و گالوش کوچک را با اجازه ی کبلائی گذاشت سر جایش و مرا پوشید.

اندازه ی پایش نبودم. نشان به این نشان که هنگام راه رفتن زیر باران، مدام توی گل فرو می رفتم و با هر بار بیرون کشیدنم، چلاپ و چولوپ، گل و چل به رخت و لباسش می پاشیدم. ولی انگار برایش مهم نبود. مثل رقص باران بر خاک گیلان در پای پسرک می رقصیدم و او هم با رقصیدنم می رقصید. وقتی به خانه رسیدیم هوا حسابی تاریک شده بود.

پسرک رفت و با کرد خاله از چاه حیاط، آب کشید. اول سر و روی مرا شست و بعد دست و صورت خودش را. سپس عاشقانه به آغوشم کشید و مرا با خود به داخل اتاقی برداز جنس کاه گل و رفت کنار دیواری که هیزم آتشی به پا بود شبیه بخاری هیزمی. مرا کنار کله آتش گذاشت و پتویی دور خودش پیچید و تا صبح چشم از من برنداشت...

پاورقی: #کرد خاله یا #دو لاخندی چوبی است که با آن سطل را می گیرند و از چاه ها آب بر می دارند یا به واسطه ی سر آن میوه می چینند. کرد خاله در گیلان و غرب مازندران فراوان به کار می رود. نام های دیگر آن #دو کیتی و #دو خاله است.



حتم دارم یک روز آقای پستچی برایم نامه‌ای از محمود کاوه می‌آورد به قلم سیدالشهدای کربلای دو

پشت وانت
گلدان مناسبی
برای لاله‌های وطن نیست

ماجده حائری: همگی



پریده‌اند عقب وانت. البته خودشان که نرفته‌اند؛ برده‌اندشان. اما انگار نه انگار. اصلا به روی خود نمی‌آورند.

گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. برای‌شان چه فرقی می‌کند کجا باشند؟ روی سن جشنواره‌ی دوزاری فلان یا وسط میدان بهمن یا پشت وانت یا حتی در اتاقی با دیوارهای خسته و نمودار انگار خودشان هم می‌دانند که این #همستم که به آن‌ها نیاز دارم، نه آن‌ها به من. هر کدام یک #لاله هم دست گرفته‌اند؛ یادگار آن دوران! دوران ستاری و کلاه‌دوز و بابایی و بیچک و شیرودی و صیاد و بابانظر و چراغچی و عباس دوران! دوران دوران! حالا دوران ما را نگاه! همه‌اش غفلت و سراسر گناه! آقای راننده را که دیگر نگو! بدو بدو پلاکاردها و تابلوهای چوبی را هم چپانده کنارشان و خودش رفته جلوزیر بادی مرام کولر و بهمش را گذاشته گوشه‌ی لب و ضبطش را روشن کرده که خواننده برایش از روزگار وصل و جدایی معشوقه‌اش بیخوند که دیروز در آغوش یکی دیگر بود و فردا در آغوش چند تا دیگر تر... اما من دلم پیش لاله‌ها بود و هست و خواهد بود! باغ من داغ‌دار می‌شود اگر لاله‌هایش کوچ کنند به باغ همسایه! همه‌اش می‌ترسیدم تا رسیدن به مقصد، آن پست زبیر آفتاب بیژم‌ند لاله‌ها و همین شد که تا آدم بگویم: «آقای راننده! آن عقب، لاله‌ها...» یک‌هو به خودم نهیب زدم که چه می‌گویی؟ آن‌ها فقط شمالی هستند روی مقوا و آکاستیو! دلم گرفت! برای لاله‌ها نه، برای کاوه. فقط برای کاوه! آخر #کاوه خیلی #غریب است. همت باز وضعیتش بهتر است؛ حداقل یک #توبان به نامش زده‌اند. حتی یک شعر هم شاعر - قرن‌ها پیش - برایش گفته: «غلام همت آنم که...» به جان #سعیدی آن‌که کنار کاوه ایستاده، نمی‌شناسم. لاید #سیدخندان است! چون دارد می‌خندد! چه؟ ربطی ندارد؟ خب! من دلم می‌خواهد #ربط بدهم! من دلم می‌خواهد همه‌ی دنیا را به این‌ها ربط بدهم. مگر دلم را به همین‌ها خوش کنم! اصلا دورانی شده که داشت یاد می‌رفت. این یل‌ها داشتند به افسانه‌های دور و دراز هزار و یک شب می‌پیوستند که یک جایی همین دور و برها، همین گوشه‌ی غربی منحوس مقدس آسیا، باز یک سگی واق‌واق کرد و یک عده کاوه و آرش - به تعبیر حماسه‌های حکیم طوس - آستین #همت بالا زدند و غریبند! غریبند تا یادم نرود شیران همیشه همیشه بیدارند... آقای راننده! فکر نکن می‌توانی قهرمان‌های ما را بچپانی پشت وانت و در حالی که داری #سنگار می‌کنی و #موسیقی گوش می‌دهی، ببری‌شان دم انبار و همان دم در بیندازی پایین و پولت را بگیری و بروی و خلاص! سرزمین من پر است از کاوه‌ها، حتی اگر هیچ خیابانی را به نام‌شان نزنند... تازه! شک ندارم که یک روز از همین روزهای فصل برگ‌ریز، پستچی زنگ خانه‌مان را می‌زند که بیایید پایین، یک #نامه دارد! عاشق اینم که همان‌جا توی خیابان، مرسوله‌ی کربلای دورا باز کنم و بینم با آن خودکار آبی آسمانی، چی برایم نوشته‌اید که خوش‌سرخ‌تر از یاقوت‌های انار است و نامش بلندآوازه‌تر از کاوه‌ی شاهنامه! قسم به «نون و القلم» وقتی که #محمود دست ببرد به قلم! فردوسی به قلم تو نیاز دارد! بنویس محمود! بنویس و بدان و بخوان که آن‌که پشت وانت دارد سمت انبار چهنم می‌رود، بار گناهان ماست، نه بال بهشتی تو... بنویس و بدان و بخوان که «یا محمود یا کاوه» از عالی‌ترین مضامین دعا‌های من است، شب‌هایی که دلم هوای بچه‌های آبادی بالا می‌کند! شب‌هایی که بوق ممتد هیچ آقای راننده‌ای - حتی اگر نیشان قرمز باشد - قادر نیست مرا از سجاده‌ی فیروزه‌ای رو به گنبد طلایی خیابان طبرسی رها کند! ان‌ای محمود کاوه! تمام سلام‌هایم از چهارراه مقدم مشهدالرضا به سلطان جان و جهان راه ابتدا توی دلم پست می‌کنم برای جمیع لاله‌های وطن؛ آن‌گاه حتم دارم جور دیگری تحویل می‌گیرد مرا حضرت ابالحسن...



داستان

شرح عکس به قلم فاطمه خلیلیان

یک‌نخ بهمن

شهید اول گفت: «برادر! آرام‌تر دور بزن، به وقت پرت نشیم پایین!»
 شهید دوم پرسید: «حاجی! تند می‌ری‌ها، کجا به سلامتی؟»
 شهید سوم گفت: «ظل گرماست مسلمون! آبی، شربت، دبه‌ی یخی، چیزی!»
 شهید چهارم گفت: «شر منده برادرم! کج و معوج شدیم؛ سنگینی مون افتاده رو شما!»
 شهید پنجم گفت: «سیدا! یه خرده برو اون طرف‌تر؛ ما از جنگ که نه، اما از ارتفاع می‌ترسیم!»
 شهید اول پرسید: «حاجی! این‌جا چرا؟ درخت و سایه که هیچ، مسلسل و آرپی‌جی هم نیست!»
 شهید دوم گفت: «برادر! انگار ایستگاه آخره، به صف پیاده شیم!»
 شهید سوم گفت: «اما حاجی! من به حاج خانوم قول داده بودم برایش خاک جبهه ببرم. این‌جا کجا و خونه‌ی ما کجا؟»
 شهید چهارم گفت: «آقا! کم‌درد شدیم رفت؛ والا زیر خاک، آدم راحت‌تر می‌خوابه!»
 شهید پنجم گفت: «مؤمن! لااقل این خاک رو عکس مونتو بگیر، ظاهر مون مرتب باشه!»
 شهید اول گفت: «رفقا! کمونم راننده داره می‌ره. ما موندیم و ورودی شهر!»
 شهید دوم پرسید: «هردم چرا! این قدر غمگین؟»
 شهید سوم گفت: «اگه نگامون می‌کردن، شاید برامون #فاتحه می‌خوندن!»
 شهید چهارم گفت: «برادر! من خوش تیپم؟ شاید خانومم از این شهر رد بشه!»
 شهید پنجم پرسید: «فقط ما صدای مردمو می‌شنویم یا اونام صدای مارو می‌شنون؟»
 راننده، ترافیک اتوبان شهید نمی‌دانم چی‌چی را بهانه کرد، سرش را از شیشه‌ی وانت بیرون آورد و گفت: تو کفم اساسی! بین شما کسی هست که به نخ #بهمن داشته باشه!؟





حسنا مرادی: من که بیشتر نگرانم. اما عماد نشسته جلوی تلویزیون و نیم ساعت به نیم ساعت اخبار را گوش می‌کند. مادر هم آرام و قرار ندارد. حمید! این چند روز تلویزیون مدام از عراق تصویر پخش می‌کند.

باور می‌کنی که صدام دیگر نباشد؟ من که هنوز نمی‌توانم باور کنم. عماد، هم خوشحال است، هم نگران. من بیشتر نگرانم. راستش را بخواهی، هر وقت به امل و حمیدم نگاه می‌کنم، نگرانی‌ام بیشتر هم می‌شود. می‌بینی؟ بچه‌ها بزرگ شده‌اند. این‌جا خوب است؛ مجبور بوده برای من خوب باشد. اما باز هم تا اسمی از کرکوک توی اخبار می‌آید، همه‌مان خودمان را می‌رسانیم جلوی تلویزیون تا خبر را بشنویم. حمید! حتما تو هم می‌بینی، نه؟



حمیدجان، می‌بینی؟ یکی دو روز است که همین طور شده. آرام و ساکت می‌آید خانه و یک گوشه می‌نشیند، زل می‌زند به این قاب عکس تو. اول فکر می‌کردم دارد حساب و کتاب برگشتن را می‌کند، اما انگار این نیست. هر کاری که می‌کنم، فایده ندارد. بدجوری توی خودش است. نه با من حرف می‌زند، نه با بچه‌ها. اصلا حمیدجان، تو بگو چه شده. حتما تو می‌دانی. نه؟ فکرش را بکن! عماد که بعد از مدت‌ها آن همه خوشحال بود، حالا دیگر حتی حوصله‌ی امل و حمیدکوچولو را هم ندارد. دیروز، همین دیروز، چنان دادی سر حمیدکوچولو کشید که بچه تا یک ساعت از ترس نفسش بالا نمی‌آمد. نمی‌دانم چه کنم. مادرت هم جرأت نمی‌کند چیزی ازش بپرسد.



حمید! خیلی نامردی! یک هفته است که هر روز به بهانه‌ی پاک کردن این قاب عکس می‌آیم و حرف می‌زنم. اما تو؛ دریغ از کلمه‌ای. فکر می‌کنم خل شده‌ام. دیگر عماد را هم نمی‌شناسم. این دو سه روز آخر بدتر هم شده. از در که می‌آید تو، می‌رود یک گوشه می‌نشینی و تا فردا صبح از جایش تکان نمی‌خورد. دیگر غذا هم نمی‌خورد. حتی جرأت نمی‌کنم از جلوی ریش رد بشوم. هر بار که نگاهش به من می‌افتد، انگار نفسش بند می‌آید. مادر هم هیچ نمی‌گوید. او هم نشسته و زل زده به عماد که روزه‌ی سکوت گرفته. حمید! تو نمی‌خواهی کاری کنی؟ اصلا من را یادت هست؟ شمس؟! یادت هست؟ یا تو هم مثل عماد شده‌ای؟



تعجب نکن که این‌طور، این‌جا نشسته‌ام و گریه می‌کنم. نه مادر خانه است و نه امل و حمیدم. عماد هم نیست؛ رفته. چرا گریه می‌کنم؟ یعنی تو نمی‌دانی؟ یعنی دیشب حرف‌های عماد را نشنیدی؟ خودت دیشب شنیدی که عماد صدایم کرد؛ مادر را هم. نمی‌دانم چرا صدایش را که شنیدم، بند دلم پاره شد. یک چیز عجیبی توی

صدایش بود. دیدی که! جلوی عماد که نشستم، سرش را پایین انداخت. حتی نگاهم هم نکرد. دوباره که سرش را بالا آورد، زل زده مادر و شروع کرد به حرف زدن. می‌شنیدی که! نمی‌دانم. شاید هم نمی‌شنیدی. من من می‌کردم. از خانه‌مان توی کرکوک می‌گفت. از این که باید برگردیم یا نه. همین‌طور حرف می‌زد و دوباره برمی‌گشت سر جای اولش. هم من و هم مادر می‌دانستیم که حرفش این نیست. قرار برگشتن‌مان به کرکوک را همان روزهای اول، همان روزی که کار صدام تمام شده بود، گذاشته بودیم. حرف تکراری‌ای بود. من زل زده بودم به لب‌های بی‌رنگ عماد که باز و بسته می‌شدند. عماد هم طاقت نیاورد. فهمید که ما فهمیده‌ایم، دارد آسمان ریسمان به هم می‌بافت. انتظار و دل‌شوره را توی چشم‌های مادر می‌دید. بالاخره ساکت شد. بعد انگار که چند قرن گذشته باشد، دهانش را به زحمت باز کرد و گفت که خبر آورده‌اند تو زنده‌ای! گفت حمید را دیده‌اند. حمید! هیچ فهمیدی که چه بر سرم آمد؟ نفسم بالا نمی‌آمد. عرق سرد کرده بودم. مادر همین‌طور دهانش باز مانده بود. حالا عماد رفته. یعنی آمده آن‌جا که تو هستی تا پیدایت کند. حمید! واقعا تو زنده‌ای؟



مادر امروز دو سه ساعت نشسته بود جلوی عکس تو و همین‌طور اشک می‌ریخت. من هم توی آن یکی اتاق گریه می‌کردم. حمید! تو توی این همه سال نبودی که ببینی. حق نداری این‌طور با نگاهت من را سرزنش کنی.



گوشه‌ی آشپزخانه نشسته بودم و سرم را توی دست‌هایم گرفته بودم. دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم. صداها توی سرم می‌پیچیدند. حمید! مردم و زنده شدم. تا امل آمد. با تعجب زل زده بود به من و صدایم کرد. بچه کمی ترسیده بود. ندیده بود این‌طور بیچاره باشم. امل و حمید که رفتند، من باز هم از جایم تکان نخوردم. عماد که صدایم کرد، سرم را که بالا آوردم، احساس کردم صورت خیس خیس است. تمام بدنم عرق کرده بود. عماد سرش را پایین انداخته بود و با پایش بارش‌های فرش توی آشپزخانه بازی می‌کرد. مدتی همان‌طور جلویم ایستاد و آخر گفت که نبود! حمید زنده نبود! و رفت

من و مادر نشسته بودیم توی حیاط و زل زده بودیم به دراز جاکنده شده‌ی خانه. دیگر تمام شد. نه خبری از تو آمد، نه خبری از پدرجان. من تنها مانده بودم با مادرت و نگاه‌های ترسان همسایه‌ها. عماد هم که خیلی وقت بود رفته بود. نمی‌دانستیم کجا رفته. بی‌خبری شما کافی نبود، هر چند وقت یک بار باید تاوان فراری بودن عماد را هم می‌دادیم. نمی‌دانم دیدی یا ندیدی. آن روز را می‌گویم که یکی از همسایه‌ها، نصفه شبی با یک بریده‌ی روزنامه آمده بود در خانه. از ترسش بدون سلام و علیک، بریده‌ی روزنامه را داد دست مادر و زود رفت. مادر که هاج و واج مانده بود، روزنامه را دست من داد. مدت‌ها بود که منتظر چنین چیزی بودم؛ می‌دانستم بالاخره می‌رسد، اما نمی‌دانم چرا وقتی اسمت را توی لیست اعدامی‌ها دیدم، از حال رفتم. مادر گریخ شده بود. مانده بود که توی آن روزنامه چه بوده. اما زود فهمید، خیلی زود. فکر می‌کنی کار ما دو تا زن چه شده بود؟ شده بودیم آینه‌ی دق هم‌دیگر. تمام این سال‌های جنگ را با حسرت تو و بی‌خبری از عماد گذراندم. حرامم باشد اگر یک آب خوش از گلویم پایین رفته باشد. حتما تو می‌دیدی، شاید هم نه! تا آن روز که عماد آمد. خودش نه، یکی خبر آورده بود که عماد زنده است. ایران است. به گمانم تابستان بود و یک بود. حتما یادت هست که باز اطراف‌مان شلوغ شده بود؟ کردها دست به اسلحه برده بودند، درگیر شده بودند با بعضی‌ها. عماد پیغام داده بود که از فرصت استفاده کنیم و برویم ایران. من و مادر مانده بودیم که چه کنیم. آخر دو تا زن تنها، وسط این جنگ، چه‌طور بزنند به کش و کوه و خودشان را نجات بدهند؟ اما حمیدجان! آمدیم. نه این که من اصرار کرده باشم که آن زندگی کوفتی را ول کنیم؛ مادر از من هم مصر تر بود و بالاخره آمدیم ایران. عماد آمده بود دنبال من، پیدای من کرد. ندیدی صورت مادرت را وقتی عماد را بعد از سال‌ها می‌دید. شاید هم دیدی. نمی‌دانم. بعد هم دیگر خیلی طول نکشید. تو که دیگر نبود؛ یعنی بودی، اما فقط توی همین قاب عکس که مادر با هزار سختی و جان‌کندن از #کرکوک دنبال خودش کشیده بود. حمید! باور کن کار دیگری نمی‌شد کرد. اصلا خودت دیده‌ای حتما؟ ندیده‌ای؟ حمید! تو را به #خدا این‌طور نگاهم

نکن. زیر بار نگاه‌های تو و مادر و عماد - که آمده است آن‌جا تا پیدایت کند - له می‌شوم. حمید...



حمیدم امروز آمده بود کنارم و زل زده بود به چشم‌های باد کرده‌ام. می‌رسید: «مامان چرا این‌طوری شدی؟» حتی حمید شش‌ساله‌ام هم فهمیده یک چیزی شده. عماد، دو هفته‌ای هست که رفته؛ نه خبری، نه چیزی. حمید! دیوانه شده‌ام توی این خانه. مادر مدام نگاه‌هایش را از من می‌دزدد. هر دوازدهم فرار می‌کنیم. هر روز صبح، دو سه ساعت می‌آید می‌نشاند جلوی قاب عکس. اول‌ها گریه می‌کرد، اما حالا دیگر گریه هم نمی‌کند. حتی گاهی احساس می‌کنم که با نگاهی از تو می‌خواهد که #زنده باشی! که برگردی! اوای حمید! خودم هم نمی‌دانم که چه می‌خواهم. همین‌طور که می‌نشینم و فکر می‌کنم، دلم هوای باغ‌های انگور کرکوک را می‌شود و توی سرم می‌پیچد. اناهای پاییز کرکوک یادت می‌کند. صدای خنده‌ات را می‌شنوم. صدایت بلند و بلندتر می‌شود و توی سرم می‌پیچد. اناهای پاییز کرکوک یادت هست؟ چشم‌هایم را که می‌بندم، هزار دانه اناز می‌بینم و صدای خنده‌ات را می‌شنوم. وای حمید! اگر نرفته بودی! اگر آن‌طور تنها نمانده بودیم. وای حمید! اگر بودی... ولی... ولی امل و حمیدم را که می‌بینم، انگار کسی به دلم چنگ می‌زند. بچه‌هایم؛ بچه‌های من و عماد. خدایم داند که چه بر سرمان می‌آید. حمید! تو که می‌دانی، بگو چه کار کنم...



نمی‌توانم توی صورت مادر نگاه کنم. انگار دوباره تو را از دست داده باشم. از صبح که عماد آمده، یک گوشه نشسته و گریه می‌کند. حمید! من هم نمی‌دانم باید گریه کنم یا نه؟ صبح که عماد آمد، بچه‌ها سر صبحانه بودند. صدای کلید انداختنش را که شنیدند، دویدند توی حیاط و بابا بابا راه انداختند. جرأت نکردم از آشپزخانه بیرون بیایم. انگار مادر هم دلش نمی‌خواست از اتاقش بیرون بیاید. گوشه‌ی آشپزخانه نشسته بودم و سرم را توی دست‌هایم گرفته بودم. دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم. صداها توی سرم می‌پیچیدند. حمید! مردم و زنده شدم. تا امل آمد. با تعجب زل زده بود به من و صدایم کرد. بچه کمی ترسیده بود. ندیده بود این‌طور بیچاره باشم. امل و حمید که رفتند، من باز هم از جایم تکان نخوردم. عماد که صدایم کرد، سرم را که بالا آوردم، احساس کردم صورت خیس خیس است. تمام بدنم عرق کرده بود. عماد سرش را پایین انداخته بود و با پایش بارش‌های فرش توی آشپزخانه بازی می‌کرد. مدتی همان‌طور جلویم ایستاد و آخر گفت که نبود! حمید زنده نبود! و رفت.



حمیدجان! امل هاج و واج به من که دوباره لباس‌های سیاهم را پوشیده‌ام، نگاه می‌کند. نمی‌داند. من انگار دوباره حمیدم را از دست داده باشم. حمیدجان...



خیابان درختان سرو



مهدیه برات پور: روشنایی قرمز رنگ یک داروخانه از آن طرف خیابان، توجهم را به صدای قدم‌های خفیه مردی جلب می‌کند که لباس‌هایش سراپا رنگ خاک است و باین که #ماسک هم به صورت زده اما چهره‌ی رنجورش را به خوبی تشخیص می‌دهم. کودکی دستش را محکم چسبیده تا به محض فرم شدن چراغ، از خیابان عبور کنند. این طرف خیابان، دختر جوانی - که مدام دور خودش می‌چرخد و قلنج برگ‌های خشک زیر پایش را می‌شکند - به فرد آن طرف تلفن #جواب پس می‌دهد و مثل این را پورتچی‌ها #گزارش می‌دهد که امروز کجا رفته، چه کرده، چی دیده، چی شنیده، چی گفته و با کی حرفش شده و چرا حرفش شده و...



انگار #توبوس قصد آمدن به #ایستگاه را ندارد تا دست کم چشمانم از نگاه پر حسرت کودک چسبیده به دست مرد خاکی رها شود. مقصدمان برای همدیگر نامعلوم است و مهریانی خفته در لیخندمان، از هم دریغ! گام‌های خسته‌مان به روی برگ‌های خشکیده‌ی خیابان مماس است و نگاه سردمان در انتظار! دست‌های مان پناهنده به جیب لباس مان است و لب‌های مان یخ زده از انبوهی حرف که هیچ‌وقت مجالی برای بروز نمی‌یابند! دم غروب، این خیابان همیشه پر از آدم‌هایی است که دردی را از دیگری #پنهان می‌کنند. دردهای بزرگ همیشه آدم‌های بزرگ می‌طلبند. گاهی بزرگی آدم‌ها در چین پیشانی، در سپیدی مو و در بغض‌های ناکام رخ می‌نماید...



غرق در همین افکارم که ناگهان صدای بوق اتوبوسی را از دور می‌شنوم. کمی بعد مقابل مان می‌ایستد و مثل یک سفینه‌ی فضایی که از #آسمان نازل شده باشد، همه‌ی ما را به درون می‌بلعد. هنوز اتوبوس بیشتر از چند متر نرفته که یک نفر از #راننده می‌پرسد: «خیابان درختان سرو کجاست؟» همه می‌زنند زیر خنده! من اما برای سکوت تحسین برانگیز آن مرد خاکی می‌ایستم و مسافران #خاموش و #درمانده بر و بر نگاهم می‌کنند. حس می‌کنم الان است که چادرم از سرم جدا شود. پنجره باز است و باد، آرام آرام دوباره مرا به نشستن وامی‌دارد...



دوباره روی همان صندلی می‌نشینم ولی این بار چادرم را روی صورت می‌کشم و بنا می‌کنم فکر کردن به #کودک و لباس‌های زخمی‌اش! به #مرد و لباس‌های خاکی‌اش! حتی به آن #زن که بدون توقف حرف می‌زد و با موهای طلایی‌اش ور می‌رفت! خدای من! آن همه #حرف را چه‌طور می‌توانست پشت سر هم ردیف کند، در حالی که حرف بعضی دیگر از آدم‌ها - مانند حرف‌های آن کودک لابد - هیچ‌وقت به #صدا و #فریاد تبدیل نمی‌شود؟ بعضی حرف‌های دیگر هم با هیاهویی #پوچ از دهان خارج می‌شوند، فقط به این دلیل که صاحب زبان، از نگفتن آن حرف‌ها نمیرد! جایی خوانده بودم که «نگاه آدم‌ها به هم، رازهای سر به مهر بی‌شماری را بر ملا می‌کند». درست مثل نگاه‌هایی که همین الان، همین جا، توی همین اتوبوس، مسافران به یکدیگر دارند. همه‌ی ما امیدواریم به مقصدی برسیم که نه به انتخاب خودمان بلکه جبر ایستگاهی وادار به پیاده شدن مان می‌کند! جبری ناگزیر از مقصدی تکراری که ما را به سمت خویش فرامی‌خواند...



سرم را به شیشه‌ی سرد و بخار گرفته‌ی پنجره‌ی اتوبوس #تکیه می‌دهم و «خیابان درختان سرو» را تصور می‌کنم. پدر آن کودک حتما یکی از سروهاست! یکی از هزاران سروی که #زردی و #پژمردگی را درون لایه‌های پیچ‌درپیچ مبارزه برای زندگی یا شاید هم مبارزه با زندگی #پنهان می‌کنند! آنان محکومانده به جنگیدن! جنگیدن برای #آب و #تان و #شرف خانواده‌شان...



با بخار روی شیشه‌ی اتوبوس، یک #قلب می‌کشم و به واسطه‌ی قلب شکسته‌ی زخم‌خورده‌ی بی‌ضربانم، چشم می‌دوزم به آدم‌های بیرون؛ به راننده‌نيسان سبیلویی که دوبله پارک کرده، به عاقله‌مرد ساسونت‌به‌دستی که مثل قابیو کاپلو، شلوار طوسی را با کت سورمه‌ای ست کرده، به پیرزنی که آرایش غلیظ کرده، به حاجی فیروزی که با باباکرم مست کرده، به کلاغی که روی سیم سیاه چراغ برق بغ کرده و به رفتگری که برگ‌های انبوه گوشه‌ی پیاده‌رو را تحت‌خواب گرم و نرم خودش کرده. تپی سوزان در شقیقه‌ی این #جامعه می‌تپد و این بیماری مهلک، نزدیک است که دیگر سروی در جهان باقی نگذارد! آدم‌ها #قرار ندارند و از یکدیگر #فرار می‌کنند! باین همه خوب می‌دانم که آوایی در این جهان، همه را به سرو بودن فرامی‌خواند اما مسئله این جاست: هر کدام از آدم‌های این اتوبوس، بی‌هیچ نشانی از «خیابان درختان سرو» در ایستگاهی #پیاده می‌شوند...



قلبم را #پاک می‌کنم. چند قطره #باران از #آسمان به داخل اتوبوس راه می‌یابند و یکی شان سهم نگین فیروزه‌ی اصل نیشابور انگشتر انگشت کوچک دست راستم می‌شود. خدا را شکر می‌کنم؛ شنیده‌ام باران برای حفظ رنگ فیروزه آمد دارد. کمی که می‌گذرد، نوری از ورای ابرهای سیاه، گورستان داخل اتوبوس را روشن می‌کند. کودک، محکم‌تر مرد خاکی را به آغوش می‌کشد. نوازشی کوتاه از دستانی زبر، راهی موهای فرفری‌اش می‌شود. برای لحظاتی دنیا عطر آگین از #صخره و #موج خوشبختی را به انسان‌ها نشان می‌دهد. سروی که زیر سقف و بدون نور رشد کرده باشد، پناه‌دادن را بهتر بلد است. کودک به تاب و الاکلنگ پارکی خیره می‌شود و دلش را در پارکی که هیچ ایستگاهی برای توقف ندارد، جا می‌گذارد. سروهای پارک به سرعت عبور اتوبوس، از نگاه ما مسافرها #محو می‌شوند و من پشت چراغ‌قرمز، راه رفتن خسته‌ی دخترک اسفندبه‌دستی را تماشا می‌کنم که مدت‌هاست کودکی‌اش را تنها در خواب می‌بیند؛ خواب بالارفتن از سرسره به امید فرود نیامدن بر زمین! خواب پدری که به اندازه‌ی یک تفریح کوتاه برای او از #عشق آواز بخواند. خواب خانه‌ای آرام! کفش‌هایی که دمپایی پلاستیکی نباشند! آغوشی که سرد نباشد! کودکی که #کودک باشد و ساعت بازی گوش‌هایش کوک...



دوباره بخار شیشه و دوباره قلب شکسته و دوباره سر من و دوباره تکیه به آرزوهای بارانی. چشمانم #سنگین شده. کاش همین الان خوابم ببرد و فریاد راننده‌ی اتوبوس در ایستگاه آخر، مرا از خواب #بیدار کند؛ بلند شو خانوم! اینم ایستگاه آخر! خیابون درختان سرو...



سلطان کارخانه

عرشیان حاج محمدی: من را

همین جور الکی نبینید! برای خودم صاحب چندین کارخانه هستم. من هر وقت روی کاری دقت می کنم، مالک کارخانه‌ای می شوم به نام تمرکز. شاید خنده دار باشد ولی من شب‌ها کارخانه‌ی حفظیاتم را می بندم. این کارخانه بنا بر بخش نامه‌ی مغزم فقط از ساعت شش صبح تا سه بعدازظهر باز است. کارخانه‌ی دیگری هم دارم به نام ادب که وقتی می خواهم با پدر یا مادر سخن بگویم، فعال می شود. نام یکی دیگر از ده‌ها کارخانه‌ی زیر نظر من ورزش است که هر وقت می خواهم تحرک کنم، به محض چرخش ماهیچه‌هایم این کارخانه نیز روی خط تولید قرار می گیرد. #تمرکز و #حفظیات و #ادب و #ورزش را گفتم و حالا معرفی می کنم پنجمین کارخانه‌ی خودم را که همانا کارخانه‌ی خوش نویسی است. این کارخانه وقتی فعال می شود که مدادی در دست می گیرم و می نویسم. کارخانه‌ی خوش نویسی من اغلب اوقات فعال است و ذوق و شوق من روی بورس. البته نه آن #بورس که زد و ششور عمه‌ی ما را با دو تا سهم ز پرتی بیچاره کرد! چقدر بهش گفتم خودت را بدبخت نکن! بنده‌ی خدا عمه باید یک عمر با شوهر عمه بسازد و بسوزد! البته شوهر عمه خوبی هایی هم دارد که الان حوصله‌ی تعریف آن مختصر فایده‌هایش را ندارم! بله! داشتم می گفتم که من یک کارخانه‌ی دیگر هم دارم به نام #معاشرت که خیلی دوستش دارم. این کارخانه وقتی فعال می شود که با بزرگترها مشغول سخن باشم. بعضی موقع‌ها با خودم فکر می کنم که نام این کارخانه را به «معاشرت عرشیان بستر» تغییر بدهم یا «دوستی عرشیان گستر»! اگر می توانید، در کامنت‌ها به من کمک کنید تا نام بهتری برای آخرین کارخانه‌ام بگذارم. به زودی بنا دارم #ازدواج کنم تا فرزندم هر چه زودتر از ارث پدرشان استفاده کنند و به نان و نوابی برسند؛ هر چند که بعید است با وجود این همه #کار و #کارخانه قادر باشم حریف قیمت #پراید بشوم!



کپسول جادویی

سیدعلی میر معزی: خانواده‌ای از

جلوی مغازه‌ای ردمی شدند که «کپسول جادویی» داشت. آن خانواده یک دختر کوچولو داشتند که وقتی چشمش به بهترین مغازه افتاد، به پدرش گفت: «می شود از آن‌ها بخیریم؟» آخر دختر کوچولو قبلا از این کپسول‌های جادویی - که ظاهری مثل #دارو داشت - در مهد کودک دیده بود و می دانست اگر آن‌ها را داخل آب بیندازد، تبدیل به اسباب‌بازی می شوند. پدرش قبول کرد و برایش یک کپسول جادویی خرید و همگی به خانه برگشتند دختر کوچولو رفت توی اتاق تا لباسش را عوض کند. وقتی بیرون آمد، دید کپسول‌های جادویی سر جای شان نیستند! جعبه هم پاره شده و افتاده وسط اتاق! پدر دخترک گفت: «فکر کنم کپسول‌های جادویی پادراوردند و رفتند آب پیدا کنند!» حدس پدر درست بود. کپسول‌های جادویی که عاشق آب بودند، در گوشه‌ای از خانه توی کاسه‌ی آب، در حال بازی بودند. آن‌ها کم‌کم متوجه شدند ابرهایی از زیر پوستشان بیرون می آید! شب همان جاروی آب خوابشان برد. صبح که بیدار شدند، دیدند یک باله پوسته‌ی کپسول کف ظرف ریخته و کسی هم آن دور و بر نیست. آن‌ها متوجه شدند که تغییر کرده‌اند و هر کدام تبدیل به یک #حیوان شده‌اند! یکی شده بود میمون، یکی ببر، یکی طوطی و خلاصه هر حیوانی که توی جنگل باشد. خواب‌دهی دختر کوچولو صبح که از خواب بیدار شدند، ظرف آب را گوشه‌ی هال پیدا کردند. پدر به دخترش گفت: «ببین! پس کپسول‌های جادویی شب را این‌جا مانده بودند!» اما بعد گفت: «شوخی کردم عزیزم! این فقط یک داستان تخیلی بود! من خودم آن‌ها را ریخته بودم توی آب!»



رادو حوق

فاطمه سادات علمبی: هر شب

قبل از خواب، من و خواهرم و مادرم با هم داستان «چکمه‌ی آبی» را گوش می دهیم. من از آن بخش قصه‌ی زهرا تدین خوشم می آید که می گوید: «پایم را تا بیشترین ارتفاع بالا می آوردم تا چکمه‌های زیبایم را ببینند!» پسر بچه‌ی داستان خیلی بامزه است! من او را خیلی دوست دارم! ما هر شب قصه‌ی «مرد بود اما نامرد» را هم گوش می دهیم. من قصه‌ی طاهره سادات بهره‌مند را قبل از «چکمه‌ی آبی» گوش می دهم. من از نویسنده‌های حق خوشم می آید که این قدر قلم خوبی دارند. می خواهم یک داستان برای سردبیر حق بنویسم و با صدای خودم برایش بخوانم...



سفر نامه‌ی ساحل

آرشیدا حاج محمدی: پارسال در

روزی از روزهای پاییزی که هنوز خبری از کرونا نبود، ما از جاده‌ی زیبای شمال با آن پیچ و تابش گذشتیم و گذشتیم و گذشتیم و من یک‌بار دریا‌ی آبی را دیدم. دریا مانند گردنبندی به رنگ فیروزه‌ای بود که به آسمان وصل شده بود. این منظره را دوست می داشتم. آرام آرام با برادر بزرگم به سمت ساحل حرکت کردیم. مرغابی دریایی را در حال پرواز و بزای را در حال شکار دیدیم. موج‌ها به سمت ساحل مثل فرش لوله می شدند. قایق‌های فراوانی تماشا کردیم که داخل آن‌ها تور ماهیگیری بود و آن‌جا کنار دریا دل کوچک من مثل ماهی‌ها بود...



این تلخ‌ترین خاطره‌ی تمام سال‌های معلمی من است

داستان برف روی ماتیز نقره‌ای

جسم مچاله‌ی برافری در فاصله‌ی حدود صد متری حاشیه‌ی جاده توجهم را جلب کرد. از راننده پرسیدم: «اون چیه؟» راننده که انگار منتظر بود یک نفر این سؤال را از او بپرسد، گفت: «ماشینه خانوم! از این ماشینیای کوچیک کره‌ای. صبح چپ کرده. احتمالاً راننده خواب بوده و از جاده منحرف شده. می گن مدیر دبستان شاهد بوده و دو تا معاونش. مدیر که راننده بوده، تو کماست ولی دو نفر دیگه...» تکه‌های گرم و خیس قلبم، راه‌شان را به بیرون پیدا کردند. ماتیز نقره‌ای خانم‌مدیر یادم آمد. دو سالی می شد که خریده بودش. هر چه می گفتند #ماتیز ماشین جاده نیست، می گفت: «فعلا همین رو هم به زور تونستم بخرم! هر چی باشه از کنار جاده و ایستادن تو سرما و گرما بهتره!» معاونش چقدر خوشحال بود که بعد از نه سال کار در مناطق دوردست، به جایی منتقل شده که فقط شصت و پنج کیلومتر با خانه‌اش فاصله دارد و می تواند روز جشن تولد دخترک پاییزی‌اش کنارش باشد.



در سرم صدای وزیر می پیچید که به معلمان #وعده می داد و دختری آهنگ «تولدت مبارک» می خواند. هوا #آلوده شده بود و #برف با شدت می بارید...

روز هم در مدرسه، مثل روزها و سال‌های قبل، کلاس‌های شلوغ انتظارم را می کشیدند. منتظرم بودند که طعم شیرین #ریاضی را با لطایف‌الحیل به بچه‌ها بچشانم؛ به سی و چند دانش آموزی که هیچ دونفرشان مثل هم نبودند. این یعنی به کار بردن سی و چند روش تدریس و روش تعامل در هر کلاس. زنگ تفریح‌های آن روز هم مثل هر روز بود. مثل همیشه جای‌ها تلخ بودند و قندها شیرین. ساعت یک زنگ خورد و من در حالی که هنوز صداهای بیش از نود دانش آموز در سرم می پیچید، دوباره به صندلی تاکسی زرد تکیه دادم. گوش‌ی‌ام را روشن کردم تا شاید با خواندن پیامی، خستگی‌ام را فراموش کنم. یک پیام از گروه خانوادگی حتما می توانست سروصدای دانش‌آموزان را در سرم #آرام کند. نویسنده‌ی پیام اما افسوس خورده بود که چرا #معلم نیست؛ چرا معلم نیست که با هر بارش برفی و با هر آلودگی هوایی تعطیل شود و حقوق مفت بگیرد! صدای شکستن قلبم، هیاهوی بچه‌ها را در مغزم آرام کرد. کم مانده بود تکه‌های شکسته‌اش از چشمانم روی صورتم بغلتند. ترجیح دادم گوش‌ی‌ام را سر جایش بگذارم و به صدای رادیوی ماشین گوش کنم. در رادیو هم صحبت از معلم‌ها بود؛ صحبت از طرح رتبه‌بندی معلمان! همان‌طور که از پنجره بیرون را نگاه می کردم،

مطهره مظهری: آن روز هم یکی از روزهای پاییز بود که باید طلوع خورشید را در جاده می دیدم. دیگر برابیم عادت شده بود که بعد از نماز صبح در حال هم‌زدن پیازداغ خورش ناهار، صبحانه‌ام را بخورم. یا همان‌طور که ساندویچ مدرسه‌ی بچه‌ها را می پیچم، طرح درس آن روز را در ذهنم مرور کنم. خواب شیرین بعد از نماز هم که تبدیل شده بود به یک رؤیای دور! آن روز هم باید حدود یک‌ساعت بعد از نماز، سر کوجه می بودم؛ مثل همه‌ی روزهای پاییزی دوازده سال قبلش. همه‌جا از باران دیشب خیس بود و انگار آسمان هنوز هم خیال باریدن داشت. برای من که بزرگ‌شده‌ی کویرم، هیچ چیز لذت‌بخش‌تر از تنفس در هوای صبح‌گاهی باران خورده نیست. داشتم از تماشای ابرهای سیاه و زمین خیس لذت می بردم که تاکسی زرد رنگ بین شهری جلوی پایم ترمز کرد. سوار شدم و سرم را به پشتی تکیه دادم. شهر هنوز در خواب بود اما تک و توک آدم‌هایی آن وقت صبح از خانه بیرون زده بودند. مثل آن سربازی که منتظر اتوبوس پادگان بود یا زنی که نان سنگک به دست با سرعت در پیاده‌رو راه می‌رفت. داشتم در ذهنم برای هر کدام از آدم‌هایی که می دیدم قصه‌ای می بافتم. چیزی نگذشت که هوای ماشین، پلک‌هایم را گرم کرد. یک‌ساعت بعد جلوی در مدرسه بودم. آن

ویرایش

تشدید تشهد

تیک دوم آبی حق، چگونه ضربان قلب قرمز ما بچه‌های حق را تشدید می کند؟!

روزی از نو... شاید چیزی که همه‌ی این فعالیت‌ها را زیر خیمه‌ی هنر جای داده، همین توجه به جزئیات باشد. همین ریز و ریزتر شدن لایه‌به‌لایه که فکر می کنم انتهای نداشتن باشد، جز خسته شدن! و گرنه هر چه پیش بروی، باز جابجایی به‌تر شدن هست. به گمانم هر جا که به #جزئیات توجه مضاعف کنیم، حاصل کارمان اثری هنری تر خواهد بود. حتی اگر به صورت #آکادمیک زیرمجموعه‌ی #هنر به حساب نیاید. اثر هنری، زندگی آن آدم خوش‌بختی است که بر خلاف تصور ما، صرفاً خوش شانس نبوده، بلکه بیش‌تر از دیگران حواسش به جزئیات بوده. او همان نویسنده‌ی ماهری است که با دقت، کلمات را در جمله‌ها می نشاند و هر شب، متن‌های طول روزش را مرور می کند تا فردا ایراد کم‌تری داشته باشد. همان نقاش هنرمندی که متوجه سایه‌های نشسته بر چشم‌ها می شود و سعی در بازگرداندن نور به آن‌ها دارد. همان عامل به «حاسبوا قبل ان تحاسبوا».



هنر زندگی و ارتباط با آدم‌ها، شاید با ارزش‌ترین هنری است که در هیچ‌کدام از کلاس‌های مدرسه و دانشگاه #آموزش داده نمی‌شود! ویرایش پیش کش!

یک پیام عذرخواهی بنویسی و از جناب حق بخواهی #متن را هنوز بر ندارد و احیانا خودت را برای اخمی، یا بدتر از آن، سکوت کشنده‌ای آماده کنی... بالاخره پاراگرافی که دست‌انداز داشت، درست می شود. اما وقتی متن را یک‌بار دیگر و برای بار بیستم شاید، از اول تا آخر می خوانی، می بینی به خاطر تغییراتی که در حل و فصل‌های اخیر انجام داده‌ای، تعداد «که»‌ها زیاد شده و حالا باید فکری به حال آن‌ها بکنی. گاهی هم هر چه تلاش می کنی، درست نمی‌شود که نمی‌شود و باید جمله را و بلکه پاراگراف را بکوبی و از نو بسازی! آخر شب، وقتی بالاخره ورژن نهایی را می فرستی و چشم‌های قرمزت را می گذاری روی هم، تا خود صبح خواب عبارت‌های گره‌خورده‌ی لچ‌باز را می بینی که نمی‌خواستند تسلیم شانه‌ی ویرایش شوند!



یک بار وسط این ادب‌های مکرر و ظاهراً بی‌انتهای یاد نقاشی کشیدن اقدام. یاد آن دفعه که می خواستم با آب‌نگ، کاری تمیز و حرفه‌ای دربیورم. چهار - پنج بار به نقطه‌ای رسیدم که به نظر دیگر کاری نداشت. اما فردایش که نقاشی را با عکس اصلی مقایسه می کردم، متوجه تفاوت‌هایی در جزئیات ویرایش و سایه‌ها می شدم و باز روز از نو و

محدثه مظهری: متن را چند بار از #بالا تا #پایین و حتی برعکس خوانده‌ای و وقتی به خیالت دیگر کاری نداشتی، فوراً ردتش می کنی برای سردبیر. حالا می خواهی یک بار هم با خیال آسوده بخوانی‌اش. ناگهان انگار کلمه‌ها جان گرفته باشند، شروع می کنند مثل بچه‌های بازیگوش کلاس، و رجه و ورجه و شلوغ کردن! «بود» داد می‌زند که خانم اجازت! «بودند» خط بعد و «کرده بود» سطر بالا اذیت‌مان می‌کنند! پاراگراف را با صدای بلند می‌خوانی. به نظرت واج‌آرایی «ب» و «د» می‌آید! مطمئنی که بعد از تغییرات نهایی خوانده بودی‌اش؛ پس چرا آن موقع صدای شان در نیامده بود؟! بعد شروع می کنی فسفر سوزاندن که چه‌طور یک جمله را با مجهول کردن فعلش تغییر دهی و آن دو جمله‌ی دیگر را ادغام کنی تا افعال تکرار نشوند. از این که هنوز تیک آبی دوم پایین پیامت ظاهر نشده، خوش‌حالی! همین که می خواهی تأیید را بزنی و نفس راحتی بکشی، صدای «در»‌ها بلند می‌شود که «پس ما چی؟! نمی‌بینی چه تنگ هم نشسته‌ایم؟!» این بار اما تا می‌روی دعوای بین درها و پنجره‌ها... بیخشنید «در»‌ها و «از»‌ها را حل و فصل کنی، می‌بینی تیک دوم آبی ظاهر شده! اشهد ان لا اله الا الله! ناچار می‌شوی هم‌زمان که تپش قلبت بالا رفته،



شبی که #ماه خوابش برد

آه بی بی داستان

گاهی گمان می کردم ماهی بی خودش را به مریضی می زند تا آن اسمار تیزهای دوست داشتنی را بخورد



زهرآ حسینی: کنارش نشسته بودم. با نگاهم آخرین نخهای کلافی رامی شمردم که دیگر تالابی شده بود برای گوزن های تشنه ی قالی. دستهای آهوان انتهای دشت در حاشیه ی نقشه، توجهم را جلب کرد. گفتم:

«ماهی بی! گوزن ها شوهر آهو خانم ها هستند؟!» خندید. از آن خنده ها که چشمان سباهش را میان چین و چروک صورتش پنهان می کرد و یک چال عمیق زیر گونه ی راستش حفر می کرد. صدای کوفتن دفتین، نگاهم را برد سمت دستان خضاب شده اش. سنگ آبی فیروزه، بر سرخی دست ماهی بی می درخشید. نمی دانستم #انگشتر زینت دست اوست یا #دست زینت انگشترش. سنگینی نفس های ماهی بی مرا از بهشت دستانش بیرون کشید. میل و دفتین را زمین گذاشت و با همان قامت خمیده اش به طرف پنجره رفت. فهمیدم وقت قرص هایش شده. بابا همیشه سفارش می کرد که حواسم باشد قلب ماهی بی ناراحت است؛ باید #قرص بخورد تا #خوشحال شود! دروغ چرا! گاهی گمان می کردم ماهی بی خودش را به مریضی می زند تا آن اسمار تیزهای دوست داشتنی را بخورد! حتی دلخور می شدم از این که همه اش را خودش می خورد و یک تعارف هم به من نمی زد! رفتم و قرص های رنگارنگش را همراه با یک لیوان آب، برایش آوردم. روی صندلی نشسته بود و شیطنت شاخه های بید مجنون را - که با وزش #باد این سو و آن سو می شدند - از پشت پنجره تماشا می کرد و به ابروهای سفید و بلندش پیچ و تاب می داد. وقتی ماهی بی آن طور ابروهایش را به هم گره می زد و مشتتش را روی قلبش فشار می داد، دلم برایش می سوخت و توهم اسمار تیز بودن قرص ها را فراموش می کردم. با همه ی وجود می خواستم #زمان بگذرد تا ماهی بی دوباره بخندد...

شمارش معکوس که شروع شد، هر کس به گوشه ای خزید. من هم پناه بردم به کمد لباس های ماهی بی. تمام لحظاتی که در تاریکی و بی اکسیژنی داخل کمد سپری شد، فکرم پیش گوجه ها بود. با خودم می گفتم: «نکند به طعم حنای دستان ماهی بی آغشته شوند!» تا این که صدای کشیده شدن یک جفت پا روی فرش اتاق، رشته ی خیالم را باز کرد. حتم داشتم لیلست و همین که دستش را روی در کمد گذاشت، خودم را جمع تر کردم. اما به تائیه نرسید که به جای لیلست، زن عمو را روبه رویم دیدم! آهسته گفتم: «زن عمو درو ببند، داریم قایم باشک بازی می کنیم! به کسی هم نگی من اینجام!» بعد هم #مچاله شدم لای لباس های ماهی بی. زن عمو گفت: «بیا بیرون فاطمه جان! می خوام لباسای ماهی بی رو بردارم!» با غرولند از کمد بیرون پریدم. دو دقیقه ای طول کشید تا زن عمو لباس ها را بردارد و برگردم سر جایم. کمی بعد، صدای آشنایی به گوشم رسید: صدای نفس های سنگین ماهی بی بود. سرم را از لای در بیرون آوردم. داشت موهای قرمزش را با شکوفه های سپید روسری می پوشاند که آرام صدایش زد: «ماهی بی! من اینجام!» جرعه ای از نگاه دلکشش را در جام چشم هایم ریخت، لبخند کم جانی حواله ام کرد و مشغول پوشیدن لباس هایش شد. بی خیال بازی شدم و از کمد بیرون آمدم. دو سه قدم برداشتم و کنارش ایستادم. چادر گل گلی اش را از دور کمرش باز کرد. گفتم: «ماهی بی! کجا می ری؟» گفت: «قلیم درد می کنه جانم! می رم دکتر!» دوباره گفتم: «می خوای کفش قشنگاتو برات بیارم؟» قامت خمیده اش را خم تر کرد و بوسه ی آبداری روی پیشانی ام نشانده. چادر مشکی اش را بر سر انداخت و بی آن که چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت...

بارها پیش آمده بود که قلب ناراحت ماهی بی #درد بگیرد، چادر مشکی اش را سر کند و با عمو یا بابا سوار تاکسی شود و برود بیمارستان. هر بار به دو ساعت نمی کشید که با چند خشاب قرص و همان خنده ی شیرین همیشگی اش برمی گشت. آن روز ولی می دیدم که عقربه ها با شتاب از دو ساعت عبور کرده اند و کسی هم زنگ خانه را نمی زند. مامان با اضطراب #تلفن را برداشت و شماره ی بابا را گرفت. مشترک مورد نظر #مشغول بود! دکمه ی تکرار را زد. باز هم مشترک مورد نظر مشغول بود! گوشی را گذاشت. چند دقیقه بعد دوباره تماس گرفت. این بار مشترک مورد نظر مشغول نبود اما پاسخ گو هم نبود! تکرار! تکرار! تکرار! نیم ساعتی طول کشید تا #بابا جواب داد و البته پاسخش به الو گفتن های مامان، از هق هق گریه هایش فراتر نرفت...

ماهی بی! سراغت را که از بابا گرفتم، گفت خسته بودی، خوابیدی! توضیح بیشتری نداد اما من می دانم این #خواب از آن خواب خرگوشی های ظهر پاییز نیست و حالاحالاها بعید است بیدار شوی! اگر نه، بابا آدم گریه کردن نیست! راستش از وقتی تورفتی، من ترسو تر شده ام! می ترسم از رفتن های بی خدا حافظی! از این که یک نفر از در خانه بیرون برود و دیگر هرگز بازنگردد! من اگر می دانستم قرار نیست دوباره ببینمت، بیشتر نگاهت می کردم! سرم را می گذاشتم روی شانه های نحیف و عطر حنای دستانت را #نفس می کشیدم! اصلا همان موقع که زن عمو آمد و خواست از کمد بیرون بیایم، باید آن قدر می ماندم و وقت را تلف می کردم تا نروى دکتر و قربانی یک آمپول فشار و خطای پزشکی شوی! من هنوز این جا، کنار دار قالی نشسته ام. منتظرم بیدار شوی، با همان قامت خمیده ات که در بست مثل انحنای قرص ماه بود کنارم بنشیننی و گل بوسه هایت را سنجاق موهایم کنی؛ بعد #قلاب را برداری و با معجزه ی دستانت، خزان دشت قالی را #بهار کنی! راستی ماهی بی! نگفتی؛ بالاخره گوزن ها شوهر آهو خانم ها هستند یا نه؟! ...

هر سال اواسط تابستان، ماهی بی #نقشه می کشید برای میوه های باغ؛ آلوها را #لواشک می کرد، انگور ها را #شیره می کرد، کدو ها را #مربا می کرد و گوجه ها را #مرب می کرد! پسر ها محصولات را می چیدند و عروس ها ماهی بی را همراهی می کردند برای تبدیل آن محصولات به خوش مزه های سفره! آخرین تابستانی که قرار بود میوه ها به واسطه ی ماهی بی عاقبت به خیر شوند، عموی جعبه ی گوجه ها را هل داد توی حیاط و مامان و زن عمو آن ها را ریختند توی همان طشتی که ساعتی قبل، دختر دوساله ی عمه مهین در آن آب تنی کرده بود. طشت را پر آب کردند و گوجه ها را یکی یکی شستند. ماهی بی چادر گل گلی اش را دور کمرش پیچید و گره کوری زد. زبرانداز کوچکی را هم پهن کرد و همان جا وسط حیاط نشست. گرفتن پوست گوجه ها - طوری که گوشت شان حیف نشود - فقط در تخصص ماهی بی بود! عمه مهین سطل ها را آب کشید و جلوی ماهی بی گذاشت. صدای جیغ و خنده ی بچه های عمو و عمه از داخل خانه به گوش می رسید. من اما با فاصله روبه روی ماهی بی نشسته بودم و نگاه می کردم که چطور نازکی پوست گوجه ها را به تیزی تیغ چاقو می سبرد. ساعتی بعد، خورشید درست بالای سرمان ایستاد. حرارت پنجه های آفتاب، صورتم را می سوزاند. من خودم را به سایه ی گوشه ی حیاط رساندم و همان جا کنار گلدان های نرگس و شمعدانی نشستم؛ ولی بی بی در آغوش گرم آفتاب ماند تا تصویری از وصال خورشید و ماه، در دل زمین مصور شود...

رأی همه ی بچه ها، قایم باشک بود. یک دست مان را پشت سر می بردیم تا هر کس #تک بیاورد #چشم بگذارد. البته این نوع قرعه کشی هرگز به درد ما نمی خورد؛ محال بود بین ما بچه های تخس و بازی گوش - که خدای جرزنی بودیم - یک نفر تک بیاورد! در نهایت، آن بچه ای که بی سر و زبان تر از بقیه بود، مجبور می شد چشم بگذارد. آن روز هم زور لیلای عمو به بقیه نرسید و به ناچار چشم گذاشت.

زیبایی و غرور یک کومولونیمبوس

میان زندگی و مرگ چرا #جاودانگی را انتخاب نکنم؟



محدثه مظهري: باید #مقاومت کنم. اما از وقتی هوا گرم تر شده، ذراتم از هم فاصله گرفته‌اند و نمی‌توانم حتی مقابل نسیمی ملایم تاب بیاورم؛ می‌کشانم و از تو دورم می‌کند و باز #انتظار برای بادی موافق تا مرا بازگرداند بالای سر تو، آبی بی‌کران من... راستی! قرارمان که یادت نرفته؟ حالا دیگر فصل گرم است و نوبت تلاش تو! که همت کنی، دست‌های طلایی خورشید را بگیر، بالا بیا بی و به من ببیوندی... آن وقت می‌توانیم با هر نسیمی، بی‌پروا برقصیم و به هر کجا که می‌بردمان #سفر کنیم... چه باک از سفر، وقتی #تو کنارم باشی؟ که آن‌گاه #من زیبایی و غرور یک کومولونیمبوس را خواهم داشت و دیگر برایم فرقی نمی‌کند کجای این آسمان باشم... اما آرام بی‌انتهای

من! اگر تو آن‌جا نباشی؛ اگر تو هم درگیر آوارگی من بشوی؛ چه کسی برای شب‌های ساحل #لالایی بخواند؟ چه کسی موسیقی متن نچوهای دل‌دادگان را بسازد؟ چه کسی از دامن توری‌اش، صدف و گوش‌ماهی به #ساحل بریزد، خنده و شادی کودکان را باعث شود و به آدمیان یادآوری کند که بعد از #مرگ هم می‌توان زیبا و شادی آفرین بود؟ تو بمان و با زیبایی مسحورکننده‌ات #مجنون بیافرین؛ عشق‌باورانی که با دیدن شکوه و شنیدن آوازت، غمی شیرین وجودشان را فریادگیرند؛ از آن غم مدد بگیرند؛ زیبایی خلق کنند و در دنیا بگسترانند... این دنیا، این دارمکافات، این زمین خسته، از انباشت آن همه #عقل بدون #عشق است که کارش به اینجا کشیده. از نگاه منفعت‌طلبانه به همه چیز... آری! این منم که می‌خواهم بی‌کران زیبا! پس خود تلاش می‌کنم و



آخر و عاقبت جسارت در کتابت

نمره‌ی انشا: صفر

همسرم از تمام دنیای شعر و شاعری فقط حافظ را می‌شناسد



سایه سیفی: توقع زیادی از همسر آینده‌ام نداشتم.

همین که خوب حرف بزند و بلد باشد مرا بخنداند، برایم کافی بود و این که کمی #شعر بداند، از #نقاشی سردر بیاورد، اهل #کتاب باشد و بداند چگونه باید با یک بانو #فتار کند. در بین هم‌سن‌وسالانم معیارهای خاص خودم را داشتم. حرف از ظاهر هم که می‌شد، دوستانم جواب همیشگی مرا با مضحکه #تکرار می‌کردند: «تیپ و قیافه مهم نیست؛ مهم اینه که #آدم باشه!» حتی یک‌بار این جمله‌ی تکراری #تیتیر یکی از انشاهایم درباره‌ی #آینده شد و صفر ناجوانمردانه‌ای را به خاطر جسارت‌تم در نوشتن از #آینده‌ی من در مقیدترین خانواده به سنت، ساده‌تر از آنچه فکرش را بتوان کرد گذشت. به ضمانت دوره‌های شعر و داستانی که گذرانده بودم، گاهی اگر #عاشقانه هم می‌نوشتیم، کسی از اعضای خانواده نمی‌پرسید این #خزعبلات چیست! یا #مخاطب کیست! ولی همین که شنیده‌های احساسی دیگران را به #تحریر درمی‌آوردم، مرا عاشق پیشه‌تر بار می‌آورد. خانواده روی دختر ارشد که من باشم #تعصب داشت و گاهی اگر کسی مرا برای ازدواج نشان می‌کرد، تا حسابی #تحقیق نمی‌کردند، صدایش را در نمی‌آوردند. نه که نوهی ارشد هم بودم، مام‌بزرگ همیشه می‌گفت: «اگه بختت باشه، نصیبت می‌شه! بی‌خودی دل نبند به این پسرهای دوزاری!» لابد فکر می‌کرد کسی را ز بر نظر دارم! من اما به دور از عقاید دیگران، تنها #عشق را برای انتخاب همسر #ملاک قرار داده بودم. از آن عشق‌های هندی‌طور که ناپاورانه بودنش گلوها خشک کند و دل‌ها بسوزاند و جگرها کباب کند!

بار اولی که همسرم مرا از بابا خواست، یک الف‌بچه‌ی هفده‌ساله بود و اگر هر جوابی غیر از جواب رد می‌دادیم، ناعاقلانه‌ترین تصمیم را گرفته بودیم. به‌خصوص که بدون تشریفات، پیش قدم شده بود و خجالت‌آورتر این که به تنهایی! دوستش نداشتم ولی به رسم همسایگی، گاهی زورکی



یک سلام و علیک سردی بین مان ردوبدل می‌شد. آن قدر از جواب قاطعانه‌ی بابا راضی بودم که این قضیه را کاملاً #منتفی می‌دانستم! بار دوم اما کمی عاقلانه‌تر اقدام کرد. این که می‌گویم «کمی عاقلانه‌تر» به این خاطر است که اگر چه با مادر و خواهر و خانم برادرش آمده بودند اما آخر کی #سرزده می‌رود خواستگاری؟! پنج سال از خواستگاری بدون تشریفات بار اولش گذشته بود و من حتی یک‌بار هم به این فکر نکرده بودم که دوباره در خانه‌مان ببینمش، چه برسد به این که روزی بشنوم آن قدر عاشق من بوده که مجنون وار همه‌ی این پنج سال را به امید چنین روزی صبر کرده بوده؛ به امید روز خواستگاری درست و حسابی و ماجراهای بعدش!

واقعاً خیال کسی را در سر نداشتم و عاشق هیچ پسری نبودم. سرم گرم کتاب‌هایم بود و دلم خوش به شاعری و نقاشی و خانواده و خانه‌ی پدری. بچه بودم و جز فانتزی‌ترین نوع عشق، هیچ تصور دیگری از زندگی مشترک نداشتم و از طرفی اصلاً دلم نمی‌خواست دنیای محبوبم را با چیزی که زمان نامعلومی داشت و هم‌آلود به نظر می‌رسید، عوض کنم! با #قسمت امان نمی‌شود جنگید؛ می‌شود! به قول قدیمی‌ها: زانم را #قفصل کرده بودند انگار. حتی بر خلاف معمول، ما با هم #تنها صحبت نکردیم؛ فقط من آن وسط به خیال



با قسمت اما نمی‌شود جنگید؛ می‌شود؟! به قول قدیمی‌ها: زانم را قفل کرده بودند. حتی بر خلاف معمول، ما با هم تنها صحبت نکردیم؛ فقط من آن وسط به خیال خودم زرنکی کردم و بی‌جهت گفتم که آسبزی بلد نیستیم! صدالبته بلد بودم و با وجود «بی‌های متعدد پسر همسایه، از جمله بی‌کاری و بی‌پولی و بی‌مدرکی، یک روز به خودم آمدم و دیدم که بعله! نشستیم سر سفره‌ی عقد و با اجازه‌ی بزرگ‌ترهای جمع به خصوص پدر و مادرم جواب #بله را هم داده‌ام! لابد تنها به خاطر عشقی بود که وانمود می‌کرد به من داردا! یعنی هیچ فکر #عقل را نکرده بودیم! راستش اصلاً از این که علایقم را دوست دارد یا نه، نپرسیده بودم؛ حتی نپرسیده بودم چقدر از شعر سر در می‌آورد! صدالبته او هم از این سؤال‌ناپرسیده بود از من! و مثلاً این که چقدر شباهت دارم به زن خواب و خیال‌هایش! و دختر آمل و آرزوهایش! خلاصه که آن قدر در رؤیای نامفهوم و گنگ عشق‌های اساطیری غرق بودم که پیش خودم می‌گفتم کسی که عاشقم باشد، بالاخره می‌تواند روزی من را هم عاشق خودش کند! زهی خیال باطل! کم‌کم سراز #اختلاف درآوردیم و تفاوت‌های ریختند وسط دوران مثلاً خوش‌نامزدی! دیدگاه‌مان درباره‌ی همه‌چیز با هم فرق داشت و تفکرات هر کدام مان ریشه‌ی تفکر آن یکی را می‌زد. تقریباً سر هیچ چیز با هم تفاهم نداشتم. این وسط خانواده‌ها هم سکوت کرده بودند. شهرام درون‌گرا بود و حرف نمی‌زد؛ خیلی هم توقعی از خانواده‌اش نداشتم. این طرف اما من احساساتی به تلنگری می‌زدم زیر گریه

خودم #زرنکی کردم و بی‌جهت گفتم که #آسبزی بلد نیستیم! صدالبته #بلد بودم و با وجود «بی‌های متعدد پسر همسایه، از جمله بی‌کاری و بی‌پولی و بی‌مدرکی، یک روز به خودم آمدم و دیدم که بعله! نشستیم سر سفره‌ی عقد و با اجازه‌ی بزرگ‌ترهای جمع به خصوص پدر و مادرم جواب #بله را هم داده‌ام! لابد تنها به خاطر عشقی بود که وانمود می‌کرد به من داردا! یعنی هیچ فکر #عقل را نکرده بودیم! راستش اصلاً از این که علایقم را دوست دارد یا نه، نپرسیده بودم؛ حتی نپرسیده بودم چقدر از شعر سر در می‌آورد! صدالبته او هم از این سؤال‌ناپرسیده بود از من! و مثلاً این که چقدر شباهت دارم به زن خواب و خیال‌هایش! و دختر آمل و آرزوهایش! خلاصه که آن قدر در رؤیای نامفهوم و گنگ عشق‌های اساطیری غرق بودم که پیش خودم می‌گفتم کسی که عاشقم باشد، بالاخره می‌تواند روزی من را هم عاشق خودش کند! زهی خیال باطل! کم‌کم سراز #اختلاف درآوردیم و تفاوت‌های ریختند وسط دوران مثلاً خوش‌نامزدی! دیدگاه‌مان درباره‌ی همه‌چیز با هم فرق داشت و تفکرات هر کدام مان ریشه‌ی تفکر آن یکی را می‌زد. تقریباً سر هیچ چیز با هم تفاهم نداشتم. این وسط خانواده‌ها هم سکوت کرده بودند. شهرام درون‌گرا بود و حرف نمی‌زد؛ خیلی هم توقعی از خانواده‌اش نداشتم. این طرف اما من احساساتی به تلنگری می‌زدم زیر گریه

و هر چه بود و نبود می‌ریختم روی دایره، ولی عرف اجازه نمی‌داد #حرف از #جدایی بزنم! اصلاً #اجازه نمی‌داد! درگیر همین بگموگوسای دوران عقد بودیم که یک روز خبر دادند #تالار انتخاب کرده‌ایم. با همه‌ی دلخوری‌ها و لجبازی‌ها، بالاخره بعد از یک‌سال و هشت‌ماه دونفره‌ی سرشار از ضدیت، شدید زن و شوهری زیر یک سقف. حالا سال‌ها از روز محرمیت‌مان می‌گذرد و با این که در روال معمول زندگی، همه‌چیز به بهترین شکل ممکن پیش رفته، هم‌چنان آب از آب احساسات من تکان نخورده است و زندگی‌مان با ایده‌آل‌های مدنظرم #فاصله دارد؛ یک‌جایی تنها دو متر و یک‌جایی کیلومترها! متأسفانه #تناقضات در روابط ما حرف اول را می‌زند. همسرم از تمام دنیای شعر و شاعری فقط #حافظ را می‌شناسد و از نقاشی فقط چهار رنگ آبی و قرمز و سیاه و سفید مدارنگی را! کتاب هم که دست می‌گیرد، جلدی می‌رود به خواب زمستانی! البته ما حتی یک روز هم با هم #قهر نبوده‌ایم که خود این جای #شکر دارد؛ ولی از آن طرف، باش تا روزمان را با «روز خوش عزیزم» شروع کنیم یا با «شب‌به‌خیر دلبرم» پایان دهیم! خاطرات خوشی هم از دوران نامزدی نداریم که به یادشان خنده‌ی مستانه سردهیم. دروغ چرا؟! بحث‌های زن و شوهری ما اکثر مواقع به #نتیجه نمی‌رسند! ما با هم #تفاهم نداریم اما #سازش می‌کنیم! کمتر حس دوطرفه‌ای بین ما هست ولی تحمل می‌کنیم و گاهی فکر می‌کنم مگر همین کنار آمدن با تضادها نمی‌شود دوست داشتن؟! این که کوتاه بیایی، از حق خودت بگذری، در خوشی و ناخوشی دوشادوش باشی، تظاهر کنی به بهترین حالت رابطه در جمع و... این‌ها مگر عشق نیست؟! خلاصه این که اگر بخوای #زندگی کنی می‌کنی و اگر نه، خوب گفته‌اند که #مرگ یک‌بار و #ششون هم یک‌بار! حالا که این‌ها را راک و پوست‌کنده و راحت و رها نوشتیم، بد نمی‌بینم آخرش را از این بیشتر #تلخ نکنم و خطاب به «آقای همسر» بنویسم: کم و بیش دوست دارم...

چگونه لیمویی ترین سرهمی دنیا نصیب من شد؟!

عمو رضا

داستان



مطهره مطهری: بیست و شش سال پیش در یکی از همین روزهای پاییزی، کاخ آرزویم خراب شد. جناب سردبیر! لطفاً ننویسید «کاخ آرزوها»! من فقط یک #آرزو داشتم و از همان یکی، کاخ ساخته بودم...

همه چیز از مهر شصت و دو شروع شد. از همان شب سردی که #مادر را با گریه‌هایم خسته کرده بودم. همان شب بود که #عمورضا آمد و گفت: «زن داداش! شما به کم استراحت کنین. نگه داشتن #مطهره امشب سهم منه!»

نمی‌دانم عمو چه در گوشم گفت و چطور از پس گریه‌های کولیگی‌ام برآمد. آخر آن شب تازه دومین شب حضورم در این دنیا بود. درست چند ساعت بعد، وقتی من درون قنداق سفید

گل دوزی شده‌ام آرام خوابیده بودم، عمو داشت بند پوتینش را می‌بست و با جدو رقیه و بابابزرگ خداحافظی می‌کرد... در خانه‌ی ما همیشه صحبت از عمو بود. صحبت از ته‌تغاری خانه‌ی جدو رقیه که روزهای عمر من روزشمار عینی روزهای بی‌خبری‌اش بود...

هر سال موقع خانه‌تکانی عید، وقتی مامان چمدان‌ها را از زیرزمین بیرون می‌کشید، یک سرهمی لیمویی را دستم می‌داد و می‌گفت: «یک‌ماه بعد از رفتن عمو، دوستاش ساکشو آوردن. این لباس و یک نامه توی ساک بود. توی نامه نوشته بود لباسو برای تو خریده. نگهش داشتم که برات یادگاری بمونه.» این‌ها تمام خاطرات من از عمورضاست. یک خاطره از دومین روز زندگی و یک سرهمی لیمویی که مامان آن را با جهازم

فرستاد خانه‌ی بختم...

بقیه‌ی خاطره‌هایم نه از خود عمو که از نبودن عموست. چقدر جدو رقیه توی «روایت فتح» تلویزیون سیاه‌وسفید چهارده اینچی مان دنبال عمورضا گشت. چقدر من و برادرم فیوز برق را قطع کردیم که جدو کمتر جلوی تلویزیون اشک بریزد و کمتر قرص‌های گرد قرمز را زیر زبانش بگذارد. چقدر خواب دیدم که کوچه‌مان چراغانی شده و عمو برگشته. از وقتی یادم می‌آید موضوع خواب‌ها، بعد انشاهایم و بعد تر داستان‌هایم برگشتن عمو بود...

در همه‌ی این‌ها عمو اسیر شده بود. در همه‌شان یک روز برمی‌گشت و از دیدن من که بزرگ شده‌ام تعجب می‌کرد. گاهی موهایش از آن چه در عکس‌های خانه‌ی بابابزرگ دیده

بودم سفیدتر بود، گاهی یک دست نداشت و گاهی روی ویلچر می‌آمد. اما می‌آمد...

بالاخره هم آمد. هنوز امتحانات تلت اول کلاس اول راهنمایی را نداده بودم که عمورضا آمد. اما نه مثل خواب‌ها و انشاهایم. نه با موهای سفید و نه روی ویلچر. حتی کسی کوچه را هم چراغانی نکرد. آخر هنوز تا چهلیم جدو رقیه چند روزی مانده بود...

عمو آمد؛ بدون پیا و حتی بدون سر! پیچیده در یک قنداق کوچک سفید که البته گلدوزی نداشت... کاخ آرزویم خراب شد... اما تا سال‌ها برای هر موضوع انشایی قصه‌ی عمورضا را می‌نوشتیم؛ عمورضایی که یک روز زنگ خانه را می‌زد، جدو رقیه در را باز می‌کرد و یوسفش را که در طول سال‌ها اسارت موهایش سفید شده بود، در آغوش می‌کشید...





داستان

#انگشتر

چه کنم که دلم برای «دست خدا» تنگ می‌شود



مطهره مطهری: می‌دانم که همه‌ی شما دوست داشتید جای من بودید. نه به خاطر رنگ سرخم؛ که رنگ‌های طلایی و سبزی و قرمز و بنفش شما چه بسا زیباتر از رخسار من باشد. خودتان هم خوب می‌دانید که آن چه شما را به تعجب واداشته، سرگذشت عجیب من است. نه هیچ چیز دیگر. حال که همه در آرامش شب، درون این جعبه‌ی جوی آرام گرفته‌ایم، می‌خواهم از سرگذشتم بیش‌تر برای تان بگویم. همان روز که آن پیرمرد، مرا به صاحب این حجره فروخت و ناخواسته هم‌سایه‌ی شما شدم، چیزهایی برای تان گفتم ولی کافی نبود. راستش زندگی من هم مانند اغلب شما از دل کوهی آغاز شد. من هم مثل شما گداختم، ضرر به خوردم، سرد شدم، صیقل یافتم و سوار بر رکابی زیبا میهمان انگشتری شدم. «مروان بن طوق» سال‌ها میزبانم بود. سال‌ها به خاطر وجود من به این و آن فخر می‌فروخت و در صدر مجالس می‌نشست. سال‌ها با نمایش درخشش خیره‌کننده‌ام، اشرافیت و نسبش را فریادم زد. آری! سال‌های سال این میهمانی ادامه داشت تا این که... تاریخش را درست به خاطر ندارم اما در روزی که اصلاً شبیه بقیه‌ی روزها نبود، من وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی‌ام شدم. همه چیز در

کمتر از چند ساعت اتفاق افتاد. در معرکه‌ی جنگی بودم سخت و نفس گیر که یک طرف مروان و یارانش بودند و یک طرف لشکری که آن‌ها را «سپاه محمد» می‌خواندند. آن روز مروان خیلی عصبانی بود و به همه پرخاش می‌کرد. هیچ آرام و قرار نداشت. این‌را از تعداد دفعاتی که مراد در انگشتر چرخاند فهمیدم. در پی کشف علت عصبانیتش بودم که ناگهان همه‌همه‌ای برپا شد. گویا مردی از سپاه محمد به میدان آمده بود که در این سوی میدان هم‌اوردی نداشت. پس مروان خود عزم جنگ کرد و برای آخرین بار مراد در انگشتر چرخاند. هنگام مصافقین به تن، شمشیرش را چنان محکم در دست می‌فشرد که واقعا هر لحظه ممکن بود از پوست و گوشتش عبور کنم و به استخوانش برسم. درخشش شمشیرها زیر نور خورشید مجالی برای عرض اندام من نمی‌داد. دقایقی بعد چکاچک شمشیرها آرام گرفت. از کم شدن فشار دست مروان فهمیدم که در نبرد با پهلوان سپاه محمد، از پا افتاده است. ساعاتی در میان خاک، بدون آن که مروان مراد در انگشتر بچرخاند و نور آفتاب در چهره‌ام منعکس شود، گذشت. سپس دستی مرا از انگشتر مروان بیرون کشید. دستی که مانند دست مروان نرم نبود اما وقتی مراد در مشت گرفت، احساس کردم به دل همان کوهی برگشته‌ام که روزی در آن‌جا زاده شده

بودم. آن مرد دست پینه‌بسته‌ای داشت که نشان می‌داد بسیار درخت کاشته و بسیار چاه کنده است. چه بسا لباس‌هایی را پینه کرده یا کفش‌هایی را وصله زده بود. نیم‌ساعتی در هنگامه‌ی غروب، مهمان دست مردانه‌ی پهلوانی بودم که پینه‌هایش برایم از پنبه نرم‌تر می‌نمود. عوض خورشید آسمان که لحظه به لحظه دور و دورتر می‌شد، دلم را به نزدیکی یا خورشید زمین خوش کرده بودم. آن‌گاه به آستانه‌ی خیمه‌ای رفت و دستش را باز کرد و مرا به مردی نشان داد که فکر می‌کنم قبلا هم او را چند جایی دیده بودم. عطر مهرش آشنا بود و مهربانی از چشمان زبایش می‌بارید: «بارسول‌الله! این #انگشتر از غنائم جنگ امروز است.»

علی جان! من این انگشتر را به خودت می‌بخشم. اعتراف می‌کنم؛ زندگی واقعی من درست از همین لحظه بود که شروع شد. یعنی به محض این که #علی مرا مهمان دست خود کرد، تازه فهمیدم #خوشبختی یا #بدبختی برای ما انگشترها هم تعریف شده است. از آن روز حکایت من و علی آغاز شد. من در انگشتر علی بودم؛ وقتی چاه می‌کند، وقتی آه می‌کشید، وقتی به ماه خیره می‌شد، وقتی در نخلستان کار می‌کرد و عرقش را از پیشانی می‌سترد، وقتی کفشش را وصله می‌زد،

وقتی دست نوازش بر سر کودکان می‌کشید و وقتی در محراب نماز با #خدا راز و نیاز می‌کرد. حقا که صاحبم شیر روز بود و پارسای شب.

قصه‌ی روزی از روزهای روزگار، امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در مسجد مشغول ذکر رکوع نماز بود که صدایی بلند شد: «ای مسلمانان! آیا در میان شما کسی هست که به من پیرمرد کمک کند؟ نه قرص نانی دارم برای سیر کردن شکم و نه لباسی برای در امان ماندن از گرما و سرما. خانواده‌ام گرسنه‌اند و ندار. به امید سخاوت شما به مسجد آمده‌ام.»

ناگهان علی انگشتر کوچکش را که چند صبحی می‌شد میهمانش بودم تکان داد. سرخی درخشانم توجه پیرمرد را جلب کرد. با تعجب نگاهی به من و نگاهی به علی انداخت. اما خیلی زود معنای کار ابوتراب را فهمید.

آه که چه زود هم‌نشینی من و علی پایان یافت. می‌دانم که برای علی، برای کفش وصله‌دار و لباس ساده‌اش و برای سفره‌ی نان و نمکش، وصله‌ی ناچسبی بودم. همین چند روزی هم که بر من منت گذاشت و مرا به هم‌نشینی پذیرفت، تا همیشه‌ی عمر مایه‌ی افتخارم است. اما چه کنم که دلم برای آن دست‌های مهربان، برای «دست خدا» تنگ می‌شود...



روزیتا زابلستانی: یک دختر بچه‌ی ریزه با موهای مجعد، بلند و طلایی بودم. موهای خواهر و برادرهایم #خرمایی بود. بین آن‌ها از بس رنگ موهایم به چشم می‌آمد که همسایه‌ها به من «ساری قیز» می‌گفتند؛ یعنی دختر موطلایی. مادرم که #با صدایش می‌کردیم، وقتی از حمام عمومی به خانه برمی‌گشتم، موهایم را آن قدر #محکم می‌بافت که اشک چشم‌هایم درمی‌آمد. با داد و بیداد می‌گفتم: «یواش تر بیاف آبا!» آبا هم با دستش تشری به شانه‌ام می‌زد و می‌گفت: «حق نداری تا وقتی دوباره برویم #حمام باز نشان کنی!» آن وقت من می‌ماندم و چشم‌های ژاپنی‌شده از سفتی بافت موی سرم که حتی به سختی می‌توانستم پلک‌هایم را روی هم بگذارم.

بر خلاف سه خواهر دیگر، برای کار خانه #تنبل بودم اما هر موقع یک سینی چای خالی پیدا می‌کردم، با انگشت‌های کوچکم، ضرب‌آهنگی از آن درمی‌آوردم و شروع به خواندن آوازهای اصیل آذری می‌کردم. چه حالی می‌داد آن شب‌ها که قبل خواب، دراز کش چشم‌هایم را می‌بستم و با خواندن آهنگ «ساری گلین» خیال می‌کردم بهترین صدای دنیا را دارم. «ساری گلین» آهنگی بود در وصف عروسی با موهای طلایی که بین ما ترک‌ها هنوز هم خیلی محبوب است.

حال و اوضاعم در #مدرسه هم هیچ‌کم از #خانه نداشت. یاد می‌آید وقتی کلاس سوم بودم، خانم خلیلی (ناظم مدرسه) صدایم کرد. کاغذی دستم داد و گفت: «فردا یکی از والدینت را بیاور مدرسه!» حوریه (خواهر بزرگم) فردای آن روز با من به مدرسه آمد. خانم خلیلی به حوریه گفته بود: «این دختر این جا را کرده کابار ما رنگ تفریح که می‌شود، با میزها #ضرب می‌گیرد و برای هم کلاسی‌هایش هاهاهاهاهاه #آواز می‌خواند. رنگ آخر هم که می‌خورد، سری (یونیفورم) مدرسه‌اش را از تنش درمی‌آورد و از آستین‌هایش می‌گیرد و شروع می‌کند طناب‌بازی!» دختر بازگوش و سر به‌هوا می‌بودم؛ خیلی زیاد!

آقاچون #کربلایی بود. آن سال‌ها کربلایی بودن بین مردم کوچه و محله - مثل نشان سرداری - شأن و رتبه‌ای داشت. او می‌گفت در جوانی به همراه دوستانش عازم #کربلا شده، آن‌هم با بهترین خودروهایی شاسی‌بلند همان سال‌ها به نام #اسب و #قاطر در سال هزار و دویست و نود و نمی‌دانم چند! آن روزگار، زیارت ابا عبدالله به خاطر مشکلات و سختی سفر، به این راحتی‌ها روزی هر کسی نمی‌شد. به همین دلیل کربلایی عزت در محله‌ی تالار از احترام ویژه‌ای برخوردار بود. همیشه یک سر ختم غائله‌ی دعواهای محله، آقاچونم بود.

در آمد خانواده‌ی ما کم بود. من هم که ته‌تغاری بودم، حق انتخابی نداشتیم. جز این که لباس‌های کوچک‌شده‌ی خواهرهای بزرگ‌ترم را بیوشم. کفش‌های تابستانی‌مان اما قضیه‌اش فرق می‌کرد و نمی‌شد به ارث بچه‌های کوچک‌تر خانه برسد. کفش‌هایی که قیمتش مناسب با جیب آقاچون بود، در زبان محلی #گالش می‌گفتند. نوکش تیز بود. کف کفش‌ها هم به نظرم از مقواهای کلفتی بود که به پارچه‌ی رویی کفش دوخته می‌شد. وقتی آقاچونم آن‌ها را می‌خرید، حسابی برای مان خط‌ونشان می‌کشید. می‌گفت اصلا #حق نداریم برویم توی #آب یا این که در #باران بیوشیم‌شان. چون می‌دانست اگر روزهای بارانی بیرون برویم - کف کفش‌های مان که خیس بخورد - کفش‌ها دور انداختنی می‌شوند. اما گوش من یکی بدھکار این حرف‌ها نبود.

همین‌طور روزها را با #شیطننت می‌گذراندم؛ تا اینکه یک روز #لیلا دختر همسایه‌مان را - که هم‌بازی‌ام بود - با کفش‌های نو قرمز براق دیدم. مثل پری قصه‌ها دامنش را تکان می‌داد و پاهایش را جوری بالا می‌گرفت تا کفش‌هایش بهتر دیده شود. دلم برای داشتن آن کفش‌ها پرمی‌کشید. عصر همان روز برای مخ‌زنی - با معصومانه‌ترین حالت ممکن - شروع به تعریف کفش‌های قشنگ لیلا پیش آقاچون کردم اما با دیدن بی‌محل‌اش تیرم به سنگ خورد. سلاح دوم را که رو کردم، طاقت اشک‌هایم را نیاورد. راضی‌شدم برایم هفته‌ی بعد، از همان کفش‌هایی که دوست داشتم بخرد. برای رسیدن آن روز لحظه‌شماری می‌کردم. عصر روز موعود آقاچونم از یک مغازه‌ی کفش‌فروشی نزدیک محله، کفش‌های قرمز را خرید. من هم پایم کردم و فروشنده، کفش‌های کهنه‌ام را داخل یک پاکت کاغذی گذاشت و دستم داد. آقاچونم گفت: «فردا خودت برو خونه، من توی قهوه‌خانه کار دارم». گفتم #چشمم و راه افتادم به طرف خانه. راه رفتنم با آن کفش‌ها #تماشایی شده بود و چشم‌هایم روانه بلکه دیوانه‌ی هر قدمی که برمی‌داشتم. تصور می‌کردم آن قدر هنرمندانه راه می‌روم که همه‌ی نگاه‌ها به قدم‌هایم خیره شده‌اند. اولین کفش واقعی دخترانه‌ای بود که پایم کرده بودم. گاهی آهسته راه می‌رفتم و گاهی هم لی‌لی می‌کردم. زیبایی این تصویر را آن دو گیسوی طلایی بلند - که با روبان‌های خال‌دار سفید و قرمز بسته شده بود - تکمیل می‌کرد. وقتی راه می‌رفتم، گیسوهایم به این سو و آن سو تاب می‌خوردند. در همین خیالات شیرین بودم که ناگهان پایم به چیزی گرفت و زمین خوردم. در چند لحظه‌ی اول چشم‌هایم را محکم بستم. حس می‌کردم روی دست‌هایم توپ‌هایی سرد و خیس می‌ریزند و قل می‌خورند. چرت رؤیاهایم پاره شده بود. چشم که باز کردم، پاکت کفش‌های کهنه‌ام از دستم پرت شده بود داخل جوی آب و دور و برم پر شده بود از تخم‌مرغ‌های شکسته. از زمین که بلند شدم، تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. آن قدر در فکر کفش‌های نو و گرم نگاه کردن به آنها بودم که #مستقیم رفته بودم روی طبق تخم‌مرغ‌های مغازه‌داری که آنها را با وسواس تمام، جلوی مغازه‌اش روی هم چیده بود. همه‌ی طبق را روی زمین که نه، روی خودم خالی کرده بودم.

حیران به دور و برم نگاه کردم و توی دلم گفتم: «اینجا دیگه کجاست؟ این بقالی کی اینجا سبز شد؟» این بار متوجه شدم سرس کوچه‌ی خودمان را که رد کرده‌ام هیچ، نگو چند صدمتری را هم به افتخار کفش‌های جدیدم سیر #آفاق و #انفس کرده‌ام.

برای اینکه خفتم نکنند، پا به فرار گذاشتم. مرد فروشنده مثل عقاب سر رسید و داد زد: «اون دختری رو بگیر؛ زده همه‌ی تخم‌مرغامو شکونده!» چند قدمی دور نشده بودم که کسی گیسوهایم را گرفت و کشید. چشم‌تان روز بد نبیند. یک لحظه خیال کردم از حمام عمومی برگشته‌ایم و آبا دارد موهایم را از پشت می‌بافت؛ به همان سفتی! از فرار، زودتر از خودم گیسوهایم به دست هم‌دستان فروشنده رسیده بود. بدشانسی‌ام را در چند ثانیه مرور کردم؛ رد کردن کوچه، شکستن تخم‌مرغ‌ها و کشیف شدن سر تا پایم. تازه اصلی‌ترین بدبختی‌ام، بلند بودن موهای طلایی‌ام بود که به خاطر آن‌ها گیر افتاده بودم. در دلم با خودم #آرزو کردم کاش #پسر بودم تا مثل داداش غلامرضا، آقاچونم سرم را از ته می‌تراشید تا گیر مرد بقال نمی‌افتادم. همه جمع شده بودند. در شوک واقعه‌ای بودم که رخ داده بود. دیگر طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه. خیلی کف شده بودم. من مانده بودم و این همه بخت‌برگشتگی. ناگهان مرد همسایه‌ی دیوار به دیوار مان مثل یک فرشته‌ی نجات سر رسید. جلو آمد و گفت: «من این #دختر رو می‌شناسم. ته‌تغاری کربلایی عزت‌ته». مرد فروشنده دستش را به سرش کشید. آقاچونم را شناخته بود. گره ابروهایش از هم باز شد و عصبانیتش مثل آبی که روی آتش ریخته باشند، سرد و خاموش شد.

- کربلایی عزت مرد خوبی. به گردن همه‌ی ما حق داره. دختر جون! از این به بعد حواستو موقع راه رفتن بیشتر جمع کن. تخم‌مرغ‌ها هم فدای سرت! از #خجالت زیر چشمی نگاهش کردم. سرم را به علامت پذیرش حرف‌هایش تکان دادم و از آنجا دور شدم.

بابت خلاص شدنم خوشحال بودم اما هنوز در فکر حرف‌های مرد فروشنده، مدام با خودم تکرار می‌کردم: «کربلایی عزت مرد خوبی...»

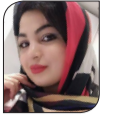
به خاطر این کلمات - که انگار بیشتر از کفش‌های نو به دلم نشسته بودند - با خودم عهده‌ی کودکانه اما دلچسب بستم: «منم وقتی بزرگ شدم، با اسب آقاچون می‌روم کربلا و اون قدر آدم خوبی می‌شم تا وقتی دخترتم مثل من گیر افتاد، اونو بشناسن و بگن و لش کنین؛ این دختر کربلایی فریده‌است!»

تقدیم به پدرم کربلایی عزت

#تالار داستان

آرزو کردم کاش پسر بودم تا مثل داداش غلامرضا آقاچونم سرم را از ته می‌تراشید تا گیر مرد بقال نمی‌افتادم





فریده خورشیدی: تو را دیدم. همان صبح سرد پنج‌شنبه. زیر بارانی که مثل ضربان قلب من تند بر تن تشنه‌ی زمین می‌بارید. ابر با تمام گرفتگی‌هایش نتوانسته بود بغض گلویم را باز کند. عجیب به #گریه نیاز داشتم. باد به قطره‌های باران #مشت می‌زد و من فقط رقص موزون قطره‌ها را می‌دیدم. طاق مژه‌گنم خیس از آب‌بازی باران با صورت‌تم بود و من با همه‌ی نگرانی از خراب شدن آرایش صورت و آراستگی موهایم، به پهنای صورت به آن #لبخند می‌زد. وسواس و استرس بیش از حد مواجه شدن با او، انبوه لباس‌های کمدم را #کهنه جلوه می‌داد. نمی‌دانستم جین آبی روشن را با بارانی سفید ست کنم یا کاربنی! شال پاییزه سر کنم یا زمستانی! کفش تخت بپوشم یا پاشنه‌دار و رسمی! کیف دوشی بردارم یا... یا... یا...
بالاخره آن روز، ساده‌ترین لباس‌هایم را انتخاب کردم. همان‌هایی که نیازی به ست کردن نداشت و خودبه‌خود به همه چیز می‌آمد! شلوار جین سورمه‌ای‌ام را با گپ سورمه‌ای #ست کردم و قد

نمی‌دانم آن روز تو به دنیای من آمدی یا من به دنیای تو

جادوی عشق

بود و من باید از رودخانه‌ای می‌جستم تا به او برسم. حجب نگاه مردانه‌اش به براندازی قامتم نرفته بود و برای رفاه حال ماشینش را جابه‌جا می‌کرد تا از بار سنگین استرس و دست‌پاچی من بکاهد...
عاقبت آن لحظه رسید؛ چهارمین روز از آذرماه زیبای سال نود و هفت. شاید افسانه‌ی کودکی خیلی‌هایمان بود که دری از عالم دنیا باز کنیم و خزان زندگی به یک‌باره بهار شیدایی شود. رؤیایی که آن روزها اسیرش بودم، همان در بود که با باز کردنش به یک‌باره از آن برهه‌ی سخت و تلخ زندگی به‌طور کامل جدا شوم و پرت شوم به دنیای افسون و افسون‌گری...
بی‌خبر از تقدیر شیرین، دستگیره را کشیدم و روی نشیمن صندلی شاگرد، کنار تو #آرام گرفتم. نمی‌دانم آن روز #تو به دنیای من آمدی، یا #من به دنیای تو؛ ای عشق زیبا. اما خوب می‌دانم از آن روز به بعد دارم عاشقانه‌تر می‌نویسم. آن قدر عاشقانه‌تر که تمام زنان این سرزمین #تب کنند در حسرت داشتن معشوقه‌ای شبیه به تو...

مدام مسیرم را چک می‌کرد. او هم بی‌قرار رسیدنم بود. شاید آن قدر #مشتاق که حاضر نشد راننده‌ی آژانس، مرا تا مقصد برساند. بی‌مقدمه گفت کنار فلان پل بایست. خودم آن جا می‌آیم دنبال و گازش را گرفت و پیش از من به آن جا رسید...
از دور چراغ چشمک‌زن خودروی شاسی‌بلند مشکی‌اش را می‌دیدم. ماشین آژانس از کنارش گذشت و کمی جلوتر از او، من را پیاده کرد. باید چند قدمی به عقب برمی‌گشتم تا به او برسم و این فرصت بازرسی تمام‌قد من را به او می‌داد. آن روز تمام سراب‌های ممکن و غیر ممکن خیابان، مملو از آب شده

کشیده‌ام را با پالتوی مشکی بلندی، کمی تراشیدم. آن روز نیم‌بوت مشکی عاریه‌ای به پایم بود و هول و هراس امانت‌داری را به جان خریده بودم. نیم‌بوت‌های خودم #چرم بودند و نیم‌بوت‌های دوستم سوئیت! آن قدر برای ملاقات با او وسواس داشتم که به خیالم پالتوی بلند گرم‌بالای سوئیت با کفش‌های چرمی هیچ هم‌خوانی ندارد و حتما باید جنس‌شان یک‌جور باشد. کفش‌های دوستم توجه مناسبی برای ایرادهای بنی‌اسرائیلی‌ام بود و من آن‌ها را #قرض گرفتم. شال بافت نازک سورمه‌ای آخرین گزینه‌ی حاضر شدنم شد...

رزبری‌ها و بلوبری‌ها

داستان

فاطمه خلیلیان: زن سه بچه داشت و حوصله نداشت. دو تاشان را حمام برده بود و دیگری کف زمین، جلوی مستند حیات‌وحش نشسته و چیپس می‌خورد و گاهی گورخر و گاهی میمون می‌شد. شب که شد، زن خسته از شام و شستن و شیر دادن و شیطنت بچه‌ها وسط اتاق نشست و در #اینستاگرام زنان خوش‌اندام و بلندقد نیویورکی را تماشا کرد. او هر چه از بنیان خانواده و فرزندپروری بلد بود کنار گذاشت و به بدن بی‌ترک آن‌ها خیره شد. موی وز و شکم چند لایه و ترک پوست و پستان آویزان چنان بود که جرأت نگاه انداختن به آینه را نداشت. به جاش به رزبری‌ها و بلوبری‌ها نگاه و قیمت صد گرم‌شان را با چهار کیلو پیاز قرمز مقایسه کرد. بعدتر زنی را در #استوری دید آن سر دنیا در بیمارستان با سرطان سینه و سینه‌ی جداشده از بدن و بچه‌ی یک‌ساله‌اش در خانه

و از آن بدتر سرطان پیش‌رونده‌ی لامصب که به یک سینه اکتفا نکرده و حالا تمام بدن او را گرفته بود. همین‌جا بود که بچه‌ی زن پرید روی شکمش و گفت: «مامان! می‌شه زمین پیش تو بخوابم؟» زن که هر شب دو تا فحش می‌داد و با لگد بچه‌هایش را به تخت می‌فرستاد، با لبخند پهن گفت: «البته پسرم!» بچه خوابید و زن تصمیم گرفت هر بار هوس رزبری و بلوبری و اندام تر که‌ای کرد، صفحه‌ی اینستاگرام زن بیمار را دنبال کند. بیچارگی زن بیمار مایه‌ی آرامش جزئی‌اش شده بود و او عذاب وجدان نداشت و شاکی هم بود که زن بیمار نمی‌گذارد او آن‌طور که باید و شاید غر بزند و غر زدن عذابی بزرگ بود. با مرگ زن بیمار، افسردگی به درد زن اضافه شد. جمع بی‌پولی و افسردگی و هیکل بی‌ریخت و سه بچه او را چنان #دیوانه کرد که صفحه‌ای در اینستاگرام راه انداخت و به نمایش

کشیفی خانه و بچه‌هایی که دماغ به میل می‌مالیدند پرداخت و شعری هم گفت. لایک و کف و سوت طرفدارانش موجب شد به خود آمده و یک ماه آب و کاهو بخورد و نی قلیان شود. او سپس عکس قیل و بعد گرفت و در صفحه منتشر کرد. منوی باب‌میل مشتری نوشت با شوید باقالی‌پلو و زرشک‌پلو و اساسا پلو و این برنامه‌ی غذایی را به طرفداران چاقش فروخت. شهرتی کسب کرد و تبلیغات چند میلیون تومانی شرکت تولیدکننده‌ی مواد شوینده را قبول و خانه‌اش را با محصولات آن شرکت نشست. شکم و جیبش که از بلوبری و پول پر شد، پرستار بچه گرفت و دو کلام از فرزندپروری و متدهای نوین تربیت گفت و این چنین بود که به جمع تأثیرگذارترین‌های اینستاگرام پیوست. مردم او را #نگاه می‌کردند و به حالش #غبطه می‌خوردند...





چند قدم مانده به وصل

کارگر، ده شب اول و دوم، گوهرشاد را صدا کرد اما ده شب سوم #خدا و #گوهرشاد را صدا کرد



تا دفعه‌ی بعد که برگشتم، روز عقد ازت بگیرم. سرم را پایین گرفتم: «پس اذن آقا چی می‌شه؟» گفتی: «من روسیاه کجا و لیاقت شهادت کجا؟!» خواستم خیلی هم رنگت شوم: «روز #عقد مشرف بشیم صحن گوهرشاد برای خطبه‌ی عقد؟» گفتی: «پس شما اهل دلدیا! بختون زیاد نمیداد این حرفا!» باخجالت گفتی: «راستش به خاطر شما بود!» آن وقت تو پلک زدی و با لبخند گفتی: «معصومه یعنی پاک!» و من خواستم که #معصومه باشم و معصومه بمانم...

از همان لبخند، با تو #بکی شدم. با تو آن شب سرد، کنار اروند با #عشق قامت بستم. به چهره‌ی غمگین فرمانده نگاه نکردم. گوشم را مثل تو بستم بر بچ‌پچه‌های لورفتن عملیات. لباس غواصی پوشیدیم، زدیم به دل اروند. عشق اگر میان دستان گره زده‌ی شما نبود، پس کجا بود؟! آسمان بالای سرمان یک‌باره مثل روز #روشن شد و گلوله‌هایی که باریدن گرفت... قیامت همان وقت نبود سلمان؟

«پایان چهل روز، کارگر نزد #گوهرشاد رفت برای تشکر از درایت او و عرض کرد: چنان کام از عشق حق #شیرین شده که دیگر #هیچ نمی‌بینم!»

این‌ها چه کسانی هستند؟ فرم بر تن دارند و از میان دست‌های زنجیرشده‌ی شان، از دل جمعیت عبور می‌دهند و کناری که می‌نشینم، آب بر صورتم می‌پاشند. حیف! چیزی به #وصل نمانده بود. نگاهت می‌کنم. از همان بالای ماشین، با #لبخند چفیه‌ات را نشانم می‌دهی و به سمت جمعیت ره‌ایش می‌کنی. کنارم صدای گریه‌های دخترتری را می‌شنوم که داغ دست‌های بسته‌ی شما به وقت #شهادت بیچاره‌اش کرده. لعنت به دستی که بر چشم‌های بیدار و محبوب تو و شما #خاک ریخت. پارچه‌ای روی صورتم می‌نشیند. خنکی و عطر خوشش را حس می‌کنم. دلم #حرم می‌خواهد. یک گوشه‌ی صحن گوهرشاد بنشینم و در محضر امام رثوف به نیابت از تو «امین‌الله» بخوانم...

از همه‌ی رنگ‌های نخ کوبلن برداشتم. یک طرح «لیلی و مجنون» گرفتم برای دیوار پذیرایی خانه‌مان. من که اهل آمدن به آن دو اتاق طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدری‌ات نبودم. مادر همیشه می‌گفت: «برای این دختر جموش من، دوری و دوستی بهتر!» در راه خرازی که پیدایت نکردم، دل به دریا زدم و رفتم سمت مسجد. انگار یک دبه #سر که در دلم می‌جوشید...

دیدمت که یک سر و گردن بالاتر از رفقای مشغول صحبت بودی. شاید اولین بار بود که صدایت می‌زد. انگار همه‌ی محل #چشم شده بود. نزدیکم شدی. اخم نکردی که «خواهر! اینجا چه کار داری؟ توی محل خوبیت ندار!» در عوض، جواب سلامم را دادی. مردی چپ‌چپ نگاه‌مان کرد و #استغفرالله گفت. دست روی سینه‌ات گذاشتی و رو به سوی عرض ازادت کردی! خوشم آمد! دل شیر داشتی! وقت تنگ بود. دستمال را گرفتم به سمتت و گفتم: «برای شما دوختم!»

روز خواستگاری، مادر داماد جواب نه را که از زبانم شنید، طعنه زد و سرم را به رخ کشید! بار چندم بود! دل مادرم شکسته بود، وقتی که گفت: «کاش می‌فهمیدیم عمر و جوانیت رو پای کی گذاشتی!» و من لب باز نکردم؛ تا همیشه!

«کارگر ده شب چهارم فقط خدا را صدا کرد!»

گفتی: «این دستمال و شال برای جایی که من می‌رم، زیادی شیک و قشنگن! حیفه تکه تکه بشن!» غروب اواخر پاییز، عجیب #ساکت شده بود. انگار صدای شکستن دلم را شنیدی که بالاخره سرت را بالا آوردی و کوتاه نگاهم کردی! و باز سر به زیر انداختی و گفتم: «عرض حاجتم رو بردم پیش امام رضا. اذن شهادت خواستم از شون تو صحن گوهرشاد». پیش تو وقت شکستن نبود. دستمال را گذاشتم روی کتابی که در دست داشتی: «باشه! تکه تکه بشه، بهتر از اینکه که تو خونه بشه آینه‌ی دلم!» برگشتم بروم، که صدایم زدی: «پس پیشت بمونه

راستی آدم تبار روزهاش صحیح است سلمان؟ آسمان شب دی ماه مثل روز #روشن شده بود! آن روز صدای آهن‌گران که از بلندگوی مسجد پخش می‌شد، تمام کوچه را پر کرده بود: «ای لشکر صاحب‌زمان! آماده باش! آماده باش!» مقابل آینه، روسری ژرژت نخودی‌ام را مرتب کردم. چادر مادر را برداشتم سرم کنم که #پشیمان شدم. شال و دستمال گلدوزی شده را در کیفم گذاشتم: «نذر، یک هفته به خانم‌های مسجد کمک می‌کنم. فقط سر راه خرازی حتما ببینمش!»

سر کلاس ادبیات، کنار پنجره می‌ایستم و می‌گویم: «گوهرشاد خاتون گفت مزدتان را دو برابر می‌دهم. فقط با #وضو و #ذکر گویان بسازید. دهان تان به بد باز نشود. سر راه حیوانات باربر #علوفه و #آب بگذارید. به یاد حق #نفس بکشید. کارگر، ده شب سوم #خدا و #گوهرشاد را صدا کرد». نگاه دانشجویم رنگ عاشقی دار! خیر از سن و سالم ندارد؟ نمی‌داند بعد از تو هیچ نگاهی رانده‌ام؟

امان از آسمان روشن شب اروند! میان جمعیت گیر افتاده‌ام. صدای گریه‌ها #بلند است. چادر از سرم می‌افتد و زیر پاهایم می‌شود. می‌بینمت که از بالای ماشین کاروان، نگران نگاهم می‌کنی. دستم را به سمت می‌گیرم. گلویم #خشک است. نفسم به #شماره افتاده. جمعیت #فشار می‌آورد. در حال افتادنم چیزی به #وصل نمانده...

«باد وزید، روسری از سر گوهرشاد خاتون افتاد. جوان دید و دل از کف داد و بر بستر بیماری افتاد و حالش رو به #خامت گذاشت. مادر از بیم جان فرزند، عرض حال پیش خاتون برد که همسر شاهرخ بود. او تأمل کرد و با مهربانی گفت: قبول اما به دو شرط؛ اول، کابینه‌ام باشد چهل شب اعتکاف پسر در مسجد. دوم، پایان اعتکاف مهلتی باید تا #طلاق بگیرم از شاهرخ‌شاه‌شهرخ».

فریده پهلوانی: عکس‌ها دست‌به‌دست می‌شوند

و چشم‌های بی‌تاب من سرگردانند میان آدم‌ها و گوشه‌های عکس‌های داخل‌شان. خانمی کنارم دم گرفته و آرام #گریه می‌کند؛ زبانش را نمی‌فهمم. مردی بر #سینه می‌زند و دیگری #حمد می‌خواند و #صلوات می‌فرستد. رهگذری #طعنه می‌زند: «رفتن این‌ها دردی هم دوا کرد؟» مثل شمع‌ی که می‌سوزد و تمام می‌شود، آب می‌شوم بر کف داغ خپایان. کسی پایم را لگد می‌کند. کاش بتوانم کمی جلوتر بیایم؛ شاید بهتر #تو را ببینم. از میان دود غلیظ اسفند به طرفت نگاه می‌کنم. همه شبیه هم هستند و من برای رسیدن به تو باید از میان این همه آدم بگذرم... قیامت که می‌گویند همین نیست سلمان؟

آسمان شب مثل روز روشن شده بود؛ دی‌ماه اروند #سرد نبود؟ #مادر شلوغی را که دید، کمی دورتر از در بزرگ طلائی، روبه‌روی ضریح، مهر بر سنگ‌های تمیز و براق گذاشت و قامت بست. کنارش نشستیم. زناتی که چادر به کمر و گردن بسته بودند، از جلوبیم می‌گذشتند و لحظه‌ای بعد میان جمعیت جلوی ضریح محو می‌شدند. دلم می‌خواست من هم بروم و داخل ضریح را ببینم. مادر گفت: «از همین جا به آقا #سلام کن!» به آینه کاری‌ها نگاه کردم و هزار معصومه‌ی محو کوچک دیدم. از مادر پرسیدم: «این همه گریه‌ی آدم‌ها برای چی؟» گفت: «عرض حاجت، محضر امام مهربون!» و پیش از آن که بپرسم «عرض حاجت یعنی چه» مادر قامت نماز دوم را بسته بود؛ تا این که تو برابرم معنی کردی عرض حاجت را...

گلویم خشک است. آب داخل بطری را روی دستمال سفید که حالا به زردی می‌زند و گل‌دوزی‌هایش بی‌رنگ شده، می‌ریزم و بر صورت می‌گذارم. دستمال هم #داغ می‌شود. از داغ دلم است یا پیشانی‌ام که از دیشب می‌سوزد؟ بی‌معرفتا! خیر آمدنت را باید در #تلویزیون ببینم؟



داستان

مامان جان! جدی جدی قرار است گلیم ببافی؟ خسته نیستی؟

بهتر از آب روان



عکس: روزنامه دیواری «هنق»

#شیراز را می‌گیرد. به خانه که برمی‌گردد؛ به خانه که برمی‌گردیم، تازه می‌بینیم کلی کار عقب افتاده داریم. با این که به قول اقوام و دوستان، دختران کدبانویی بزرگ کرده امانه غوره‌ها را آب‌غوره کرده‌ایم و نه انارها را نار دانه. گوجه‌ها رب نشده مانده‌اند و گل کلم‌ها لیته نشده. از روزی که مادرم پای کار می‌آید، یک روز بساط نار دانه و رب انار داریم و یک روز هم ترشی مخلوط و لیته. هنوز هنر آشپزی و ترشی درست کردنش را هضم نکرده‌ایم که دار قالی یا گلیم را می‌بندد.

وقتی خودم را خسته‌تر از مادرم می‌بینم، در گوشش آرام می‌گویم: «مامان جان! جدی جدی قرار است گلیم ببافی؟ خسته نیستی؟» مادرم لبخند می‌زند و می‌گوید: «دختر جان! من اگر بی‌کار باشم، خسته می‌شوم. دعا کن خدا تن سالم بدهد و ما کار کنیم!»

من در کنار مادرم هر روز بیشتر پی به درستی عبارت «ما جوانان روغن نباتی» می‌برم. این‌ها را می‌بینم و می‌گویم: «مادری دارم بهتر از آب روان». بی‌تعارف، مسأله‌چقدر هم تلاش کنیم برای خوب و قوی بودن، کی می‌توانیم مانند مادرانمان زندگی کنیم؟! بی‌شک روزگار ما به آیندگان مان این چنین مادرانی را بدهکار است...

حال را یادت هست؟ بو و حال خوش دم‌پختک مادرم صد برابر بهتر از آن است! از غذای ظهرش حتما سهمی هم به کارگرانی می‌رسد که همه او را #ننه صدا می‌کنند. بعد از تسبیحات حضرت زهرا نماز ظهر، دلش هوای گندم‌زار را می‌کند. چای را با هل و میخک دم می‌کند، بقیچه‌اش را می‌بندد و به سمت گندم‌زار سرازیر می‌شود. غروب آفتاب را در گندم‌زار به تماشا می‌نشیند و بهترین لالایی مادرانه‌اش را می‌خواند. آن قدر با سوز می‌خواند که من شک ندارم #آفتاب هم بی‌دغدغه به خواب می‌رود.

برای شام بادمجان کبابی، ماست محلی و سبزی آماده می‌کند و آن را با نانی که خودش پخته است، چنان می‌خورد که تو خیال می‌کنی گوشت گوسفندی بریان را به نیش کشیده. بعد از نماز مغرب و عشا می‌خوابد و صبح قبل از نماز صبح بیدار می‌شود و عشق را از سرمی‌گیرد. سهم ما از این همه زیبایی، آخر هفته‌هایی است که به عشق مادرمان ظهر پنج‌شنبه شال و کلاه می‌کنیم و تا دقایق پایانی جمعه در آن جامی مانیم اما صد حیف که باز مجبوریم برگرردیم.

مادرم اواخر بهار که به «دشت‌بکان» می‌رود، تا اوایل مهر آن‌جا می‌ماند و وقتی روستا با سرمایش شروع به بی‌مه‌ری می‌کند، مادرم هم بهانه‌ی

می‌گوید: «زحمت کشیده و برایم #نن پخته. خدا را خوش نمی‌آید. باید تشکر کنم». سبزی، گوجه و خیار تازه‌ای را که در باغچه کاشته، می‌چیند و می‌شوید و کنار نان محلی داغ، روی یک سفره‌ی پارچه‌ای طرح ترمه، همه‌ی این‌ها را رادیف می‌کند و بعد بسم‌الله می‌گوید. صبحانه که تمام می‌شود، دامن گل‌دار محلی‌اش را جمع می‌کند و سر زدن به تک‌تک درختان را شروع می‌کند. با آن‌ها حرف می‌زند و برای شنان آوازهای محلی می‌خواند. برگی اگر #زرد شده باشد و آفتی اگر افتاده باشد، مانند مادری بی‌قرار می‌شود و دنبال دوا می‌گردد. علف‌هرز اگر پای درخت را گرفته باشد، تیشه دست می‌گیرد و به جان علف‌های هرز می‌افتد. حوالی ساعت یازده صبح از باغ راهی خانه‌باغ می‌شود. از باغچه‌اش کمی شنبلبله، گشنیز و جعفری می‌چیند. هویج را از دل خاک بیرون می‌کشد و با گوجه‌هایی که از صبح مانده، دم‌پختکی بار می‌گذارد. بویش را! بویش را فقط می‌توانم خیلی کم در حد توان قلمم، توصیف کنم. فرض کن ظهر آبان‌ماه است و #گر سنه و #تشنه از #مدرسه برمی‌گردد و در کوچه بوی قرمه‌سبزی می‌شنوی. به خانه که می‌رسی، می‌بینی برای ناهار قرمه‌سبزی دارید و مادرت در حال چیدن سفره است. آن بو و حس و

محبوبه برز یگر: از نظر مادرم، یکی از متنوع‌ترین استان‌های ایران به لحاظ آب‌وهوا استان فارس است. همین که اردیبهشت شیراز را رو به خرداد می‌بیند، بهانه می‌گیرد که هوا دارد گرم می‌شود و من تحمل این هوا را ندارم. برای همین روزهای آخر اردیبهشت اسباب و اثاثیه‌اش را جمع می‌کند و اول خردادش را در خانه‌باغ‌مان - نزدیک روستای کودکی‌اش - سپری می‌کند. روستایی به نام «دشت‌بکان» که پاییزش سرد و زمستانش برف‌پوش است اما تابستان، بهشتی است برای خودش. جایی که حتی بالای بلندترین کوهش هم دسترسی به اینترنت غیر ممکن است و گاهی آنتن درست و حسابی هم ندارد اما مادرم در آن‌جا دل خوشی دارد. صبح زود بیدار می‌شود و به یاد جوانی‌اش، آرد الک می‌کند و خمیرش را روز می‌دهد. خمیرها را چون می‌کند و با چوب مخصوص چونه‌ها را صاف می‌کند. همین که نان را روی ساج پهن می‌کند، بوی مطبوع نان محلی را تا هفت فرسخی خانه هم می‌توانی حس کنی. پخت نان را که تمام می‌کند، چوب مخصوص را چند بار متوالی می‌بوسد و روی پیشانی‌اش می‌گذارد. علت را اگر بپرسی،



داستان

قصه‌ی پدری که عمری است غصه‌ی #خواندن و #نوشتن دارد

گیل‌قند

شیشه‌ای می‌گذاشت و در چاله‌ای دفن می‌کرد. یک شب که فکر می‌کرد قندها دارند به حد نصاب می‌رسند، به آقاچانش می‌گوید: «آخر هفته به #بازار می‌روم و برای خودم #کتاب و #قلم می‌خرم تا درس بخوانم و باسواد شوم». پدر بزرگ اما حرفش را جدی نمی‌گیرد و با تکان دادن سر از رؤیای پسر می‌گذرد. فردا صبح سر سفره‌ی صبحانه، پدر بزرگ متوجه پدر می‌شود و بنا می‌کند تعقیبش. به قلم‌باغ می‌رسد و می‌بیند که پسرش دارد چیزی را زیر درخت بلندی دفن می‌کند. پدرم که می‌رود سر کار، پدر بزرگ گل را کنار می‌زند و شیشه‌ی پر از قند را بیرون می‌کشد. همان روز برای ناهار، غذای لذیذی آماده می‌شود. بچه‌ها با خوشحالی یک دل سیر می‌خورند و می‌نوشند. صبح فردا پدرم مثل هر روز حبه‌قندش را برمی‌دارد و کنار درخت کهن‌سال قلم‌باغ می‌رود. مخفی‌گاهش را باز می‌کند و ناباورانه می‌بیند که شیشه خالی است.

از آن روز هفتاد سال گذشته اما حسرت خواندن و نوشتن برای #آقامهدی هم چنان به قوت خود باقی است...

البته دو تا دختر بودند که #بمانی در سن سیزده‌سالگی به مرگی عجیب از دنیا رفته بود. پدر بزرگ روی زمین ارباب کار می‌کرد. بچه‌ها همیشه در سختی بودند. کم می‌خوردند و ساده می‌پوشیدند. پدرم، پسر سوم خانواده بود. مشتی بابا #ملا بنویس بود و در مکتب‌خانه #قرآن را از بر کرده بود. از همان کودکی تمام خواهش پسر از آقاچانش این بود که اجازه دهد او هم درس بخواند و #باسواد شود اما دریغ که برای شنیدن درد کودکی که #فقر اجازه‌ی #درس و #مدرسه به او نمی‌داد، گوش شنوایی نبود. پدرم باید مثل آدم‌بزرگ‌ها #کار می‌کرد تا کمک خرج خانه باشد.

با باجان تعریف می‌کرد: «روزی یک حبه‌قند سهمیه‌ی صبحانه‌اش بوده تا چایش را شیرین کند اما او چای تلخ را ترجیح می‌داد، چرا که پدرش به او قول داده بود اگر پول کتاب را جور کند، اجازه‌ی ورود به مکتب‌خانه را صادر می‌کند». ماه‌ها از این وعده گذشته بود و پدرم هر روز مخفیانه یکی یکی حبه‌قندها را در دستمالی می‌پیچید و داخل

تهمینه سعادت‌خواه: قرآنش را که باز می‌کند، بغضی غریب گلویش را می‌فشارد. گذر ایام آتش عشق قدیمی را خاموش نکرده است؛ عشق به خواندن و نوشتن. روزی سه وعده در لحظات میمون اذان، انگشتش چروکیده‌ی پیرش را روی صفحات قرآن عتیقه‌اش می‌کشد و برای آیه آیه آن صلواتی #نذر می‌کند. اشک، چشم‌های کم‌سو و مهرانش را پر می‌کند و آهی از نهادش برمی‌خیزد و باز هم به صلوات فرستادنش ادامه می‌دهد.

خاطره‌ی تلخ کودکی‌اش را بیشتر از هزار بار تعریف کرده و ما هر بار مشتاق‌تر، با جان و دل گوش داده‌ایم و به حال زارش #اشک ریخته‌ایم. دوران پهلوی بود و سایه‌ی خان و ارباب روی رعیت سنگینی می‌کرد. پدر بزرگ تمام عمر از خواهر و برادری نالیده بود که سهم الارش را بالا کشیده و گریخته‌اند. او تنها فرزندی بود که از مال دنیا بی‌نییب و از سهم خود بی‌بهره مانده بود. مشتی بابا سه تا پسر داشت و یک دختر.



سکه‌هایی که عسل شد

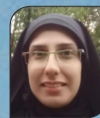
هندی داده و به جایش برایم توله خرس گذاشته. هر چه دنبال بهلول گشتم تا کتاب‌هایم را از قاضی پس بگیرد، پیدایش نکردم. شروع کردم به جیغ کشیدن. با صدای مادر و نوازش‌هایش از خواب بیدار شدم. حمید با موهای پریشان در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت: «باز آبیچی ما کتاب خونده، داستان به هفته‌ی ما جور شد!»



حالا که بعد از سال‌ها کتاب‌ها را در کمد قدیمی مان پیدا کردم، یاد خاطرات خوش آن روزها برایم زنده شد. شروع کردم به دوباره خواندن این گنجینه‌ی کودکی که بدون شک از مهم‌ترین دلایل علاقه‌ی من به کتاب و کتاب‌خوانی است. فقط نمی‌دانم وقتی به داستان «نبرد با بوزپلنگ» برسم، باز هم مثل گذشته باید خودم را برای یک نبرد جانانه‌ی شبانه با بوزپلنگ آماده کنم یا نه! خدا به خیر کند...

شده بود! «نفهمیدم چهره‌ی آویزان و بغض‌آماده‌ی ترکیدنم دلش را سوزاند یا پای برهنه‌ام که بلافاصله گفت: «شوخی کردم بابا! نمی‌خواد آغوره بگیري حالا تو باز دمپایی یادت رفت؟» تا آدمم #کتاب را بگیرم، دستش را کشید و دوید سمت اتاق و گفت: «اول، مهر و امضاء». من هم پابرنه دنبالش دویدم. عادت داشت روی همه‌ی کتاب‌هایی که می‌خرید، مهر و امضاء می‌زد. با سیب‌زمینی برای خودش مهر درست کرده بود و حرف «H» را با مرکب یا جوهر خودکار، روی جلد همه‌ی کتاب‌هایش می‌زد. وقتی کارش با کتاب جدید تمام شد، بالاخره رضایت داد از کتاب دل بکند. «سکه‌هایی که عسل شد» از حکایت‌های بهلول، داستان آن شماره بود. شروع کردم به خواندن کتاب و خیلی زود تمامش کردم. شب در عالم خواب دیدم #قاضی همه‌ی کتاب‌هایم را دزدیده و به تاجر

فاطمه عبد امانی: تابستان سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج «روزنامه‌ی آفتاب‌گردان» هر دوشنبه کتاب کوچکی را با عنوان «مجموعه کتاب‌های تابستانی آفتاب‌گردان» منتشر می‌کرد و این کتاب‌ها به لطف برادرم #حمید مهمان خانگی ما می‌شد. اول مرداد بود و نوبت انتشار پنجمین شماره‌ی کتاب. طبق روال دوشنبه‌ها زود از خواب بیدار شدم. این قدر در و پنجره را به هم کوبیدم تا حمید را بیدار کنم. طفلکی ذوقم را که دید، صبحانه خورده نخورده راهی شد. گوش به زنگ بودم و نگاهم به عقربه‌های ساعت. صدای زنگ در را که شنیدم، پله‌ها را دو تا یکی کردم تا هر چه سریع‌تر کتاب را از او بگیرم اما وقتی در را باز کردم، با ناراحتی گفت: «دیر رسیدم، تموم



تیغ و تخت پالغ و ملخ

ناپود شده. دیگر باورش شده بود که حجامت و پودر علف و ملخ، او را #شفافا داده. به همین راحتی مرد جوان در تمام شهر به نماد کسب و کار صاحب‌دکان بدل شد اما پس از دو ماه مرد و صاحب‌دکان که تا حد مسیح بالا رفته بود تا حد اژدهای کومودو پایین آمد. هر چه می‌گفت: «سرطان او را کشت، نه پودر من» کسی باورش نمی‌شد. سردی نگاه جماعت و حس ناجورشان در مورد مردن مرد جوان زیر دست‌های او، کار دست تجارت سنتی صاحب‌دکان داد. کم‌کم مرد جوان - که زیبا هم بود - قدیس وار به نماد مبارزه علیه ظلم و فساد صاحب‌دکان - که کار و بارش تخته شده بود - تبدیل شد. چه کند، چه نکند، چه خاکی توی سرش بریزد صاحب‌دکان؟ رفت و گاوهارا فروخت و هر چه از این کار نصیبش شد، خرج برگرداندن آبرویش کرد و دوباره بی‌پول شد!

جوانی با سر و ریخت مرتب برای حجامت و روغن و پودر شفاف‌کننده به سراغ دکان رفت. او اما برای این دیدار، زیادی سالم و تنومند بود. صاحب‌دکان مشکل مرد جوان را جویا شد: سرطان... - برادر من! حجامت و پودر و روغن که نشد درمان! حتما برو و شیمی‌درمانی کن! نه! صاحب‌دکان حاضر به حجامت مرد جوان نبود. مریض‌هایش همه میانسال‌هایی با فشار و قند و دیسک و واریس و فوق‌فوقش مثانه‌ی بیش‌فعال بودند و مرد جوان، بیماری صعب‌العلاج داشت... - من، تو را انتخاب کرده‌ام؛ تو را و دکان تو را! پس معطل نکن و انجامش بده! صاحب‌دکان کوتاه آمد و مرد جوان، حجامت رانه یک بار که چند بار انجام داد. پودر و روغن را هم خورد و پس از یکی دو ماه #آزمایش داد و معلوم شد #سرطان

کرد. از او پرسیدند: «چه بخوریم؟» گفت: «روغن حیوانی!» گفتند: «از کجا بخریم؟» مرد این جا نگاهی فروتنانه و محبوب انداخت و گفت: «همین جا داریم، اگر بخواهید!» چیزی نگذشت که مشتری‌های حجامت برای روغن حیوانی هم صف کشیدند. مرد از محل درآمد جدیدش یکی دو تا گاو خرید و به‌طور نمادین گذاشت و بترین دکان که مثلاً این میزان روغن از این دوستان حاصل شده است اما نامرد می‌رفت و روغن حیوانی بی‌کیفیت می‌خرید و گران به خورد مردم می‌داد. علف و ملخ خشک می‌کرد و پودرش را داخل شیشه می‌ریخت و به عنوان «عصاره‌ی حیات» می‌انداخت به خلق الله و یک کم دیگر که گذشت، به #صدافت و #درستی معروف شد. حالا جماعت حس بهتری نسبت به درمان داشتند و تحسینش می‌کردند. تا این که یک روز ابری، مرد

فاطمه خلیلیان: مرد بی‌پول از سر #فقر دکان حجامت باز کرد. هیچ کدام از مشتری‌ها در این دکان به دنبال مدرکی نبودند که نشان‌دهنده‌ی تخصص او باشد؛ رشته‌ای که تنها نیازش یک تیغ و تخت بود و دانشی که او نداشت. خودش ایستاد به حجامت مردان و یک تیغ هم دست‌زنش داد برای حجامت زنان. آن قدر برش‌های مورب، زیگزاگ و دایره‌وار روی گردن و گوش و کمر و کتف زد تا به درجه‌ی استادی رسید. بعد تر زالواندازی راه انداخت که در دسر تیغ را هم نداشت. موجودی که آن را یک جا می‌گذاشتی؛ می‌خورد و چاق می‌شد و جداشت می‌کردی. مرد سراغ طب سوزنی نرفت، چون چیزی از طب سوزنی حالی‌اش نبود و سر از #بلغم و #صفرا هم در نمی‌آورد. به جاش به کسب و کار دیگری فکر



#خدیجه



کوثر شیخ نجدی: خدیجه دختر سبزه، آرام و کم حرفی بود که کلاس سوم دبستان شده بود رفیق جینگ من. رنگ‌های تفریح دست می‌انداختیم گردن هم و بلند بلند شعر می‌خواندیم و می‌خندیدیم. توی کلاس، تنگ هم می‌نشستیم و ریز ریز، از زیر میز، لواشک می‌خوردیم. روزهای بارانی هم تسوی چاله‌های آب، پا می‌کوبیدیم و تا سر کوچه‌ی خدیجه‌اینا - وسط بازار چهی امانیه - «خوشحال و شاد و خندانم» گویان ز غوغای جهان فارغ می‌دویدیم. اما آخرای همان سال بود که خدیجه یهو غیب شد...

یکی دو ماه بیشتر از کلاس پنجم نگذشته بود و داشتیم توی راه برگشت از مدرسه، لواشک آورا با حس غرور ناشی از پیشکسوت

مدرسه شدن مز مزه می‌کردم. یک مداد کله‌عروسکی خیلی بزرگ هم برای خودم خریده بودم که به خودم حالی داده باشم. توی عوالم خودم بودم که دیدم خانمی با چادر عبایی و یک بسته‌ی بزرگ سبزی جلوم ظاهر شد و حالا نبوس و کی بیوس! سخت بود باور کنم خدیجه است؛ یهو بزرگ شده بود. حتی از کلاس پنجمی‌ها هم بزرگ تر. یعنی اندازه‌ی مامان‌ها! این قدری که #خجالت می‌کشیدم نگاهش کنم. او هم انکار خجالت می‌کشید. نگاهش را انداخته بود به جایی که هیچ کجا نبود. اصلا انگار که #غریبه شده باشیم؛ دو تا غریبه، از دو عالم ناموازی...

توی دست‌های لاغر و کشیده‌اش دو تا دست‌بند زرد بزرگ بود و زیر سنگینی زنبیل خرید، رگ‌های آبی ملتهب و لرزانش به جایی زیر عبا

می‌خزیدند. با لبخند کم‌رنگی روی لب‌های نازکش، توی مانتو شلوار مدرسه نگاهم کرد. نگاهی آمیخته به شرم و شوق و غم و تسلیم... مثل سابق لواشک را نصف کردم و بهش دادم. اما چشمش خیره مانده بود به مداد عروسکی توی دستم. گفتم: «بیا خدیجه، اگه خوشت میاد برای توا!» در حالی که سعی داشت به چشم‌هایم نگاه نکند، گفت: «نه، دیگه به درد من نمی‌خوره. باشه برای خودت!»

آن روز نفهمیدم خدیجه دقیقا چه مرگش شده بود که دیگر نه #لواشک می‌خورد، نه #مداد لازم داشت. فقط دست‌بند زرد و بزرگ و لبخند بی‌روحش تا هنوز از یادم نرفته...



مارینا تسوه‌تایا بانوی شاعر روس این‌گونه سروده است:

«چگونه خواهیم زیست
نابینا و یتیم
در دنیایی که از آن بینایان اصل و نسب‌داران است
جایی که عشق
در مفاکی به ژرفای نفرت مدفون است
چگونه خواهیم زیست
ساده و طبیعی
هم‌چون پرنده‌ای نغمه‌خوان
رها از دغدغی حد و مرز
در دنیایی بر اساس اعداد و ارقام»
چگونه خواهند زیست خدیجه‌ها؟



داستان

در هفت‌سالگی مادر زیستی‌اش او را در صفحه‌ای مجازی می‌بیند که سوار کاری می‌کند، از صخره بالا می‌رود کشتی می‌گیرد و بال‌رین است

دخترک تپلی

درد دیگران را نمی‌فهمد و با خود می‌گوید گریه از سر خرسی پوشک یا گرسنگی هم شد درد؟



فاطمه خلیلیان: دخترک تپلی

در بیمارستان #گریه می‌کند. در کنارش نوزادان دیگری هم هستند که گریه می‌کنند اما گریه‌ی او بوی

حشیش نامرغوب رحم مادرش را می‌دهد. دخترک

تپلی لب‌های تپلی دارد و صورتی شرقی و پرستار او

را از سر محبت بغل می‌کند، به او با محبت بیشتری

#شیر می‌دهد و تماشایش می‌کند چون #یتیم و

#معتاد است. مادرش طبق عادت بعد از #سزارین و

تحویل بچه به #بهبز یستی از #بیمارستان خارج شده و

به #خانه می‌رود. مادرها برای شیر دادن می‌آیند و دخترک

تپلی خیلی قبل‌تر از آن‌که بفهمد کسی باید عاشقش باشد،

گیج و گنگ درد مخدر در بدنش است. درد دیگران را نمی‌فهمد

و با خود می‌گوید گریه از سر خرسی پوشک یا گرسنگی هم شد

درد؟ البته که او از کنار دست‌هایش در بیمارستان دولتی با مادری که

شیرش می‌دهد، بدبخت‌تر و از کنار دست‌هایش در بهزیستی که غرق خون

تولد در سطل آشغال پیدا شده، خوشبخت‌تر است. دخترک تپلی با این همه

زیبایی در بهزیستی از امتیازی برخوردار است که آن یکی بچه‌ی زشت در تخت

دیگر بی‌پهره است. اعتیاد آدم سالم را پیر می‌کند و او در حال رشد، اختلال دارد.

آن وقت که بچه‌ها با اضطراب جدایی سر و کار دارند، او نمی‌داند جز تخت فلزی،

جز زنی جدی که #شیشه می‌دهد و #پوشک می‌کند، چیز دیگری هم وجود دارد.

برای او همین لباس اشتراکی تمیز که به تنش هست، عدس پلویی که می‌خورد و

نگاه زنی که از کنار تختش می‌گذرد باعث حال خوب است و کافی. دخترک تپلی

اختلال دارد اما زیبایی شرقی است و دیگر ترک کرده است و دنیا برای او از خیلی‌ها

#بهبتر و از خیلی‌ها #بدتر است. مادری ندارد که ترک کند و بیاید پی دخترش؛ او منتظر

#محبت یک #غریبه است. برای خیری که می‌آید، دلبری می‌کند و اگر مردی ببیند جیغ

می‌کشد. در دوسالگی فرزندخوانده‌ی زن و شوهری می‌شود و به #فرنگ می‌رود. او چنان

در حبس این روتین بوده است که امنیتش در همان محبس خلاصه می‌شود و شهری که حتی

زبان‌ش با او یکی نیست از رحم حشیشی مادر برایش ناامن‌تر است. برای او همه چیز مهیاست؛ از

تخت چوبی با آویز رنگی تا چادر سرخ‌پوستی، عروسک‌های دراز و نقشه‌ی جهانی عربض بر دیوار

اتاقی که آن را با کسی #شریک نیست. او فقط #جیغ می‌کشد. در هفت‌سالگی مادر زیستی‌اش او را

در صفحه‌ای مجازی می‌بیند که #سوار کاری می‌کند، از صخره بالا می‌رود، کشتی می‌گیرد و #بال‌رین

است؛ به چهار زبان حرف می‌زند و پرستار و خدمتکار دورش پرسه می‌زنند. او را می‌بیند بی‌آنکه بداند

دخترک تپلی خودش است و حسرت می‌خورد و فحش می‌دهد. در هجده‌سالگی او را در صفحه‌ای مجازی

می‌بیند که دخترکی لاغر و خودشیفته و قرتی است که از سر خوشی #مواد می‌کشد و #مست می‌کند. او

را نمی‌شناسد و فحش می‌دهد که خاک بر سر این‌ها که خوشی زده زیر دل‌شان. در بیست‌وهشت‌سالگی

او را می‌بیند که کارمند سرخوردده‌ی شرکتی است و بعدتر با مدیر همان شرکت #ازدواج می‌کند و افسردگی

شدید دارد و معتاد الکل است. مادر زیستی او را می‌بیند و دلش خنک می‌شود و دیگر #فحش نمی‌دهد. او را در

سی‌وپنج‌سالگی می‌بیند که دخترکی تپلی به دنیا آورده و حالش حالا خیلی خوب است؛ ثروتمند، زیبا، فریخته

و مادر. به بچه‌های خودش فحش می‌دهد و نف می‌کند. دخترک تپلی را در چهل‌سالگی می‌بیند که پس از اقدام به

#خودکشی از #مشاور کمک می‌گیرد. تعجب می‌کند و می‌گوید او دیگر چه مرگش است؟ او نمی‌داند که دخترک تپلی

#اختلال دارد. مادر زیستی شصت‌ساله است و دیگر از دخترک تپلی خبری ندارد. دلش خنک می‌شود اگر #بدبخت

شده باشد اما نمی‌خواهد #مرده باشد. او سرگرمی‌ای بوده است که هم دنبالش می‌کرده و هم حالش را به هم می‌زده. حالا

مدتی است که عکس‌های زن خوشبخت فرنگ‌نشین دیگری را نگاه می‌کند و فحش می‌دهد...



#خبرچین

از هشتی یکی از کوچه‌ها رد شدیم و چشم‌مان به دیگ آب گوشتی افتاد که زیر آتش گذاشته بودند

دنبال‌مان کرده! دیوار حیاط خانه‌ی کربلایی اسماعیل، سوراخی داشت که برای فرار چهار بچه‌گره‌ی گوشت‌دزد مناسب بود. از آن سوراخ رد شدیم و پشت دیوار نشستیم و یک شکم سیر گوشت خوردیم.

روز بعد، جلوی خانه‌ی دایی مشغول بازی بودیم. همه شاد و خرم بودند اما من که می‌دانستم چه طوفانی در راه است، دلشوره‌ی عجیبی داشتم. هی این طرف و آن طرف می‌رفتم و به خود می‌پیچیدم. محمد در آمد که «حسن کچل! گمونم باس بری مستراح!» و همه‌ی بچه‌ها زدند زیر خنده. خواستم بگویم: «الان که دایی از باجه آویزونت کرد، می‌فهمی!» اما یاد قولی که به بچه‌ها داده بودم تا دیگ خبرچینی نکنم افتادم و پشیمان شدم. سنگینی دست‌های گوشتالوی دایی چیزی نبود که از آن بی‌خبر باشم.

نیم‌ساعت نشده، دایی آمد. دایی آمد و صدای گریه و «غلط کردم»‌های محمد و علیم‌راد، کل ده‌را برداشت. من داشتم به علی که دست و پایش را گم کرده بود و دنبال سوراخ‌موش می‌گشت، می‌خندیدم و با بدجنسی تلم می‌گفتم خوب حساب‌شان را رسیدم که ناگهان دایی لنگه‌کفشی هم حواله‌ی کله‌ی من کرد و گنجشک‌ها دور سرم به پرواز درآمدند...

بود. از هشتی یکی از کوچه‌ها رد شدیم و چشم‌مان به دیگ آب گوشتی افتاد که زیر آتش گذاشته بودند. هی‌م‌ها خاکستر شده بود و وقت خوردن آب گوشت بود. چشمان محمد برقی زد و معلوم بود که می‌خواهد دلی از عزا در بیاورد. سه نفری مرا مجاب کردند که اگر می‌خواهم از این به بعد در گشت و گذارها همراه‌شان باشم و گوشت هم بخورم، باید مراقب دهانم باشم و دیگر خبرچینی نکنم. من هم قیافه‌ی مظلوم به خود گرفتم و به آن‌ها اطمینان دادم که دهن‌لق نیستم.

من و علیم‌راد مسئول نگرهبانی شدیم و محمد و علی مسئول برداشتن گوشت‌ها. علیم‌راد یک طرف هشتی ایستاد به دید زدن و من هم طرف دیگرش. کوچه خلوت بود و پرندۀ پر نمی‌زد. پدر هم زودتر از ما رفته بود و احتمالاً تا آن موقع به خانه رسیده بود. بچه‌ها خاکسترها را کنار زدند و در دیگ را برداشتند. علی پایین لباسش را شکل کاسه بالا گرفت و محمد گوشت‌ها را برداشت و در لباس او انداخت. بعد هم برای این که بدجنسی را در حق صاحب آب گوشت تمام کند، مشت‌های خاکستر برداشت و در دیگ ریخت و سرش را بست! عملیات وارد فاز سرعت شد و هر کدام با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانستیم، فرار کردیم. جوری می‌دویدیم انگار سگ

چند وقتی بود که علیم‌راد و محمد و علی دست به یکی کرده بودند و مرا به نقشه‌های خراب کارانه‌شان راه نمی‌دادند. به من انگ خبرچینی زده بودند و مرا با خود به ولگردی و مردم‌آزاری نمی‌بردند. اما من خبرچین نبودم! فقط یک بار آمار پسته‌زدی‌شان از باغ کدخدا را به دایی داده بودم. آخر دایی در ازای لو دادن پسته‌زددها، پیشنهاد بردنم به شهر - آن هم یک شهر بزرگ‌تر و دورتر از دفعه‌ی قبل - را داده بود که نمی‌توانستم آن را رد کنم. بعد از آن ماجرا و کتک مفصلی که آن سه کله‌پوک از دایی خوردند، هر چه عجز و التماس می‌کردم و عین سوسکی که چپه شده، خودم را بخش زمین می‌کردم و دست و پا می‌زدم، راضی نمی‌شدند مرا با خود ببرند عوضی‌ها! یک روز صبح پدر، من و علی را از خواب بیدار کرد تا برویم علف‌زنی. محمد و علیم‌راد هم آمدند کمک. تا عصر مشغول جمع کردن علف‌هرز برای گوسفندها بودیم. پدر کیسه‌های علف را بار الاغ کرد و به سمت خانه راه افتاد. ما بچه‌ها هم سلاسه سلاسه برای خودمان می‌چرخیدیم و می‌رفتیم و دنبال بهانه‌ای می‌گشتیم تا شرارتی که از سر و روی‌مان می‌بارید را به کار بندیم و هر طور شده کرم‌مان را بریزیم. کوچه‌های ده قسمت‌های تونل‌مانندی داشت که نام‌شان #هشتی

زهرآندین: برادرم علی یک سال از من بزرگ‌تر بود. پاتوق همیشگی ما خانه‌ی دایی غلامحسین بود و هم‌بازی‌های‌مان هم علیم‌راد و محمد، پسرهای دایی. روزهایی که زن دایی برای صبحانه آش بلغور شیر می‌پخت، ما را هم خبر می‌کرد تا به خانه‌شان برویم. تاغار بزرگی را وسط سفره می‌گذاشتیم و درونش نان ترد می‌کردیم و آش را نوش‌جان می‌کردیم و خلاصه صفا می‌کردیم. آن قدر همه مشغول خوردن می‌شدیم که صدایی از کسی در نمی‌آمد. جز وقتی که محمد، پس‌گردنی محکمی به علیم‌راد می‌زد تا لقمه‌های بزرگ بر ندارد و سهم او را نخورد و علیم‌راد هم در حالی که دهانش پر بود، آن را به اندازه‌ی دهان تمساح باز می‌کرد و می‌زد زیر گریه. بعد هم به زور لقمه‌اش را قورت می‌داد و می‌گفت: «خب سیر نمی‌شم!»

بقیه‌ی اوقات هم با بچه‌های محل دور هم جمع می‌شدیم و تپله‌بازی و هفت‌سنگ و قایم‌باشک‌مان برقرار بود. بعضی وقت‌ها هم که این‌ها برای‌مان تکراری می‌شد، بالای‌جان این و آن می‌شدیم و از مورچه‌های دم‌خانه‌ی دایی گرفته تا خود کدخدا از دست‌مان در امان نبودند.





ببینم! تو باز هم داستان می نویسی؟

هنوز جنایت و هنوز مکافات

داستان

حالا که داری می میری، چند تا کار هم انجام بده، بعد بمیر

است... و دنیا شب تر می شود و خبری از #صبح نیست. کسی در دور دست #اذان می گوید و تاریکی از زیر پوستم می چکد. من مرده ام. تو هم مرده ای. اصلا همه مرده اند و کارهای انجام ندادمان دور قبرستان #خرما پخش می کنند. مثلا قدم زدن کنار دریاچه ی چیتگر. دریا بالا آمده. داریم #غرق می شویم. می خندی و خنده هایت سر از پیچ تند و سبز جاده چالوس در آورده اند. درست همان جایی که #هایده می گوید: «کدوم جاده، کدوم راه؟ کدوم آشک و کدوم آه؟ منو به آشیونه، به یارم می رسونه؟» بعد می رسم ایستگاه آخر توچال. چله ی زمستان است و آن قدر برف بازی کرده ایم که انگشت های مان باز نمی شود. آقا کت سبزه - که می توانست آقا کت سبزه ی همیشگی باشد - برای مان #اش می آورد. تو پتوی بنگش را دورم می پیچی و درباره ی «جنایت و مکافات» بحث می کنیم...

تومور مغزی داری، سرطان داری، قشنگ فکر کن داری می میری، هی هر روز فکر کن داری می میری، چون داری می میری... ببین اگر بخواهی تا ته قشنگ بمیری، چه کار می کنی؟ باز هم هر کاری را فقط به خاطر درآمدش قبول می کنی؟ پول در بیاوری و دور خودت را با آت و آشغال اشیا پر کنی؟ یا برای یک چیزهای دیگری کار می کنی؟ باز هم با همین آدم ها می چرخ می چرخ می کنی؟ می چرخ می کنی؟ یک چیزی بدهی، بفهمی، بگیرند، بشود، یا چه؟ باز هم #داستان می نویسی؟ همین داستان ها را می نویسی؟ باز هم می چرخ می توی #اینستاگرام تا #لایک جمع کنی؟ آخرش که چه؟ باز هم به درس و مشق بجهات اهمیت می دهی؟ اهمیت می دهی که چیز یاد بگیرد یا اهمیت می دهی که بهتر از بقیه باشد یا چه چیز یاد بگیرد؟ چه غلطی می کنی؟ بعد دیدم همه چیز برایم سؤال شده

هم دست شان نمی رسد و در حال حسرت و آه و سوز و تف و لعنت و یک جماعت ثالثی هم مثل ما که به صورت مادرزادی ژنوم عشق و حال را ندارند و می نشینند به کنجی و تماشا می کنند و همانا از حیرانانند و خیلی #هنر کنند چیزی بنویسند یا زور بزنند که چیزی بنویسند... بله! به این ها فکر می کردم که #شب می شد و دوباره #صبح می شد... و باز فکر کردم که خب حالا برای مردن که دیر نمی شود. بیا و یک لطفی در حق #دنیا بکن و حالا که داری می میری، چند تا کار هم انجام بده، بعد بمیر! خوب و بد و درست و غلطش هم گردن من! اگر دنیا بند چند گرم #ویروس است که ارزش این حرف ها را ندارد. ولی ارزش تا ته ته مردن را که دارد. دقیق مردن هر چه نباشد، بهتر از الکی مردن است. بیا و مردانگی کن و دست کم دقیق بمیر... بعد دوباره شب شد، صبح شد. گفتم حالا فکر کن

کوثر شیخ نجدی: این روزها یک جور عجیبی شده ام. بعد از این که حال کمی بهتر شد، بعد از عزیمت از لحظات بیسم و امید و کشتی گرفتن با چند گرم ویروس بی دیوار، درست در لحظات مستانگی بعد از پیروزی #حق علیه #باطل که گمان می کردم دیگر خوب شده ام؛ نوعی مرض جدید در من #ظهور کرد که بگذار اسمش را «دوگانگی مابعد کرونایی» بگذارم. یک دقیقه فکر می کردم اصلا وجود من چه ضرورتی در عالم عریض و طویل گیتی دارد و کجای دنیا را #بهتر یا #بدتر کرده ام و تسا همین الانش هم اضافی #زنده مانده و #زندگی کرده ام. آن هم فکرش را بکن؛ تسوی این دنیای مزخرف! تهش که چه بشود؟ یک جماعتی مدام در حال عشق و حال هستند؛ جماعتی



یک قصه‌واره‌ی بی‌قید از کوثر شیخ‌نجدی

#مکس داستان

مردک آلزایمری! تو که عرضه‌اش را نداری
ماهی قرمز متالیک می‌خواهی چه کار؟



یکم - زمستان‌های اهواز سوز دارد. یک شب درست وسط خیابان نادری، پیرزن لاغر اندامی را دیدم که آشفته‌حال - شبیه قناری کوچکی که جفتش تازه مرده باشد - دور خودش می‌چرخید. یک چشمش را پانسمان کرده بود و عینک ضخیمی روی شیارهای چهره‌ی زمانه‌دیده‌اش را می‌پوشاند. با چشم دیگرش التماس می‌کرد: «تو رو خدا دخترم کمک کن!» آدم اول به همه چیز شک می‌کند. چون اساساً وقتی سیاست‌مدارها و حتی رئیس‌جمهورها بتوانند صاف صاف توی چشم میلیون‌ها آدم عاقل و بالغ نگاه کرده و دغل کنند؛ چرا بقیه نتوانند؟ اما کمی بعد فهمیدم پیرزن فقط دنبال یک دست شویی در این خراب‌شده می‌گردد. از پله‌ها نمی‌تواند بالا برود و وقتی آدرس کوچهای را بهش می‌دهند، می‌ترسد گم‌تر شود. در آن تاریکی و سرمای زمستان همین‌طور که برسان برسان می‌رفتیم، فکر کردم یعنی بچه‌هایش - خبرشان - چه کار مهم‌تری داشته‌اند که مادر بیچاره را این‌طور مستأصل و بیمار و تنها رها کرده‌اند؟ هیچ بعید نیست که آن‌ها هرگز نفهمند مادرشان آن شب چه زجر و استرسی را متحمل شده و پیش خودشان بگویند: «به! چه مادر زرتگی داریم. چه مادر بی‌توقعی!»



دوم - باید اعتراف کنم همه‌ی این فکرها از جایی شروع شد که متن پر اطناب و اطواری خواندم که زور زده بود بگوید «توقع داشتن» چیز مزخرفی است. قبلاً فکر می‌کردم نویسنده فهمیده‌تر از این حرف‌ها باشد که متنی را صرفاً به خاطر اینکه خوشگل از آب دربیاید و عام‌پسند، همین‌طور بنویسد و برود. ولی خب، متن خودش است و اختیارش را دارد. همان‌طور که اختیار ماهی قرمزش (مکس) را دارد و می‌تواند یک هفته او را فراموش کند. بعد قهر مانانه برگردد و ببیند که مکس دهانش را چسبانده به دیواره‌ی تنگ و دارد شیشه را می‌لیسد و حباب‌های کش‌دار از خودش درمی‌کند که یعنی: «مردک آلزایمری! تو که عرضه‌اش را نداری، ماهی قرمز متالیک می‌خواهی چه کار؟ مرا اول می‌کردی تو دریا تا حداقل به عمر طبیعی بمیرم!» اما نویسنده‌ی مذکور همه‌ی اینها را به حساب بی‌توقعی مکس گذاشته. معلوم می‌شود حتی به خودش زحمت نداده که اخلاق ماهی قرمز کوچولو را کشف کند و بفهمد وقتی اینطور دم تکان می‌دهد، معنی‌اش هر چیزی می‌تواند باشد جز دوست داشتن. نویسنده‌ی خودشیفته ادامه داده که حتی پدر و مادرش هم از او هیچ توقعی ندارند. آفرین قهرمان. خدا قوت دل‌اور! خب این هم از نویسنده‌ها. آدم دیگر از بقیه چه انتظاری باید داشته باشد؟

سوم - من حیوان خانگی دوست ندارم. ماهی قرمز هم دوست ندارم؛ که چند ثانیه بعد از رفتنم از کنار تنگ، چشم‌هایم را فراموش کند. جوری که انگار اصلاً توی این چشم‌ها زل نزده و حرفی از جنس حباب‌را توی دهان گردش نچرخانده. برود، پشت کند و احمقانه برای کسی که هیچ‌کس نیست در آن سوی تنگ دم تکان دهد و خوش‌رقصی کند. از گر به‌ها هم که به‌طور عام بیزارم. به نظرم موجودات بی‌هویت و بی‌تفاوتی می‌آیند که فقط باید به‌شان توجه کنی، نازشان را بکشی و عاقبت هم یک روز صاحبی مهربان‌تر و نازکش‌تر پیدا می‌کنند و به دنبال یک دنبه‌ی چرب‌تر و جایی نرم‌تر می‌روند. اما اگر عرضه‌اش را داشتیم بدم نمی‌آمد یک #سگ می‌داشتیم. نه از این سگ‌های سوسول پشمالو. نه. مثلاً یک ژرمن‌شپرد باهوش و وفادار. آن وقت یک رابطه‌ی متقابل می‌ساختیم. نوازشش می‌کردم. آب و غذایش را می‌دادم و انگشتانم را از لای موهای ظریفش می‌سراختم و بی‌آنکه فکر کنم توقع دارم یا ندارم، خیالم راحت بود که من خدایش هستم.

چهارم - آدمی که از #توقع‌گر یزان است، باید سطح توقعات خودش را هم پایین بیاورد. باید قید رئیس شرکت بودن، قید داشتن رابطه‌ی پر مهر و محبت و پایدار و حتی قید ماهی قرمز تنگش را بزند. بلکه باید قید انسان بودن را بزند و تبدیل بشود به ماشین مدرن‌نیت. روزی دوازده تا چهارده ساعت عین چی برای نظام سرمایه‌داری جان بکند و دست آخر با پولش یک سری اشیاء بخرد و جرأت نکند از کسی توقع داشته باشد که با حافظه‌ای بلندتر از ماهی دوستش بدارد و برایش دل بسوزاند.



توپ هفت سنگی که ما را ناتنی کرد

میم جیم یادال

و دیدم اسم #مجید در شناسنامه‌ی مادرم هست ولی در شناسنامه‌ی پدرم نیست! یک آن حس کردم که هر هفت سنگ بازی هفت سنگ توی سرم کوبیده شده. قلبم به شدت می‌تپید. باید شناسنامه‌ی مجید را می‌دیدم. حتما اشتباهی رخ داده بود اما در شناسنامه‌ی مجید هم نام مادرمان بود و نام پدرمان، نه!

یادم هست از آن به بعد کارم شده بود گریه کردن‌های پنهانی! تا نیمه‌های شب بی صدا #اشک می‌ریختم و به مجید، به تنی که از تن کود کانه‌ی من به خاطر یک توپ هفت‌سنگ ناقابل جدا شده بود، به برادری که بچه‌های کوچکی او را بی‌پدر صدا می‌کردند، به توپ هفت‌سنگ، به لی‌لی، به محبوبه و به آن زبان دراز بی‌ادبش فکر می‌کردم. به روزهایی که با واژه‌های #تنی و #ناتنی بازی کرده بودیم. چهارده‌ساله بودم که به #دختر عمو کشفیاتم را گفتم. او هم برایم تعریف کرد که #عموصفاح همسر اول مادرم بوده است که وقتی مجید فقط یک‌سال داشته از دنیا می‌رود و پدرم وقتی از جبهه برمی‌گردد و خبر مرگ برادرش را می‌شنود، همان روزهای اول احساس می‌کند مسئولیت مجید و مادرش روی دوش او افتاده است و می‌شود همان تنی که ما خواهرها را به تن تنها برادرمان وصله می‌زند...

هم باور نمی‌کرد من، مریم- همان دختری که حتی مورچه‌ها را لگد نمی‌کرد- افتاده باشم روی سینه‌ی محبوبه و با هر دو دستم بیخ گلویش را گرفته باشم. دست خودم نبود. مجید خودش بدن نحیف من را از روی محبوبه بلند کرد و محبوبه تا بلند شد، دوید سمت در خانه‌ی شان و از لای در گفت: «مگه دروغ می‌گم بی‌پدره؟ شماها ناتنی هستید دیگه!» این را گفت و بساط بازی هفت‌سنگ و لی‌لی را روی سرم و بچه‌های کوچکی خراب کرد و در را کوبید و رفت...

«ناتنی!» این واژه‌ی لعنتی مرا رها نمی‌کرد. مفهومی که این همه با آن بازی کرده بودیم، حالا #آوار شده بود روی سرم! مجید؛ عزیز برادرم را یک دختر بچه‌ی لوس و بی‌ادب به خاطر توپ هفت‌سنگ، از تن من جدا کرده بود. انگار مرا پرت کرده بود در دنیای فیلم‌هایی که به نظرم دیگر خنده‌دار و سرگرم‌کننده نبودند. دختر بچه بودم ولی آن قدر فیلم دیده بودم که می‌دانستم این جور وقت‌ها باید بروم سراغ شناسنامه‌ی پدر و مادرم. کسوی کوچکی داشت میز درآور تنها اتاق‌مان که قفل می‌شد ولی مادرم کلیدش را بر نمی‌داشت. ما بچه‌ها بر اساس قانونی نانوشته می‌دانستیم که این کسوی مخصوص اسناد و مدارک است و ایدا نباید به آن دست بزنیم. اعتراف می‌کنم که بی‌اجازه شناسنامه‌ها را پیدا کردم

شدیم که باید با هم بخندیم، نه به هم!

گذشت تا اینکه یک روز داشتیم با دخترهای همسایه توی کوچکی لی‌لی بازی می‌کردیم. مجید هم که داشت با چند تا از پسرها هفت‌سنگ بازی می‌کرد، رفت پشت خط نشانه‌گیری برای ریختن سنگ‌ها. نشانه‌گیری‌اش چنان خوب بود که پسرها «مجید خرناس» صدایش می‌کردند! آن روز یادم هست محبوبه هم بود؛ دختری که دست به قهر کردن و مو کشیدن و حتی گاز گرفتنش بد نبود. خود من طعم نیشگون‌هایش را چشیده بودم. ولی جرأت نداشتم به او که پنج‌سال بزرگ‌تر از من بود، دست‌درازی کنم. نه به او؛ به هیچ جاندار دیگری هم! من حتی برای مرگ جوجه‌های رنگی عزادار می‌شدم و وقتی به گربه‌ی روی بالکن می‌گفتم پیشته، چشم‌هایم را می‌بستم تا از دو طبقه پرت شدنش را نبینم!

چشم‌تان روز بد نبیند؛ همین که مجید توپ را با شتاب پرتاب کرد طرف سنگ‌ها، عدل خورد پشت پای این محبوبه‌ی لوس و دست‌دراز! خیز بلندی برداشت به طرف پسرها اما یک لحظه انگار حیا کرد مجید را بزند؛ نه گذاشت و نه برداشت، رو به او گفت: «بی‌پدر!»

مجید خط قرمز من بود. چند لحظه بعد هیچ‌کس حتی خود مجید

مریم حاجی‌علی: مجید برادر بزرگ و تنها برادرم بود؛ یعنی هنوز هم هست. اگر یادتان باشد دهه‌ی شصت بیشتر فیلم‌ها یا دربار‌هی اعتیاد بود یا داستان‌های هندی‌طور به هم رسیدن خواهر و برادرهای گمشده و سر راهی. «تنی و ناتنی» مفهومی

بود که از قبل نشستن ما پای تلویزیون‌های بیست‌ویک اینچ در ذهن‌مان شکل گرفته بود. من و مجید، دختر و پسر ارشد خانه بودیم و گاهی با بدجنس‌بازی‌های ویژه‌ی آن سن و سال، دو خواهر کوچک‌مان را دست می‌انداختیم که شما سر راهی هستید و بعد خیلی زود زست هم‌دردی می‌گرفتیم و فیلمی می‌گفتم: «ولی ما شما را مثل خواهرهای تنی دوست داریم!» تا جایی که یک روز #مهناز با گریه توی دفتر خاطراتش نوشت: «هیچ‌کس مرا دوست ندارد، حتی پدرم! حتی مادرم! حتی برادرم! و حتی خواهرانم!» #مرجان خواهر دیگرمان هم یک بعدازظهر تمام مثل کوالا چسبیده بود به پاهای مامان و زار می‌زد. یادم هست یک‌روز وقتی دفتر خاطرات مهناز را بلند بلند می‌خواندیم و غش‌غش می‌خندیدیم، بابا حسابی از دست‌مان شاکی شد و برای‌مان خط و نشان کشید. خلاصه اینکه با چاشنی خشونت یک پدر دهه‌ی شصتی شیرفهم





زهرا تدین: خورشیدی کهر بایی، مردمک چشم‌هایش را در آغوش گرفته بود و در دامان یک دشت سرسبز، پر از ساقه‌ها و برگ‌های خزه‌ای رنگ نشسته بود و می‌تابید. ابروان هلالی‌اش، سایه‌بان چشم‌های درشتش شده بود و با آن بینی عروسکی و لب‌های غنچه‌ای، چهره‌ی معصومش چیزی از زیبایی ماه شب چهارده کم نداشت. هر کس او را می‌دید، محو زیبایی‌اش می‌شد. نامش خورشید بود. در #سیستان زندگی می‌کرد و در خانه‌ای که فقر از در و دیوارش می‌بارید، دیوارهایی که بیش تر لانه‌ی مارمولک‌ها بودند تا حصاری برای سکونت و آرامش اهالی خانه. با هشت برادر و خواهر که فاصله‌ی سنی‌شان از سه سال بیش تر نمی‌شد. شغل پدرش کشاورزی بود. قدیم ترها وضع زندگی‌شان بد نبود. پول فروش محصولات، کفاف مخارج زندگی را کم و بیش می‌داد. اما از وقتی قحطی و بی‌آبی بلای جان منطقه شده بود، نان شب‌شان را هم به سختی فراهم می‌کردند.



چند روزی بود که #پدر مثل همیشه نبود. دستان پینه‌بسته‌اش را بر سر بچه‌های قد و نیم‌قدش نمی‌کشید و لب‌هایش کم‌تر به خنده باز می‌شد. یا می‌نشست و به گوشه‌ای خیره می‌شد، یا راه می‌رفت و با خود

#خورشید داستان

که انسان را رام سرنوشت می‌کند. حتی اگر #سرنوشت به تلخی #زهر باشد.



دستان دخترک پر از نقش حنا بود. زنان کل می‌کشیدند و نقل و سکه بر سر او و داماد می‌ریختند. دامادی که دست کم بیست سال از او بزرگ‌تر بود و انگار از دریای نعمت جمال خداوند، یک قطره هم به او نرسیده بود. نوعروس در میان آن هیاهو، مرواریدهای غلتانی را که در چشمانش می‌درخشید، قبل از سر خوردن بر گونه‌هایش صید می‌کرد تا مبادا لبخند ساختگی پدر تبدیل به اخم شود. پدر دلش را خوش کرده بود به این که دخترکش #خوشبخت می‌شود و پولی هم دست او را می‌گیرد تا خانواده‌اش را از فلاکت و بدبختی #نجات دهد. خورشید این را می‌دانست و بغضش را فرو می‌داد. چیزی از مراسم عروسی نگذشت که تقدیر این بار رنج غربت را برای

او به ارمغان آورد. باید راهی سفری می‌شد به مقصدی ناشناخته. سفر ماه‌عسل به پاکستان.



خانه‌ای شلوغ و پررفت و آمد بود. گروه‌گروه زنان و دختران ساده و بی‌آرایش می‌آمدند و رنگارنگ و پرآرایش می‌رفتند. در رفتار و نگاه و سکوت‌شان فقط یک مفهوم پیدا بود: «بیچارگی». همه در تبعیدگاهی ابدی #حبس شده بودند؛ بدون راه فرار، بدون امید، بدون آینده. در اسارت یک باند قاچاق انسان.

هفت، هشت یا نه روز؟ خودش هم یادش نمانده چند روز گریست و مقاومت کرد. صبح روز دهم اما صبرشان تمام شد. به زور او را سوار بر ماشینی کردند که قرار بود راهی خانه‌ای پرزرق و برق شود. در خیابانی شلوغ که راننده‌ها سر به هوا می‌راندند، سه چرخه‌ها بیش از ظرفیت‌شان مسافر می‌زدند، بوی ترشی‌های تند زیر بینی آدم می‌زد و چیزهایی شبیه فرقه‌قوروت، زیاد بین مردم دست به دست می‌شد، یک و ن از پشت به ماشین‌شان خورد. خورشید در آن شلوغی تصمیم گرفت #فرار کند. تمام قوتش را در باهایش جمع کرد و دوید...

یک، دو، سه؛ گام چهارم به #زمین نرسید. اول #گلوله رسید، بعد خون، بعد دستان حسابته!



روزنامه دیواری حق

جای خالی داستان دوست داشتنی آن سال‌ها را

برایم پر کرده

داستان داستان حق

فراموش نمی‌کنیم کسانی که از قضا سرهنگ هم نبودند

چگونه به فرهنگ ظلم کردند

محدثه مظهری: خوشحالم. خوشحال از اینکه دوباره توی



سرم صداهایی می‌شنوم. دفعه‌ی قبل حدود ده سال پیش بود که تحت تأثیر «داستان همشهری» چنان ذهنم درگیر ادبیات شد که ناچار دست به قلم شدم و برای نوشته‌هایم وبلاگی ساختم؛ «مادر نوشته‌ها» ریشه در قصه‌های مجله‌ای داشت خوش دست

که حتی ریزه‌کاری‌های طراحی صفحاتش هم آدم را به وجد می‌آورد، چه برسد به مطالب فوق‌العاده‌اش. بعد از خواندن هر داستان، دلت می‌خواست مجله و چشم‌هایت را ببندی، سرت را به پشتی تکیه دهی و بگذاری آن چه خوانده‌ای، بنشیند به جانت. از لحظه‌ای که همسرم داستان به دست وارد خانه می‌شد تا آخرین کلمه‌ی آخرین صفحه، مجله‌ی محبوبم از دستم جدا نمی‌شد. لاجرم سر می‌کشیدم و بعد #پشیمان می‌شدم. ولی چه سود که یک‌ماه انتظار، سزای این بی‌مبالاتی بود. شعله‌ی این عشق در آبان نود و دو هم‌زمان با پایان سردبیری خانم نفیسه مرشدزاده رو به خاموشی رفت.

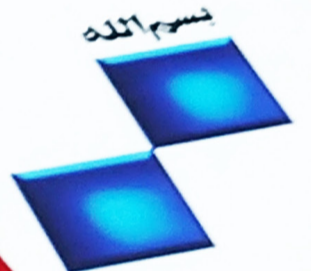
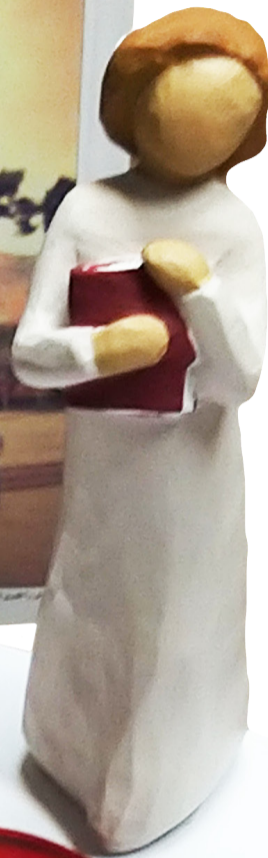
همان یکی دو شماره‌ی اول احساس کردم حس و حال کلی کار عوض شده و حالا دیگر نه هر ماه که هر وقت پیش می‌آمد می‌خریدم. مدتی بعد #مادر شدم. یک مادر بی‌تجربه در شهری غریب. همین که وقت برای خواندن سر پیدا می‌کردم جای شکر داشت، چه برسد به خواندن مجله! یاد نمی‌آید چه مدت گذشت که دوباره #داستان را به دست گرفتم اما این را خوب به خاطر دارم که نصف مطالبش نخوانده ماند. در نهایت به تلخی پذیرفتم که دوره‌ی اوج داستان دوست‌داشتنی‌ام به پایان رسیده.

صدحیف که یکی دو سال قبلش در جریان اسباب‌کشی، آرشیو مجله‌های عزیزم را به دست سرنوشت سپرده بودم. آن زمان دلم به این خوش بود که «مجله است دیگر! باز هم درمی‌آید». غافل از این که قرار است تا چند صباح دیگر تنها پوسته‌ای از هم‌دم تنهایی‌هایم باقی بماند. این وسط نکته‌ی آزاردهنده تطابق برخی تاریخ‌های خاص است. تاریخ عزل و نصب‌ها در گروه مجلات همشهری، تاریخ تعطیلی فلان نشریه‌ی فرهنگی با تم اجتماعی و حذف حدود نیمی از عناوین نشریات این حوزه در سال‌های اخیر، ناخودآگاه مرا یاد حضراتی می‌اندازد که از قضا #سرهنگ هم نبودند و قرار بود برای #فرهنگ کاری کنند. نمی‌دانم! لابد همه‌ی این هم‌زمانی‌ها تصادفی است!

از صداهای می‌گفتم... متعجب و حتی گاه غمگین بودم که چرا مدتی است کم‌تر کاری به کارم دارند؟ من که هم‌چنان کتاب می‌خواندم؛ شاید حتی بیش‌تر از قبل. پس چرا همان‌طور که توی خیابان راه می‌رفتم یا بسا فرزندم تعامل می‌کردم، صداهای بیش‌تر و بیش‌تر نمی‌شدند؟ چرا سرریز نمی‌کردند برای تبدیل شدن به پستی اینستاگرامی لااقل؟ چرا قلقلکم نمی‌دادند که موضوع‌شان را توی تلگرامم ذخیره کنم؟

این روزها به گمانم جواب سؤالم را پیدا کرده‌ام. حالا فهمیده‌ام آن صداهای وقتی می‌آیند که متن باکیفیت بخوانم؛ متنوع و استخوان‌دار! این بار این اتفاق را مدیون «حق» حقی هستم. نشریه‌ی حسین ق‌دیانی که جای خالی داستان دوست‌داشتنی آن سال‌ها را برایم پر کرده و عطشم برای خواندن متن خوب را برطرف کرده. فقط حیف که کمی دیر به دسته‌ی حق خوانان پی‌گیر پیوستم. ولی خب؛ ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

پدر بزرگم توی کتابخانه‌اش سال‌نامه‌ای داشت تحت عنوان «معارف جعفری» که اگر اشتباه نکنم چاپ دهه‌ی چهل بود اما بعد از گذشت قریب به سی سال هم چنان در قفسه‌ی کتابخانه‌اش جایگاهی داشت. حسی به من می‌گوید با وسواسی که آقای سردبیر روی مطالب دارند، سرنوشت #حق هم همان می‌شود. می‌ماند، اما نه مثل ماندن مجله‌ی سابقا محبوبم؛ نه پوسته‌ای، که هسته‌ای! دلم می‌خواهد فکر کنم چهل سال بعد، نوه‌های حق‌نویسان و حق‌خوانان امروز، وقتی در کتابخانه‌ای قدیمی می‌چرخند و می‌رسند به «مجلد پانصد صفحه‌ای حق» با همان اشتیاقی میان صفحاتش #زمان را #گم کنند که ما چهل سال پیش گم کرده بودیم...



روزنامه‌های دیواری معارف



داستان داستان

اجازه می‌دادم کلمات مثل موسیقی در اطرافم جریان پیدا کنند

ریحانه رزم آرا: سفرهای مشهد و کربلا را حساب نکنم، همدان بهترین سفر عمرم بوده. همه جور جایی دارد این شهر، برای انواع سلیقه‌ها! از آرامگاه باباطاهر و ابوعلی سینا بگیر تا گنج‌نامه و هگمتانه. البته در این روزهای کرونایی لطفا سفر نروید! من هم این را نمی‌نویسم تا از همدان بگویم؛ اتفاقاً می‌خواهم از اشتباهی بگویم که هر چند در همدان اتفاق افتاد اما ربطی به همدان نداشت!

شهریور نود و یک بود. چند روز مانده بود تا باز بیاید بوی ماه مدرسه و من بروم دوم راهنمایی! یادم نیست چه شد و چرا و چگونه و اصلاً کجای همدان بود اما یادم هست شب بود و من و مامان جلوی یک کیوسک روزنامه‌فروشی بودیم و مجله‌ای که وصفش را شنیده بودم خریدیم. البته همان شب، فهمیدم این آبی نبوده که می‌خواستیم و اشتباه کرده‌ام. اما... عجب اشتباه خوبی بود! «همشهری داستان» درست همانی بود که من لازم داشتم تا پرت شوم وسط داستان آدم‌بزرگ‌ها. منی که تا دو سه سال قبل «سروش کودکان» و آن سال‌ها هم رمان‌های نوجوان نشر #افق می‌خواندم، حالا از آن به بعد هر ماه در داستان #دستاتیر می‌خواندم! دستاتیر (بر وزن اساطیر) یعنی چه؟ نمی‌دانم! و آن موقع هم نمی‌دانستم! معنی خیلی از کلمات را نمی‌دانستم اما معمولاً نمی‌پرسیدم و به توصیه‌ی خانم کتاب‌دار رمان «ماتیلدا» عمل می‌کردم؛ اجازه می‌دادم #کلمات مثل #موسیقی در اطرافم جریان پیدا کنند...

روی جلد هر شماره «داستان» با فونتی دوست‌داشتنی وسط یک مستطیل رنگی نوشته می‌شد. هر شماره هم رنگ مستطیل فرق می‌کرد و من همیشه به این فکر می‌کردم که یعنی تا آخر رنگ تکراری استفاده نمی‌کنند؟! عکس روی جلد و جمله‌ی زیرش را هم هر ماه می‌بلعیدم و بارها به معنای جمله و ارتباطش با عکس فکر می‌کردم. حالت مر موزی داشت برایم. نه فقط جلد، که خیلی از بخش‌های مجله یک جورهایی مر موز بود! مر موز، سخت، پیچیده... من ولی عادت بدی دارم که باید تمام صفحات را بخوانم و چیزی را از قلم نیندازم، حتی اگر مر موز و سخت و پیچیده باشند! آن موقع‌ها هم تا حدودی همین‌طور بودم. از اول تا آخر داستان را سر می‌کشیدم و به گمانم فقط بعضی مطالب غیر داستانی را به خودم تخفیف می‌دادم. باز خدا خیرم بدهد!

با این همه، عمر داستان خواندنم زیاد نشد...



زندگی فرق داشت آن سال‌ها. شاید چون هنوز گوشه‌نشین نداشتم و خبری از واتساپ و اینستاگرام و پینترست و... نبود. سرگرمی‌ام به جز #تلویزیون و اس‌ام‌اس‌بازی با همکلاسی‌ها و گاهی نت‌گردی‌هایی که شارژ دوهزار تومانی‌ام را خالی می‌کرد، خواندن بود؛ کتاب، مجله، تله‌تکست، روزنامه...

شاید #خواندن که زیاد شود، ناخودآگاه #نوشتن پشتش می‌آید. من هم #وبلاگ داشتم؛ دو سه تا! رمان می‌نوشتم

و #کامنت می‌گرفتم. با نیتی که اگر کسی تلفن می‌زد قطع می‌شد، قصه‌ای می‌نوشتم که شخصیت اصلی‌اش دختری مسلمان بود در پاریس! با آدمین چند تا وبلاگ دیگر هم دوست شده بودم. یادم هست که یک بار زیر کامنت‌های یک #پست هر کدام‌شان خودشان را معرفی کرده بودند. من ولی نوشتم: «من قلمم، ۱۱ ساله!»

قلم اسم هنری‌ام بود! اسمم را نمی‌گفتم، چون شنیده بودم #خطرناک است آدم به غریبه‌ها اسمش را بگوید! سنم را هم نمی‌گفتم، آخر همه بزرگ‌تر از من بودند و رویم نمی‌شد! گوشه‌نشینم که آمد، زندگی تغییر کرد. وی‌جت داشتم و وایبر و لاین. حالا مودم داشتیم و وای‌فای. با بچه‌های مدرسه بی‌خود و بی‌جهت #گروه می‌ساختیم و #پیام می‌دادیم؛ جوک می‌فرستادیم، ساعت‌ها چت می‌کردیم و به معنای حقیقی کلمه وقت تلف می‌کردیم. اینستاگرام که آمد، باز همه چیز تغییر کرد. حالا آدم‌های معروف شده بودند صفحه‌های توی گوشه‌ی ما. وبلاگ دیگر چندان جالب نبود؛ پست گذاشتن در اینستا جای جذاب لغتی لذت بیشتری داشت...

شماره‌های مختلف داستان را چیده‌ام روی هم، دفتر خاطراتم را هم آورده‌ام. خیلی از صفحه‌های دفتر غر زده‌ام و خاطرات غم‌انگیز دوران بلوغ را نوشته‌ام، ولی یک جایی خیلی خوشحال نوشته‌ام که گوشه‌ی جدید خریدم. تاریخش: یکشنبه دهم شهریور هزار و سی صد و نود و دو، مصادف با اول سپتامبر دوهزار و سیزده...

چرا تاریخ انگلیسی زده‌ام؟ نمی‌دانم! به هر حال آخرین



این روزها هم البته زیاد می‌خوانم، اما بیشتر مطالب کوتاه؛ پی‌ام و کپشن. ولی همین ماه قبل، ناگهان احساس کردم یک حس قدیمی دوباره آمده سراغم. شماره‌ی نهم «حق» را که خواندم، دیدم حال‌م مثل همان وقتی است که داستان می‌خواندم. شاهدیم؟ پیامی که همان موقع برای سردبیر فرستادم! به گمانم هر چند که حالا هفت سال گذشته، هر چند که حالا غرق رسانه‌های مختلفم و هر چند که حالا زندگی هوشمند شده، ولی من هنوز می‌توانم آن حس را دوباره تجربه کنم، دوباره با یک نشریه رفیق شوم و دوباره تحت تأثیرش قرار بگیرم. این دفعه البته فکر می‌کنم اگر مطلب هم منتشر نشد، نباید رابطه‌ام را با روزنامه‌دیواری قطع کنم

شماره‌ای که از داستان دارم، مهر نود و دو است. البته نه که فکر کنید دلیل این پایان داستان #گوشی است، نه... آن هم مؤثر بوده حتماً، ولی قضیه چیز دیگری است. علتش #درس هم نبود راستش... شاید #بهانه آورده باشم که به خاطر درس کنارش گذاشته‌ام، اما به نظرم واقعیت چیز دیگری است!

فکر می‌کنم هیچ‌وقت تا امروز برای کسی تعریف نکرده‌ام که چی شد یک‌هو داستان را گذاشتم کنار! ولی حالا اعتراف می‌کنم! مهر نود و دو وقتی داستان را خریدم، یک‌راست رفتم سراغ آخرش: «چند روایت از سرویس مدرسه». تند تند ورق زدم. نبود! متنی که نوشته بودم و برای‌شان فرستاده بودم نبود. مطمئن بودم که فوق‌العاده نوشته‌ام. مطمئن بودم که #چاپ می‌شود. حتی شب‌ها به این فکر می‌کردم که متنم چاپ شده و پایینش اسمم را نوشته‌اند و #معروف شده‌ام و...

پایین تیترو اولین متن، اسم محسن حسام‌مظاهری بود و تا آخرین متن هیچ‌جا اسم من نبود...

من شماره‌ی مهر نود و دو را هیچ‌وقت کامل نخواندم! رابطه‌ی من را یک‌طرفه قطع کردم و دیگر داستان نخریدم! آخر هنوز زود بود برایم که چنین شکست سختی را تجربه کنم! بخوان شکست عشقی! انصافاً الان هم که فکر می‌کنم، متن بدی نبود. شاید اگر آن موقع‌ها حقی بود که اعتماد می‌کرد به نویسنده‌های تازه‌کار نوجوان، متن من منتشر شده بود!

ولی فکر می‌کنم طبیعی بود که بین آن همه نویسنده‌ی خوب - که متأسفانه حالا چند وقتی است داستان و داستان‌خوانان از قلم آنها #محروم شده‌اند - جایی نباشد برای یک متن‌اولی چهارده‌ساله. دختری که تحت تأثیر این نشریه، جایی در دفترش بزرگ نوشته بود: «مثل همشهری داستان می‌نویسم!» و بعدش یک داستان نوشته بود به نظر خودش به همان سبک. داستانی که احتمالاً هیچ‌وقت کسی آن را نخوانده، به جز خودم!

تأثیر داستان خیلی زیاد بود و فقط محدود نمی‌شد به داستان نوشتن. داستان مرا آشنا کرد با خیلی‌ها که بعداً کتاب‌شان را خواندم یا فیلم‌شان را دیدم. مثلاً حبیبه جعفریان یا هادی مقدم‌دوست.

این هم از خوش‌شانسی‌ام بود که روزهایی با داستان همراه بودم که یک تیم عالی داشت، به سردبیری نفیسه مرشدزاده...

داستان به روزها و شب‌هایم رنگ دیگری داده بود. من هنوز یادم هست با خواندن بعضی متن‌ها چه حس خوبی داشتم... و هنوز یادم هست وقتی چند وقت بعد، متن سیاسی یکی از نویسندگان محبوبم را در روزنامه‌ای دیدم، چه اندازه ناراحت شدم از تفکراتش!

داستان فراتر از زمان خودش بود. هنوز کتاب صوتی خیلی معروف نشده بود که عید نود و دو استثنائاً نشریه هزار تومان گران‌تر شد و «داستان همراه» همراهش بود. یک سی‌دی آبی، شامل چند تا داستان با صدای نویسنده‌های‌شان. یادم نیست کجا می‌رفتم، اما به یاد دارم که صوت‌ها را ریخته بودم روی موبایلم و در جاده گوش می‌کردم. بعضی‌های‌شان را چند بار. دنبایی بود برای خودش. اوضاع مثل حالا نبود که از فرط کثرت این جور رسانه‌ها دیگر حوصله‌ای برای‌شان نداشتیم...

این روزها هم البته زیاد می‌خوانم، اما بیشتر مطالب کوتاه؛ پی‌ام و کپشن! ولی همین ماه قبل، ناگهان احساس کردم یک حس قدیمی دوباره آمده سراغم... شماره‌ی نهم #حق را که خواندم، دیدم حال‌م مثل همان وقتی است که #داستان می‌خواندم. شاهدیم؟ پیامی که همان موقع برای #سردبیر فرستادم...

به گمانم هر چند که حالا هفت سال گذشته، هر چند که حالا غرق رسانه‌های مختلفم و هر چند که حالا زندگی #هوشمند شده، ولی من هنوز می‌توانم آن حس را دوباره #تجربه کنم. دوباره با یک نشریه #رفیق شوم و دوباره تحت تأثیرش قرار بگیرم. این دفعه البته فکر می‌کنم اگر مطلب هم منتشر نشد، نباید رابطه‌ام را با «حق» قطع کنم!



قصه‌ی راننده‌های که با «بی» تمام نمی‌شد بانک ریحانه و شرکا

ریحانه رزم آرا؛ فولادی، مسعودی،

ایزدی، نوری...

به هم زد. راننده‌سرویس کلاس پنجم این ریتم چهارساله را به هم زد. فامیلی‌اش با بی تمام نمی‌شد!



کلاهم مثل بقیه نبود...

صبح روز اول مهر زودتر از همه سوار روی زردش شدم. کمی حرف زد و بعد یادم نیست چه شد و بحث به کجا کشید که «اعوذ بالله» گفت و شروع کرد به #قرآن خواندن. صدایش #خوب بود و #زیبا می‌خواند. شروع خوبی برای یک سال تحصیلی بود؛ همان که آخرش منتهی شد به مدرسه‌ی فرزانگان... عصری - در راه برگشت به خانه - نمی‌دانم چه طور شد که درب داشبوردش را باز کردم و با کوهی از #کاغذ و #دفترچه رویه‌رو شدم. به مرتب کردن وسایل دیگران علاقه‌ی عجیبی دارم اما خودم زیاد آدم مرتبی نیستم! این شد که تا برگشت به خانه، داشبورد را مرتب کردم و از همان جا ماجرا شروع شد. در روزهای بعد او بیش‌تر حرف می‌زد. از زندگی در خانه‌ی پدرش می‌گفت، از مسکن مهری که قرار بود تحویل بگیرد، از دو تا بچه‌اش که اولی هم‌اسم من بود، از زنش که خانه‌دار بود، از بی‌پولی؛ تا رسید به دعوی زن و پدرش یعنی عروس و پدرشوهر...

من هم روی غلتک افتاده بودم و #حرف می‌زد. او از دکتر آزمندیان می‌گفت، من از خودم حرف‌های گنده‌گنده در می‌آوردم! آن موقع هم بلد بودم حرف بزیم و احتمالا به لطف همین #مهارت حالا دارم می‌نویسم...

بی‌پولی مشکل بزرگی بود برایش. من یازده‌ساله فکر کردم کمکش کنم و به همین راحتی شدم حسابدارش! هر روز طبق برنامه‌مقداری از پول‌هایش را لای یک سرسیدی می‌گذاشتم و آن را در داشبوردش جا می‌دادم. البته چند بار خطا کرد و پول‌هایش را برداشت. بانک ما - به ریاست من و معاونت یکی از هم‌سرویس‌ها - کارهای دیگری هم می‌کرد. مثلا هر از گاهی مقداری #پول برمی‌داشتیم، یک پاکت کاغذی می‌ساختیم و می‌دادیم به او که برود تقدیم همسرش کند! یا مثلا مجبورش می‌کردیم برای بچه‌اش - همانی که هم‌اسم من بود - هدیه بخرد! یا مثلا من برای هم‌اسم که نمی‌توانست «ق» را درست تلفظ کند، محض شوخی یک داستانک می‌نوشتیم که بخواند: در خانه‌ی قلی، خروس هر روز قوقولی قوقو می‌کند. قلی با صدای قوقولی قوقوی او بیدار می‌شود. قلی با دوستانش یک‌قل دوقل بازی می‌کند...

مشاوره‌های مان هم که سر جای‌شان بودند...

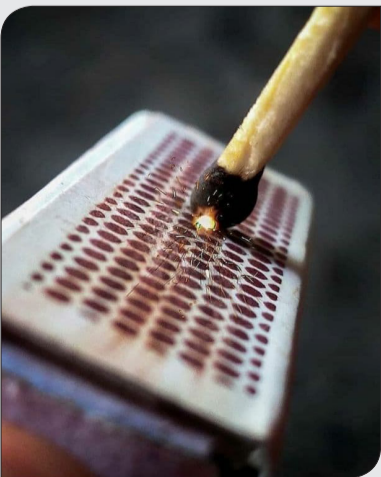
ما بانک‌داران عجیبی بودیم. روزی که ماشینی‌ش #پنجر شد، از همان پول‌های حساب سرسیدی بانک‌مان (ریحانه و شرکا) پول برداشتیم و جلوی چشمش چپیس و ماست موسیر خریدیم، ولی او نباید از آن پول برمی‌داشت، حتی برای خرج‌های لازم! آخرهای سال من تغییراتی کرده بودم؛ دائم الجلو شده بودم و هر روز #جلو می‌نشستم. مشاوره‌هایم کاربردی‌تر شده بودند و او اسمم را با یک خانم تپش صدا می‌کرد. به علاوه، از ضمیر جمع هم استفاده می‌کرد!

بعد از حدود یک سال مامانم دیده بودش. این شد که دوباره کاری بهش سپردیم. چند وقت بعد هم من او را دیدم. «چه قدر بزرگ شدین!» دیالوگش در آن دیدار کوتاه بود...

یک بار هم از مدرسه‌ی راهنمایی، مرا به خانه رساند و دوباره حرف زدیم. فهمیدم که الحمدلله دعوی #عروس و #پدرشوهر ختم به خیر شده! البته من جلو ننشستم؛ خب #بزرگ شده بودم!

حالا که این متن را بعد از هفت‌سال #ویرایش می‌کنم، نمی‌دانم او در مسکن مهر زندگی می‌کند یا جای دیگری است. مدارس هم که #تعطیل هستند و دیگر حتما راننده‌سرویس نیست. یعنی روای زردش را هنوز دارد؟ نمی‌دانم! دخترش #ریحانه هم حکما بزرگ شده و #ق را درست تلفظ می‌کند. دیگر به قلی و قوقولی قوقو احتیاجی نیست!

امیدوارم هر جا هستی و هر کاری که می‌کنی، حالت خوب باشد آقای راننده!



#دیوانه خطایش کند. ما هم به توصیه‌ی مادرم خیلی حواس‌مان هست که در میان شوخی و خنده‌ها مبدا کلمه‌ی ممنوعه‌ی «دیوانه» را بر زبان بیاوریم که عذاب‌وجدان حتما بیچاره‌مان می‌کند.

■ ■ ■

یادش به خیر! آن سال‌ها حسین آقا گاهی دست زن و بچه‌اش را می‌گرفت و می‌آورد لالون. صدای خوبی داشت که نمی‌دانم پس از ابتلا به #کرونا هنوز هم دارد یا نه! او کل روز را می‌نشست روی صندلی چوبی گوشه‌ی باغ و زل می‌زد به درخت‌های تبریزی - که برگ‌های‌شان زیر نور خورشید نقره‌ای می‌شدند و برق می‌زدند - و زیر لب، این #تصنیف را می‌خواند: «دوش می‌آمد و رخساره بر آفرخته بود؛ تا کجا باز دل غم‌زده‌ای سوخته بود». چشم‌هایش را مثل مرحوم #شجریان می‌بست و هاهاهاهاها می‌کرد. طنین صدایش با #نسیم همراه می‌شد و لای برگ‌ها می‌پیچید! صدایی که حتی دار کوب‌ها را از صرافت کوبیدن به تنه‌ی درخت گردو باز می‌داشت! ما کیف می‌کردیم وقتی از روی دیوان حافظ - که آن روزها تازه کشف کرده بودیم غزلیاتش به ترتیب حروف الفبا است - تصنیف‌های حسین آقا را پیدا می‌کردیم. با زینب (خواهر مریم) می‌نشستیم روی سنگ‌چین‌های دور باغ و او می‌گفت: «به نیت من #حافظ باز کن!» فکر می‌کنم خود حضرت حافظ هم از دست ما #خسته می‌شد، بس که برایش #فاتحه می‌خواندیم و از لابه‌لای آن همه #غزل اصلا معلوم نبود چه می‌خواهیم و دنبال چی هستیم!

■ ■ ■

گاهی بدون پدرم و حسین آقا، چهارراه تهران پارس - که آن روزها سه‌راه تهران پارس بود - قرار می‌گذاشتم و با اتوبوس‌های شرکت‌واحد می‌رفتم لالون. مسافران این اتوبوس‌ها اکثرا کارگران فصلی خارجی و کردها بودند. حمید و مجید خیلی غیرتی می‌شدند، وقتی همراه با شش دختر کم‌سن‌وسال به هم‌چین جمعی وارد می‌شدند. ما می‌رفتم انتهای اتوبوس که بتوانیم از قیل سر و صدای موتور، حسابی #توراجی کنیم. مجید و حمید مدام برمی‌گشتند عقب و با چشم‌غره رفتن به ما، به مردهای اتوبوس حالی می‌کردند که این دخترها #صاحب‌دارند. مریم کنار ما نمی‌نشست و اگر صدای مان بالا می‌رفت، حتما برمی‌گشت و با احم می‌گفت: «زهرمار!» و برای مان پشت چشم نازک می‌کرد و دوباره با ژست مخصوص خودش به جاده‌ی لشگرک چشم می‌دوخت. حمید به شوخی می‌گفت: «اگر زیاد بخندید، کارگرها عاشق تان می‌شوند. حالا بیا و درستش کن! افغان‌ها خیلی پیگیر هستند!» کردها هم بد عاشق می‌شوند! ما هم دور از چشم او و مجید، وقتی کسی خیره نگاه‌مان می‌کرد، چشم‌مان را چپ یا لب و لوچه‌ی مان را یک‌وری می‌کردیم که به ما #امید نبندد و بدین ترتیب تمام سعی خود را می‌کردیم که کسی عاشق‌مان نشود!

■ ■ ■

مریم برعکس همه‌ی ما دخترها که کتونی‌های کهنه و لباس‌های دم‌دستی و معمولی‌مان را برای #لالون انتخاب می‌کردیم تا هیچ محدودیتی برای بازیگوشی نداشته باشیم، چنان #الاکارسون می‌کرد

مریم حاجی‌علی؛ من و مجید و مرجان و مهناز همیشه‌ی خدا در عالم بچگی، سر این موضوع #بحث داشتیم که اسم‌مان در فامیل و دوست و آشنا چقدر #تک است! حالا کاری ندارم این بحث چقدر پیش‌پا افتاده بود ولی در زمان خودش، ساعتی ما را در جلسه‌ای غیررسمی می‌نشانند دور کرسی آزاداندیشی (شاید هم نام‌اندیشی) و باعث می‌شد تا از دیوار راست کم‌تر بالا برویم و صدای در و همسایه را کم‌تر در بیاوریم. همه در این بحث پیروز بودند الا من! چون «مریم» دختر بزرگ عصمت خانوم (دختر دایی مادرم) هم‌نام من بود. او متولد سال هزار و سیصد و شصت بود. البته هنوز هم هست. آن روزها اگر خانواده‌ای دختری داشتند که مثل #مریم عقب‌افتاده‌ی ذهنی بود، مجبور بودند رفت و آمدشان را با فامیل و دوست و آشنا کم کنند. اما این خانواده - که مثل ما سه دختر و یک پسر داشتند - عزم‌شان را جزم کرده بودند تا این #تابو را بشکنند و با مریم مثل یک دختر عادی رفتار کنند. این وسط، حمایت همه‌جانبه‌ی عمه‌ها و عموها و دایی‌های مریم، گاهی مزاحم این عادی‌سازی می‌شد؛ او را به‌طور #ویژه دوست داشتند و همیشه بهترین لباس‌ها، خوشگل‌ترین عروسک‌ها و حتی سنگین‌ترین طلاها را برایش می‌خریدند و مرتب به مریم می‌گفتند: «برای مان #دعا کن! تو دلت پاک است!» واقعا هم دعا‌های مریم ردخورد نداشت. او با اینکه به ظاهر، فرم صورتش مشکل داشت و نامفهوم حرف می‌زد، اما عقلش به خیلی چیزها می‌رسید و نیست که کاملا متوجه علاقه‌ی اطرافیان هم نشده بود، تا می‌توانست خودش را برای آن‌ها #لوس می‌کرد. هر چه مادر مادری‌اش (سکینه خانوم) در مجالس روضه با سوز دل از خانم‌های مجلس می‌خواست برای شفا‌ی مریم دعا کنند، مادر بزرگ پدری‌اش او را همان جور که بود دوست داشت، مدام قربان قدوبالایش می‌رفت، از او تعریف می‌کرد و به عروس و پسرش تاکید می‌کرد که مریم هدیه‌ی خداست. یعنی جوری در میان نوه‌ها به مریم جایگاه خاص داده بود که نه تنها کسی جرأت نداشت او را مسخره کند بلکه با لطایف‌الحیل این بانو، همه از ته دل، مریم را دوست داشتند و او را در صدر مجالس می‌نشانند. ما #بچه بودیم آن روزها و نمی‌دانستیم علت عقب‌افتادگی ذهنی مریم «نقص در کروموزوم شماره‌ی بیست و یک» است!

■ ■ ■

هنوز هم اگر این ویروس لعنتی نبود، گاهی عصرانه در خانه‌ی عصمت خانوم، یا مادرم جمع می‌شدیم و خاطرات کودکی را مرور می‌کردیم. مریم از همان بچگی دختر رکی بود و تا الان هم این اخلاقش را حفظ کرده. قشنگ متوجه تفاوتش با بقیه می‌شود و به همین خاطر از چیزهای باخود و بی‌خود #رنج می‌برد. طبق یک قانون نانوشته، همگی باید وقتی به او می‌رسیم، اول خیلی گرم و صمیمی در آغوش بگیریم و حتی اگر تق‌استخوان‌های مان در میان هیکل گوشتی‌اش در بیاید، به هیچ وجه نباید اعتراض کنیم و گرنه مریم تا آخر میهمانی کتف و کول عصمت خانوم را له می‌کند، بس که خودش را می‌اندازد روی بدن مادرش. من خودم هرگز ندیده‌ام که عصمت خانوم یا حسین آقا (پدر مریم) با این بچه تندی کنند و به احدی اجازه دهند تا روی او اسم بگذارد و مثلا

تقدیم به مریم عزیز که روح زندگی
در حریر پاک مردمک چشمانش
جاری است

داستان

در کروموزوم
شماره‌ی بیست و یک

ما کودکانه خوش حال بودیم
برای عروسی که داماد نداشت



بچه‌ها جوری نگاهم می‌کردند که انگار ظهر به ظهر بعد از مدرسه سوار سفینه‌ی شخصی‌ام می‌شوم و روی مریخ فرود می‌آیم

داستان چمباتمه

بعدها فهمیدم ایفل نماد خوبی نیست و جلیقه‌زرها را کور می‌کند

بابا، عموشهرام، عموصدرا و الباقی قضا یا

اسپرتیج



ظاهره آمره: بابای من از عموشهرام بزرگ‌تر بود. عموشهرام رفیق قدیمی‌اش بود. هم رفیق بودند و هم بچه‌محل. به قول معروف، سری از هم سوا داشتند. عموشهرام مدت‌ها، وردست بابای من، توی یک کارگاه بزرگ

نجاری کار می‌کرد و همه‌ی فوت و فن کارش را از بابای من یاد گرفته بود. در آمدشان هم خیلی خوب بود. تا اینکه دو سال پیش، وقتی که من سیزده‌ساله بودم، بازار کسب و کار بابا کساد شد و چک‌هایش پشت‌سر هم برگشت خورد. بابا هم از پس اجاره‌ی کارگاه و حقوق کارگرها بر نیامد و مجبور شد کارگاه را جمع کند. اوضاع به قدری خراب شده بود که بابا برای مدتی رفت و پیدایش نشد. همه می‌گفتند از دست طلبکارها فرار کرده اما مامان می‌گفت رفته شهرستان تا طلب‌هایش را جمع‌وجور کند و برگردد. ولی #زراست نمی‌گفت. چون بعدترها از حرف‌زدن‌های بواشکی‌اش با خاله‌سوسن فهمیدم که #قضیه چیز دیگری است و #بابا را به خاطر بدهی‌هایش گرفته بودند و برده بودند زندان!

پنج ماه طول کشید تا از زندان #آزاد شود. ظاهره عموصدرا (شوهر خاله‌سوسن) کارهای آزادی‌اش را کرده بود. این را از دماغ‌هایی که مادرم دائم به جان عموصدرا می‌کرد فهمیدم. بعد از آزادی بابا، مادرم خیلی خوشحال بود و امیدوار اما بابا به لحاظ روحی، حساسی به هم ریخته بود. یک بخشی از ناراحتی‌اش به خاطر بدهی‌هایش بود ولی بیشتر غمش از این بود که چرا عموشهرام کاری برایش نکرده. توقع داشت عموشهرام، زودتر از همه دنبال آزادی‌اش باشد، نه عموصدرا. به نظر من #حق هم داشت که توقع داشته باشد. بالاخره یک عمر در حق عموشهرام #برادری کرده بود و حالا نوبت جبران محبت‌هایش بود ولی عموشهرام به محض زندانی شدن بابا، راهش را کشیده بود و رفته بود سراغ یک آدم دیگر و برای او کار کرده بود. طوری که انگار، اصلا رقیبی به نام #مهملدی که بابای من باشد، نداشته!

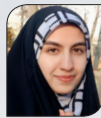
بابا آن روزها از اینکه رفته بود زیر بار منت باجناق و حرف و حدیث مردم، خیلی بدش می‌آمد. ولی خب! چاره‌ای هم نداشت. یا باید توی زندان می‌ماند و آب‌خنک می‌خورد یا باید به کمک عموصدرا بیرون می‌آمد و دنبال کارهایش می‌افتاد تا مشکلاتش را حل کند. حالا الان دو سال از آن ماجرا می‌گذرد. من پانزده‌ساله شده‌ام اما وضع بابا بعد از آن همه بدهی، دیگر هیچ وقت خوب نشد. آن وقت‌ها پژو پارس صفر سفیدی داشتیم که هر هفته با عموشهرام و بچه‌هایش می‌زدیم به دل جاده و جنگل و بساط جوجه و جگر راه می‌انداختیم و حساسی خوش می‌گذرانیدیم اما حالا یک پراید چپی سیاه داریم که برای رفتن تا خانه‌ی خاله‌سوسن هم جان می‌کند؛ چه برسد به جاده و جنگل!

ولی خب! خدا را شکر بعد از دو سال وضع عموشهرام خوب شده. برای خودش دم و دستگاهی به هم زده. یک اسپرتیج دوهزار و شونزده هم گرفته و انداخته زیر پایش. هر چند که هنوز کوچکی پشتی‌ما می‌نشیند و #مستاجر است. چند روز پیش هم بعد از مدتی بالاخره سراغی از ما گرفت. در را که باز کردم، اسپرتیج سفیدش را دیدم که کنار دیوار #پارک شده بود. با چه قیافه‌ای به اسپرتیجش تکیه داده بود. متالیک ماشینش حساسی زیر نور خورشید #برق می‌زد. کیسه‌ی نایلون بزرگی دستش بود. خوش‌ویش کوتاهی کرد و گفت: امیر! بیا عمو... این سه تا غذا رو بگیر... نذریه!

یادمه جوجه کباب خیلی دوست داشتی... گفتم یه وقت می‌شنوی نذری جوجه کباب دادیم، هوس می‌کنی!

به زحمت نگاهم را از اسپرتیجش برداشتم. تشکر کردم و تعارفش کردم که بیاید تو. بهانه کرد که سرش شلوغ است و وقت ندارد. بعد هم یک نگاهی به پراید ما انداخت و در حالی که سعی داشت پوزخند بی‌ریختش را از نگاه من #پنهان کند، گفت به بابات #سلام برسون!

بعد از رفتنش حالم #بد شد. زهر پوزخندش به دلم نشست. حاله‌ام از همه چیز به هم می‌خورد؛ از عموشهرام، از پراید چپی بابا، از جوجه کباب و حتی از خودم که آن روز هوس اسپرتیج کرده بودم.



زهرا تدین: در دبیرستان دو تا معلم ادبیات داشتیم. وجه اشتراک جفت‌شان این بود که #مولانا را خیلی دوست داشتند اما فرق‌های‌شان بیش‌تر بود. اولی یکی از این خانم‌های امروزی و باکلاس بود که لباس‌های شیک و خوش‌فرم و متنوع می‌پوشید. پاشنه‌ی کفش‌هایش از قد من بلندتر بود، رژ قرمز می‌زد و بسوی یک عطر گران‌قیمت خارجی می‌داد که نامش را یادم نیست. کتاب هم زیاد خوانده بود و زیاد می‌دانست. تقریباً همه‌ی بچه‌ها عاشقش بودند و آرزو داشتند او معلم‌شان باشد. دومی خانم سعادت‌مهر بود. اهل تیپ‌زدن و این حرف‌ها نبود. دو دست مانتوشلوار داشت که یکی‌شان گرم‌قهوه‌ای بود و آن یکی زغال‌سنگی. همیشه هم همان‌ها را می‌پوشید. ساده و آرام و متین. صدای گرمی هم داشت و می‌خورد در رادیو نقش یک خاله‌گیتی‌مهربان را گویندگی کند. اسمش البته #گیتی نبود ولی من فکر می‌کردم اسم گیتی به او می‌آید. این را خجالت می‌کشیدم جلوی بچه‌ها بگویم اما در دلم او را بیش‌تر از آن یکی معلم چیتان‌پیتان‌مان دوست داشتم. وقتی با آرامش و با لهجه‌ای که گاهی خودش را نشان می‌داد، برای‌مان #شعر می‌خواند، من خیال می‌کردم خود حضرت مولانا است که دارد می‌سراید و می‌سماعد و عروج می‌کند. او هم زیاد خوانده بود و زیاد می‌دانست. یکی از دلایلی که من عاشق کتاب خواندن شدم، همین زنگ ادبیات و کلاس خانم سعادت‌مهر بود. دلیل دیگرش هم کتاب‌خانه‌ی مدرسه‌مان بود. کتاب‌خانه‌ای با میز و صندلی و قفسه‌هایی از چوب گردو و پرده‌های حریر یاسی رنگ که به خوبی #نور را از خود عبور می‌دادند. کتاب‌های کتاب‌خانه هم از «کافکا در کرانه»ی موراکامی و «کنت مونت کریستو»ی الکساندر دوما بود تا کتاب‌های قطور و زمخت کمک‌درسی از انتشارات کوفت و نشر زهرمار.

یادم هست یک بار سر کلاس ادبیات، ردیف اول نشسته بودم. البته که من نه بچه‌مثبت کلاس بودم و نه سوگلی معلم. هم صندلی‌ام ردیف آخر بود و هم انضباطم «فردا بگو پدرت بیاد مدرسه!» اما آن روز درمی به تخته خورده بود و من ردیف اول نشسته بودم. همان‌طور که خانم سعادت‌مهر درس می‌داد، بحث رسید به خوشبختی و مظاهر آن. معلم بعد از صحبت درباره‌ی خوشبختی، رو به ما کرد و پرسید: «کدوم یکی از شماها احساس خوشبختی می‌کنه؟ دستشو بگیره بالا!» من هم خوش و خرم دستم را بالا گرفتم و فکر می‌کردم به جز آن هم کلاسی‌ام که همیشه‌ی خدا ادای افسرده‌ها را درمی‌آورد و آهنگ راک گوش می‌داد و دست‌هایش را با تیغ خط‌خطی می‌کرد، بقیه‌ی بچه‌ها هم دست‌شان را #بالا می‌آوردند. یکی دو ثانیه گذشت و وقتی نگاه متعجب معلم به خودم و کلاس را دیدم، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. حتی یک نفر هم دستش بالا نبود. بچه‌ها جوری نگاهم می‌کردند که انگار ظهر به ظهر بعد از مدرسه سوار سفینه‌ی شخصی‌ام می‌شوم و روی #مریخ فرود می‌آیم و در یک قصر رؤیایی زندگی می‌کنم. من اما به این فکر می‌کردم که نه خانه‌ی‌مان شبیه قصر است و نه ماشین‌مان شبیه سفینه و نه حتی مثل خیلی از آن‌ها تا به حال به سفر آنتالیا رفته‌ام؛ مریخ پیش‌کش! با خجالت دستم را پایین آوردم و خانم سعادت‌مهر هم که از جواب بچه‌ها ناامید شده بود، درس را ادامه داد. اما من هنوز درگیر پیدا کردن دلیل خوشبختی‌ام بودم.

همان‌طور که یکی از بچه‌ها داشت متن درس را می‌خواند، رسید به کلمه‌ی «چمباتمه». یک نفر پرسید: «چمباتمه یعنی چی؟» من هم که خوره‌ی جواب دادن به سؤال‌های

این و آن بودم و آن قدر بابت همین قضیه و حرف‌زدن بی‌جا از کلاس بیرونم کرده بودند که چوب‌ختم پر شده بود، باز پریدم وسط و همان‌جا روی صندلی، زانوهایم را بغل گرفتم و گفتم: «یعنی این شکلی نشستن!» خانم سعادت‌مهر اما نه از کلاس بیرونم کرد و نه نمره‌ی منفی گذاشت. به جایش خندید. خندید و بعد رو به بچه‌ها گفت: «دلیل این‌که احساس خوشبختی می‌کنه دقیقاً همین‌ه: در لحظه زندگی کردن!»

من نمی‌دانستم «در لحظه زندگی کردن» یعنی چه و نمی‌دانستم ربط کلمه‌ی بی‌خودی مثل #چمباتمه به #خوشبختی چیست. من فقط می‌دانستم قرص‌های رنگی‌رنگی اسما را تیز زود تمام می‌شوند؛ پس باید از خوردن تک‌تک‌شان لذت ببرم. می‌دانستم اعتیاد به قهوه باکلاس‌تر است اما معتاد جای بودم و این چیزی از خوشبختی‌ام کم نمی‌کرد. حتی یک بار چای زغالی خوردم که چون روی آتش درست شده بود، مزه‌ی دود گرفته بود و من نامش را گذاشته بودم «چای دودی». من می‌دانستم در وسط شهر، داشتن خانه‌ای شبیه خانه‌ی «آنه شرلی» در «گرین گیلز» غیرممکن است اما موهایم را دو طرفه می‌بافتم و زیر درخت آلوی حیاط‌مان، خودم را جای آنه تصور می‌کردم و همان لرزش خفیفی که او موقع شادای‌هایش احساس می‌کرد، زیر پوست من هم می‌خزید. می‌دانستم این‌که دوستانت‌مان برای گذران اوقات فراغت به کافه می‌روند و من به کتاب‌خانه، چیز عجیبی است اما این هم دلیل قانع‌کننده‌ای نبود برای خوشبخت نبودن.

من در یک شب گرم تابستانی، شهابی را در آسمان دیدم که مثل یک گوی آتشی درخشید و تا صبح فرادیش آن قدر با خواهرم - که در اصل خواهرم نیست و زن برادرم است اما من او را #خواهر می‌پندارم - خندیدیم که صدای همسایه‌ها در آمد. یک بار اسما را با #صدف روی ماسه‌های ساحل نوشته بودم و در جنگل‌های شمال، چند گراز را از نزدیک دیده بودم. در بچگی لانه‌ی مورچه‌ها را خراب کرده بودم تا راز روی زبر زبانی‌شان را ببینم که البته نشد و بعدا فهمیدم خراب کردن لانه‌ی مورچه‌ها کار خوبی نیست. یک روز وقتی پدر ماشینش را فروخته بود، مرا سوار موتورگازی قرضه‌ای کرد که یادگار جوانی‌اش بود و من از آن‌جا فهمیدم که از موتورسواری می‌ترسم و شاید هم #فوبیا دارم. من apple watch نداشتم اما ساعت شیری رنگ خودم که عقربه‌های طلایی داشت و #یادگاری بود را خیلی دوست داشتم. ساعت دیگری هم داشتم که رویش عکس برج ایفل بود. خودم خریده بودم. بعدا فهمیدم #ایفل نماد خوبی نیست و جلیقه‌زرها را #کور می‌کند و دورش انداختم. من از جدول لالیگا و پوندس لیگا و فلان لیگا و بهمان لیگا خبر نداشتم اما سر آن هفت تا گلی که #آلمان به #برزیل زد، خیلی خندیدم. من آخرش یک بار به #کافه رفتم اما هیچ وقت فرق شکلات‌گلاسه و شیک‌نوتلارا نفهمیدم و باز هر چه فکر کردم دلیل خوشبختی‌ام را هم نفهمیدم!



داستان

من اولین بار
در این فصل عاشق شدم
و آخرین بار هم

پاییز

پادشاه فصل‌ها
بدون شک زن بوده

مریم حاجی‌علی: به خداوند سوگند اگر بهار را با همه‌ی نرم نرمک رسیدنش در دست راستم بگذارند و تابستان را با همه‌ی دل‌گرمی‌اش در دست چپم، تا من از پاییز به قول شاعر «ملال انگیز» دست بردارم، حاشا که چنین کنم. اصلاً بهار با عطر همه‌ی شکوفه‌های بهار نارنج و محبوبه‌ی شب برای شما؛ تابستان با رنگین کمان میوه‌هایی که بازار امام‌زادگان #صالح و #عبدالعظیم را شبیه هم می‌کند هم ارزانی شما و نیز زمستان با همه‌ی برف‌های اینستاگرامی‌اش! اما پاییز برای من... برای من که اولین بار در این فصل #عاشق شدم، اصلاً خوب که فکر می‌کنم می‌بینم آخرین بار هم در همین فصل بود که عاشق شدم، بیا و تصور کن اشک‌های من در فراق همه‌ی آن‌ها که سخت عاشق‌شان می‌شدم، همین برگ‌های خشکیده و رنگارنگ و بی‌پروایی باشند که سطح تمام خیابان‌های شهر را پوشانده؛ آن وقت تو باز هم پاییز را دوست نداری! من که پاییز را فصل خزان پیکر انسانی می‌بینم که دلش برای همه‌ی آن‌ها که دوست‌شان دارد بی‌اندازه تنگ است. همین باد را ببین که چه وحشیانه و استخوان‌سوز می‌وزد در پاییز؛ به خدا که عشق هم در این فصل همین جور بی‌رحم و عاشق‌کش می‌زند به جان عاشق! اما... اما من همین طوفان اندوه را دوست دارم که می‌آید تا روح را از کالبدم جدا کند. من همین هوای دونفره را دوست دارم؛ همین هوایی که قرار نیست همیشه هم دونفره بماند! من این همه احساس تنهایی و غربت را در پی هر غروب زود هنگام پاییز دوست دارم، به راستی که چه باشکوه است پاییز... و یقین دارم پاییز همان پادشاه فصل‌هاست که بدون شک #زن بوده! زنی که دامن هزار رنگش را با #مه‌پهن می‌کند در سرتاسر گیتی و گیسوانش را می‌دهد به دست بی‌رحم باد... موی که پریشان می‌کند، به وضوح افسون می‌کند حتی خورشید را. خورشید با همه‌ی عظمتش می‌رود تا در غربی‌ترین نقطه‌ی زمین بر گوشه‌ی دامن پاییز بوسه زند؛ هر روز زودتر از روز قبل. هر روز زودتر، نارنجی‌تر، قرمز‌تر، سرخ‌تر... چونان آذر؛ آتشین‌تر... عاشقانه‌تر... پاییز که می‌رسد، من همیشه به شانه‌هایی فکر می‌کنم که نیستند، به دست‌هایی که دستی را محکم نمی‌گیرند، به گوش‌هایی که از کسی نمی‌خواهند در پاییزی‌ترین و خلوت‌ترین خیابان شهر برای‌شان غزلی عاشقانه بخواند. به چشم‌هایی که شکوه لبخندها را زیر رقص برگ‌ها شکر نمی‌کنند، به آدم‌هایی که دوست ندارند سخت عاشق باشند، من پاییز به آدم‌هایی فکر می‌کنم که تنها نیستند ولی احساس تنهایی تا مغز استخوان‌شان نفوذ می‌کند، به آدم‌هایی که یادشان می‌رود پایان زندگی با وجود همه‌ی کنار هم بودن‌ها، تنهایی خواهد بود. پاییز همان فصلی است که در روزهای کوتاه و شب‌های بلند و بی‌پایانش باید تمرین کنیم تنها بودن و تنها ماندن را... و بدانیم تنهایی سهم همه‌ی انسان‌ها خواهد بود، بیا و #پاییز را بسا تمام وجود در #آغوش بگیریم و از زیر بار سنگین روزهای دل‌گیرش، قامت رنجور عشق را با تمام توان بیرون بکشیم و با احتیاط آن را روی طاقچه‌ی دل‌هامان بگذاریم... آن‌گاه شاید بتوانیم مثل درختان سخاوتمند باشیم؛ عاشق باشیم! درختان که تن پوش خویش را چنین بی‌پروا به تن سرد #زمین می‌بخشند، داستان پر سخاوت‌شان همیشه رو به #آسمان است، بیا و عاشق باشیم تمام این فصل را... تمام ثانیه‌های ماه آبان را... اصلاً تمام زندگی را...



قطعه‌ای به قلم زینب گلی تالاری

کافه پاییز

قدم می گذارم در سفیدی کاغذ
 بر لوحی به جامانده از زمان آدم و حوا
 با جوهری به رنگ آبی
 شاید هم قرمز
 اصلا سرخ
 به رنگ صددانه یا قوت
 برگ‌های آتشین سومین فصل سال
 رنگ جنون
 به رنگ خون
 خون نه، خون دل
 قلمم سودای نوشتن دارد
 دلم منشور شعرهای فسون
 بین احوالات تو
 غرق قصه‌ی لیلی و مجنون
 من #گناه دارم
 بگیر دست افکار تاب خورده‌ام را
 و خیالت راحت
 معشوقه‌ی هیچ کس نیستم
 فقط گاهی #خدا را زیاد می پرستم
 پس ببر مرا با خود به خیابان
 به میانه‌های فصل خزان
 بوق ممتد ماشین
 ساعت شلوغی
 ترافیک سنگین
 ویتترین های رنگین
 پر از خالی
 تقریبا هیچ
 الا جنوبی ترین گوشه‌ی کافه پاییز
 فنجان چای لب ریز
 کیک توت فرنگی
 شمع نیم سوز کم سو
 گل نیمه خشکیده‌ی خوش بو
 رد نور خورشید
 روی پیراهن سپید
 رقص برگ‌های بید
 این جا همه چیز عطر قدیم دارد
 جیر جیر صندلی چوبی
 پیچ پیچ عاشقانه‌ی میز کناری
 دود سیگار بهمن کافه‌چی
 رایحه‌ی اسفند
 شب عید
 ماهی قرمز تنگ حاجی فیروز
 فعلا اما وسط برگ ریزانیم
 و نگاهم به پنجره‌ی مات
 به کوچه‌ی باران
 تقویم به وقت آبان
 کنج دنج قرار ملاقات‌های پنهان
 خاطره می بارد انگار
 چتر هم که نداری
 چه بهتر
 دلم می خواهد خیس غزل‌هایت شوم
 وقتی تو #شعر می خوانی
 وقتی #تو شعر می خوانی
 حال مان خوب است
 صدای قهقهات
 قند دلم را #آب می کند
 جانم به لبخندت گرم
 جانم به لبخندت گرم
 چشم‌هایم به تماشای تو مشغول
 و دست‌هایم به تمنا بلند
 دست‌هایت تکیه بر چانه زده
 مو به مو بر صورتت
 چشم‌هایم رفت و آمد می کنند
 گونه‌هایت گل دار
 نفست زنده کند جان مرا
 موهایت پیچکی دارد
 ریشه در خاک وجودم
 چشم‌هایم به تماشای تو معشوق
 مست آن چهره‌ی ماهم
 و تو خوب می دانی
 که چه بی تاہم
 هم چنان می خوانی
 حافظ و سعدی و گاهی سهراب
 ناگهان چشم ترم
 موج افکار مرا می شکند
 غم عالم این جا
 صندلی ات خالی
 دست شوم تقدیر
 بر سرم #سایه زده
 همه جا شد تاریک
 کافه‌چی در را بست
 من حیران اما
 پی چشمان تو آواره ترین
 در زمان جا ماندم
 فصل به فصل می گذرد
 و چه سرد است هوا
 به گمانم که زمستان سفید
 آورش خط قرمز بکشد
 روی اسم پاییز...

@ZNB.GOLITALARY10



zangehagh



zangehagh

قطعه‌ای به قلم زینب گلی تالاری ...





یک داستان سه اپیزودی به قلم گالیا توانگر

خدای قشر متوسط داستان

باید از گلوی همه‌ی تلفن‌ها هر صبح گفته شود: دوستت دارم

می‌روم جلو چشم همه‌ی همکارانم در انتشارات «قرن بیست و یک» روی صندلی بنیامین می‌نشینم و اتفاقاً حس خوبی هم دارم. حس تصاحب ندارم. می‌پندارم بعد از آن همه‌جان‌کندن برای انتشارات، این کمترین حق من است که گرفتمش.

اولاً که رئیس‌باز هم گوشه‌ی این حق را زده و با دستمزد کمتر از دستمزد بنیامین، صندلی‌اش را پیشکشم کرده‌است. در ثانی بنیامین الان کجاست؟! روزهای فوت مادرش وقت و بی‌وقت برای پر کردن تنهایی‌اش به من زنگ می‌زد. بعد هم نمایشنامه‌ای را که برایش نوشتم، برداشت و دیگر هیچ وقت تماسی نگرفت.

من فکر می‌کنم برای حفظ جمهوری مستقل خود، باید کمی دل کند. دل‌کنند از دل خود، از احساساتی که وقت و بی‌وقت خرجش می‌کنی. عینکم را به چشمم می‌زنم و در آینه‌ی بزرگ روبه‌روی خودم را می‌بینم و برانداز می‌کنم.

آبدار چی انتشارات با خنده‌ی شیطنت‌باری می‌گویدم: «من از اول می‌دانستم یا برای هم می‌مانید یا بزرگ‌ترین درس زندگی‌تان می‌شود!» بعد هم با چشمکی ادامه می‌دهد: «بزرگ‌ترین درس شد و شما از پیش خوب برآمدید.»

با تلخی و گنجی از او می‌پرسم: «چه می‌گویی؟! بعد با تشر اضافه می‌کنم: «یک لیوان چای مشکلی بر رنگ برابم بیاور، بی‌زحمت!»

خودخواه و تلخ شده‌ام و این مدل به تن روحم زار می‌زند. دوباره محو خودم در آینه‌ی روبه‌روی می‌شوم. باید رنگ موهایی شرایبی‌ام را تغییر دهم. از شرایبی خسته شده‌ام. باید زمینه‌اش را شکلاتی کنم و بعد هایلایت‌های نسکافه‌ای میانه‌اش بریزم. باید رنگ عوض کنم تا جمهوری مستقل خودم را حفظ کنم. اما یک‌باره مبهوت از خودم می‌پرسم: «آن وقت باز هم خودم هستم؟!»

از روی صندلی بنیامین بلند می‌شوم و پشت میز گذشته‌ی خودم می‌نشینم. فقط مسئولیت صندلی من بیشتر شده و باید سخت کار کنم.

همه‌ی تلفن‌ها هر صبح گفته شود: «دوستت دارم.» چرا؟! اپراتور می‌گوید تلفن ما بلااستفاده بوده؟ مثلاً درباره‌ی حقوقم با مدیر انتشارات «قرن بیست و یک» چک و چانه زده‌ام و یا از بنیامین پرسیده‌ام: «نمایشنامه‌ای را که برایت نوشته بودم، سرنوشتش چه شد؟»

او گفته بود: «بعداً تماس می‌گیرم.» و دیگر هیچ وقت تماسی نگرفت. شاید بنیامین هم مثل اپراتور می‌خواهد سیم گلویم را ببرم و خیال می‌کند زیادی حرف می‌زنم اما من فقط حرف‌های زیادی می‌زنم؛ زیادی حرف نمی‌زنم.

در نمایشنامه نوشته بودم زیر پوست کار گرها #تدری می‌کند. یا نوشته بودم دیگر بوی قورمه‌سبزی در کوچه نمی‌پیچد. یا نوشته بودم صدای بوق ماشین عروس در خیابان #خاطره شده‌است. این حرف‌ها زیادی‌اند اما زیادی که نیستند.

بنیامین می‌گوید: «وضع خیلی هم خوب است!» من به او می‌گویم: «اگر خوب است، چرا با حقوق انتشارات کنار نیامدی و صندلی‌ات را رها کردی؟»

با یادآوری این‌ها عذاب وجدانی برای تصاحب صندلی بنیامین در انتشارات «قرن بیست و یک» ندارم. آن روزی مدیر انتشارات زنگ زد و صندلی‌اش را با حقوق کمتر به من پیشنهاد داد.

سیم‌های گلوی تلفن که وصل شد، می‌خواهم زنگ بزنم به مدیر و بپرسم: «چرا من باید با حقوق کمتر از بنیامین کار کنم؟» درست است که زنگ و خیلی حرف‌هایم زیادند اما حرف‌هایم زیادی که نیستند؛ زیادی که نیستم، و گرنه چرا باید از گلوی تلفن، صندلی بنیامین را به من پیشنهاد می‌داد؟

← **اپیزود سوم:** من فکر می‌کنم خدا خواسته تابعیت جمهوری مستقل خودم را داشته باشم و برای همین هر چه را که می‌خواهم سخت و باز هم سخت به دست می‌آورم.

یک حساب با یک عدد و ده تا، بیست تا، سی تا صفر روبه‌رویش می‌طلبید. قشر متوسط چون ندارد، از پیله‌اش رستاخیز می‌کند و می‌آفریند. بنابراین قشر متوسط حتی می‌تواند پایه‌گذار بهشت خودش باشد. از این منظر است که ما هیچ کدام مان #خودکشی نمی‌کنیم. ما بلدیم از پیله بیرون بزنیم و خودمان را برای آینده و ساختن بهشت خودمان سرپا نگه داریم. قشر متوسط، خوشبین‌ترین طبقه‌است.

آههههه... شقیقه‌ام تیر می‌کشد. تند تند دارم داستانم را که داستان من و خدای خودم و بهشت خودم و آدم‌های خودم هستم #تایپ می‌کنم. هوای آن سوی پنجره #دم دارد و آن قدر آسمان دلش گرفته که در مردامه #گری می‌کند. این معجزه‌است که از خواندن شعر زندگی طبقه‌ی وسط حتی آسمان در مردامه می‌بارد، چون پشت هیچ میز در پس هیچ پنجره‌ای تا به حال ندیده‌ام داستان‌ها خوانده شود.

صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. ما طبقه‌ی دوم در بین سه واحدیم و همیشه انگشت اشاره‌ی کسی به زنگ وسط می‌خورد و فشار می‌دهد. پنجره را باز می‌کنم و از همان بالا با صدای بلند می‌پرسم: «بله؟!»

می‌گوید: «برای دیدن و اجاره‌ی واحد وسط آمده‌ایم.» می‌گویم: «بنگاه اشتباه کرده، این واحد برای ما تمديد شده‌است.»

← **اپیزود دوم:** سیم‌ها را بریده‌اند تا گلوی تلفن مان مصادره شود. به اپراتور مخابرات می‌گویم: «ما با تلفن مان کلی حرف زده‌ایم در یک‌سال گذشته.»

بعد کمی مکث می‌گویم: «یک‌سال است که هیچ پولی پرداخت نکردید. تلفن بلااستفاده بوده. مصادره شده و عن قریب به #فروش گذاشته می‌شود.»

اما ما از گلوی تلفن مان حرف‌های زیادی زده‌ایم؛ البته زیادی حرف نزده‌ایم. مثلاً ممکن است سیصد و شصت و پنج بار به امیر گفته باشم: «دوستت دارم.» و این حرف زیادی نیست؛ هر چند یادش هم کم‌است و باید از گلوی

← **اپیزود اول:**

امیر همیشه می‌گوید: «حتی بوی اسکناس‌های نو هم در خواب‌هایم خوش است.»

امیر باز هم می‌گوید: «تنها چیزهای خوب دنیا پول، زن و کتاب است.» اما بنیامین می‌گوید: «هر چه درباره‌ی دغدغه‌های طبقه‌ی متوسط – که حالا به قعر طبقات، به زیر زمین افتاده‌اند – می‌نویسم، از رنگ و بوی داستان‌هایم کم می‌شود!»

من اما همیشه فکر می‌کنم؛ سرنوشت خیلی از ما تا ابدالدهر قشر متوسط بودن است. حتی #بهشت را هم به ما نمی‌دهند. اما... اما ته ته دلم قرص است که ما همیشه #خدا را داریم. چرا که خدا باید بیش از همه خدای قشر متوسط باشد، چون دل قشر متوسط به هیچ حساب بانکی‌ای، تلفنی، فریاد سی گرم نیست. خدا باید خدای قشر متوسط باشد تا دل این طبقه لااقل به یک نقطه گرم شود.

البته با همه‌ی ریسمان‌های بدبختی، آینده را هم داریم. ذهن در قرنطینه همه جا می‌رود؛ می‌رود به بیست سال پیش و حتی می‌تواند برگردد و برود به بیست سال بعد. آن‌هایی که مثبت‌اندیشند، بیشتر به #آینده می‌روند، چون آینده را می‌توان هر جور که #آاده کرد، ساخت. ثابیه‌ها را نباید صرف #گذشته کرد، جز برای عبرت‌آموزی. گذشته هم می‌گوید بالاخره آینده می‌آید.

الان یک لحظه آینده را می‌بینم که دست در دست امیر از پشت پنجره‌ی آشپزخانه‌مان، از کوچه‌مان می‌گذرند. آینده می‌تواند فرزند من و امیر باشد.

اما این که هر کدام‌مان چه چیز برای آینده #ثروت بگذاریم، مهم است. از خدا که پنهان نیست، از شما هم پنهان نباشد؛ آینده باید بوی خوش اسکناس در خواب‌هایم بدود و البته شب‌ها هم #شعر بخواند و روحش را #پالایند بار بیاورد. هیچ کدام از این‌ها دگرگونی را نمی‌کنند.

شاید به خاطر همین است که زندگی‌ام را همیشه متعلق به قشر سوم و ناقص فرض کرده‌ام. چون فقط خدا و شعر را داشته‌ام. اما واقعیت زندگی،



قصه‌ی پر از غصه‌ی این روزهای مردم به قلم گالیا توانگر

داستان

داغ یک قاصدک در اعلامیه‌ی مرگ

مرگ آن قدرها هم نمی‌تواند چیز بدی باشد وقتی ما هیچ‌گاه فرصت زنده بودن نداشته‌ایم

خود می‌تواند یک بدجنسی بی‌منتها باشد. پیرزنی دارد سبب زمینی‌ها و بادمجان‌های کرم‌زده را جدا می‌کند. دختر بچه‌ای به موزها و خرمالوها #چشم دوخته است و آن دیگری از مادرش می‌پرسد: «مامان، گوشت چرخ کرده هم توی خورش می‌ریزی؟» من فکر می‌کنم باید برگردم خانه و قاصدک را به دست خدا بدهم و بپرسم: «چطور می‌توانم گره داستانتش را از هزار پنجره‌ی غصه‌دار شهر باز کنم؟» در کوچه‌مان هر جا سر بر می‌گردانم، داغ یک قاصدک «اعلامیه‌ی مرگ» شده است. این‌ها که #قاصدک شده‌اند، همسایگانم هستند که هیچ زندگی نکرده بودند و تنها داغ داستان خود را هر روز در سکوت زیر پوست‌شان حمل می‌کردند. این درد خیلی دردناک‌تر از حمل کروناست.

دلم می‌خواهد در کوچه‌مان #رستاخیز شود، قاصدک‌ها از اعلامیه‌های مرگ #رها شوند، عطر و بوی بادمجان شکم‌پر توی حیاط و خانه بیچند. دلم می‌خواهد در #پاییز دوباره #بهار شود. با این حال، حتی اگر عطر و بوی بادمجان شکم‌پر توی کوچه نیچند، حتی اگر #لبخند و #سلام همسایگان در اعلامیه‌ی مرگ یخ ببندد، حتی اگر زنبیل خریدمان تهی بماند، باز هم مطمئنم که یک چیز همیشه برای ما - قشر متوسط - پرو دلمه بسته می‌ماند: آن هم دل ماست.

از #امیر می‌پرسم: «نمازت را خواندی؟» دست‌هایش را به سبک‌پالی یک قاصدک، رها به سوی #آسمان باز می‌کند و به #خدا می‌گوید: «خدا! ما را #زنده نگاه دار.»

من بر می‌گردم و به زنبیل خالی، به دست‌های پیرزن در جست‌وجوی بادمجان‌های کرم‌زده، به چشم‌های خیره‌ی کودکی در پی چلچراغ خرمالوها می‌نگرم و فکر می‌کنم مرگ آن قدرها هم نمی‌تواند چیز بدی باشد، وقتی ما هیچ‌گاه فرصت زنده بودن نداشته‌ایم.

خشکیده‌اش، اور دوز کرده و تلف شود.

دیگر کسی هم نای گفتن ندارد. نمی‌دانم بدون دارو تا دو هفته‌ی دیگر چطور تاب بیاورند این بچه‌ها.

درد که فقط درد جای سوزن قلم انسولین در دست‌کم چهار بار تزییق روزانه نیست؛ درد صدایی است که از دهان تلویزیون فرو می‌ریزد و مثل ماری چنبره می‌زند روی جسم نحیف‌مان.

وزیر بهداشت می‌خندد و توصیه می‌کند: «دوز انسولین را پایین بیاورید!» پذیرش دارو با تشریح می‌گویم: «خانم! حواس‌تان کجاست؟ نداریم. فردا تماس بگیرید، شاید توزیع شود.»

یک دختر بچه به طرفم می‌دود: «خانم! مامانم می‌پرسه انسولین دارن؟»

اپیزود دوم:

دیگر خدای قشر متوسط هم لباس مشکی‌اش را می‌پوشد و عصرها می‌نشیند کنار پنجره‌ی قر نطینه و با چشم‌های سرخ از #اشک به من و ما می‌نگرد. خدا مثل مادر، نگران تک‌تک ماست و کنار بسترمان تا #صبح می‌نشیند.

ما هیچ‌یک #زندگی نکرده‌ایم که حالا با کارنامه‌های سنگین از خوبی و بدی‌ها، مرگ را در آغوش بکشیم. ما حتی فرصت نداشته‌ایم که آن قدرها بد باشیم! طبقه‌ی ما هر روز ساکت‌تر و بی‌هدف‌تر نفس می‌کشد.

من دلم یک #نشانه می‌خواهد، مثلا همین قاصدکی که روی شانهای باد پشت پنجره #رقص گرفته است. قاصدک، داستان هزار پنجره‌ی شهر را که سر زده و در سرگردانی‌اش پیچیده، چطور می‌تواند گره بگشاید؟

قاصدک را از دست باد می‌چینم و در زنبیل خریدم با خود، به مرکز خرید تره‌بار می‌برم. می‌خواهم بادمجان شکم‌پر بیزم. با این حال می‌دانم در زمانه‌ای که قاصدک از پشت پنجره‌های دردمند شهر گذشته و به زنبیل من افتاده، این سرخوشی و بی‌خیالی‌ام،

اپیزود اول:

توی صف دارو همه جور آدمی هست؛ یکی برای مادرش انسولین می‌خواهد و مادری برای بچه‌اش با استرس منتظر این است که زودتر به جلو بچد یا بچد برسد، نسخه‌اش را نشان دهد، بلکه بگویند: «داریم» و آن مادر و آن بچه و آن که حیاتش به چند قطره انسولین بسته است، دمی #آرام بگیرند.

من مستأصل به دهان منتظران چشم می‌دوزم، اما دهان تلویزیون چسبیده به دیوار از همه بازتر است. مسئول غذا و دارو می‌گوید: «هیچ کمبودی از بابت توزیع انسولین در داروخانه‌های منتخب نداریم.»

من به لیست دارو و خانه‌های منتخب - که قبلا پذیرش، یکی‌شان را به دستم داده - نگاه می‌کنم. تقریباً به ته لیست رسیدم و حدود پانزده بار از پذیرش داروخانه‌های منتخب «نه» شنیدم.

دارم فکر می‌کنم تمام زندگی‌ام سراسر #نه شنیدن و جنگیدن بوده است، اما این بار حتی توان جنگیدن نیست و معلوم نیست ظرف چند روز آینده اصلاً بتوانم سرپا بمانم یا نه!

دلم هری پایین می‌ریزد. مثل سرباز بی‌سلاحی، توی صف ایستادم و هر ثانیه، مرگ با اسامی مختلف به من لبخند می‌زند. حتی یک ثانیه ایستادن در این #صف مثل پا گذاشتن روی #مین است، برای یک دیپاتی آن‌هم از نوع یک.

از این‌که هیچ‌وقت نگفتم، دلم #آتش گرفته است. نمی‌خواستم #ترحم کنند و بگویند: «طفلی‌ا سنی هم که نداری!»

برای هیچ‌کس اهمیتی ندارد که بداند این نوع یک، بیشتر بچه‌ها را مبتلا می‌کند و اگر من هم گرفته‌ام، نمونه‌ی نادری هستم تا این درد ذره‌ذره کشنده را #روایت کنم، تا بلکه کمی #شرافت را مثل #انسولین به بدن آن مسئول تزییق کنم؛ اما چون با ماهیت این تزییق #بیگانه است، کاش در جاسکوپ کند تا لااقل از تزییق شرافت به رگ‌های

چقدر با این خط زخم قشنگ‌تر شده‌ای پری‌ماهم. این برای تو و من یک نشان افتخار است

کافه کتاب روپایی داستان

مردم ما از دست کرونا زنده ممان ولی آخر از دست ای کرونا ممرن

حرف‌زدن در مورد کتابی که خوانده‌ایم، با گل گفتن‌ها و گل شنفتن‌های مان، با شب شعرهای مان، با آن کتاب‌خانه‌ی کوچک که مشتری‌های نه‌چندان زیادمان را عاشق کتاب‌ها می‌کرد و کتابی به آن‌ها #امانت می‌داد؛ حال سوت و کورت‌تر از همیشه است و از هیچ‌کدام این‌ها خبری نیست. اما من هنوز پری را دارم و کافه‌ام را و این‌ها برای ساخت #پایه کافه کافی است. چشم‌های درشت و عسلی‌اش با آن رگه‌های قرمز اطرافش، نشان از بی‌خوابی و خستگی دارند. می‌گویم: «آن‌جا همه چیز ضد عفونی است که ماسک نداری؟ نکند یک وقت...» می‌گوید: «آری مهدی جانم! اتاق استراحت است و خبری از کرونا نیست!» کرونا؟! آن‌آه غلیظ آخرش خبرهای خوبی نمی‌دهد... انگار با دیدن خودش در صفحه‌ی موبایل، تازه خط زخم ماسک را روی صورتش دیده باشد، آرام با انگشت اشاره‌اش خط زخم را دنبال می‌کند. تا می‌خواهد لب باز کند، می‌گویم: «چقدر با این خط زخم قشنگ‌تر شده‌ای پری‌ماهم. این برای تو و من یک نشان افتخار است. به داشتنت می‌بالم!» - وضعیت شهرمان خوب نیست مهدی، نیستی که ببینی! مردم یکی یکی #پری می‌شوند.

با بغضی در گلو می‌گویم: «خوب می‌شود پری قشنگم، همه چیز روبه‌راه می‌شود. حالا بیابین برایت چه پخته‌ام؟ پن‌کیک، حس می‌کنی بوی قهوه‌ی پیچیده در کافه‌ی مان را؟! گرمای این‌جا را احساس می‌کنی؟ ماهی‌ها را ببین! این را یادت می‌آید؟ همان ماهی‌فرمزی است که روز عید مهمان کافه کردی! ببین چه بزرگ شده‌ام! ماشاءالله برای خودش خانمی شده!» - حالا از کجا معلوم خانم باشد!؟

با خنده می‌گویم: «چون توه تو به گل و گیاه خیلی علاقه دارد. همیشه لای گیاهان کف آوار بوم‌بازی می‌کنی. راستی! ببین برایت چه گل‌های قشنگی کاشته‌ام؟ ترگس، بنفشه، نیلوفر، سوسن، سنبل، پروانه، گوجه، خیار، شنبلیله، خوندار و بچه‌دار! زنبیلو بردار و بیار!» صدای خنده‌های مان با هم قاطی می‌شود.

- ولی واقعا کار خوبی کردی! به نظرم روی هر میز، یک گل طبیعی بگذاریم؛ چطور می‌شود؟ - عالی! اصلا گوشه‌گوشه‌ی کافه را گل می‌چینیم تا به همه یادآوری کنیم دنیا هنوز قشنگی‌های خود را دارد. بگویم ما هم می‌توانیم مثل این گل‌ها #سبز باشیم و #شکوفه بدهیم.

گیتارم را برمی‌دارم و روی صندلی #ژست می‌گیرم: «خب خانم پری‌ماهم، چه آهنگی پیشنهاد دارید؟ البته زیاد روی این پیشنهاد #حساب نکنید خانم! باید ببینیم #نوازنده چه می‌نوازد و #خواننده چه می‌خواند!» نظرش را با خواش و التماس می‌گوید و اما من، آخرین تلاش‌هایم را می‌کنم برای دل‌گرم کردن و خنده‌نشاندن بر صورت مثل ماهش: «با پلخمون نگاهت، چغوک دلمه زبیبی، بزوبزو که ای چغوک وقف پلخمون تویه!»

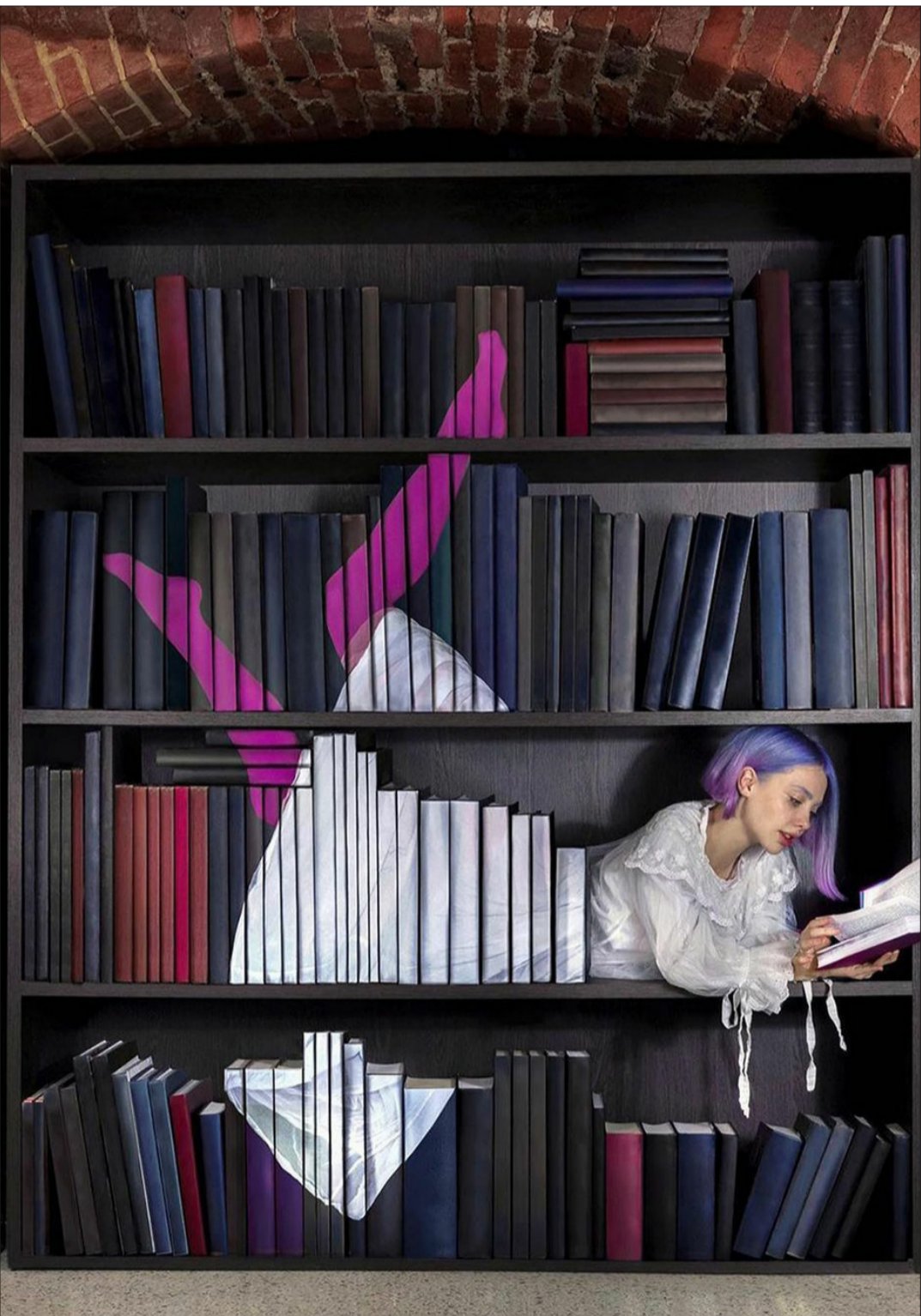
از خنده #ریسه می‌رود و می‌گوید: «انتظار هر چیزی را داشتیم جز این!» چند پرستار دیگر هم در قاب گوشی می‌بینم که با #خنده تماشاگر هنرمندی بنده هستند. خوشحالم که توانسته‌ام کمی خنده بر لب‌شان بیاورم. پادم باشد وقتی رسیدم خانه، اول کاغذ نتیجه‌ی تست مثبت کرونایم را که یک ماه پیش گرفته بودم، گم‌و‌گور کنم تا وقتی پری آمد آن را نبیند...

ترگس برز نونی: آهسته در کوچه قدم می‌زنم و خیال شهری خلوت در یک عصر آردیبهشتی را در سر می‌پرورانم. از سر کوچه که می‌پیچم داخل خیابان، همه‌ی صورتم #شود می‌شود و به #هوایم رود! برخلاف چیزی که فکر می‌کردم، خیابان فرقی با قبل نکرده. کمی خلوت‌تر شده اما مغازه‌ها هنوز بازند و مردم هم کم‌وبیش در رفت‌وآمد. #حق می‌دهم از آمار آنتی‌سوشیال جامعه که هیچ اعتقادی به #ماسک ندارند اگر بگذریم، کسانی هستند که نه از سر دل خوشی که به اجبار زندگی از خانه بیرون آمده‌اند. در طبقه‌ی منفی ایکس زیر خط فقر، هنوز قانون بقا حاکم است. اگر آن #رفترگر ماسک‌های کنیفر را از روی زمین جمع نکند، اگر آن دست‌فروش هر روز بساطش را کنار خیابان پهن نکند و اگر آن پیرمرد توی اشغال‌ها دنبال چیزهای به‌دردبخور نگرده، شکم‌هایی #گرسنه می‌مانند. این‌ها تنها چند مورد از هزاران مواردی هستند که سهمی از #تندبیر و #امید نصیب‌شان نشده. آن پسر بچه‌ی نحیف که همه‌ی دارایی‌اش یک #تترازول بود، هنوز کنار خیابان نشسته. از پشت ماسک، لبخندی می‌زنم تا کمی حس مثبت منتقل کنم. اما نه او نگاهش به



لبخند من می‌افتد و نه من، لب‌های بدون خنده‌ی او را می‌بینم. بده‌بستان خوبی است! آن طرف‌تر، پیرزن همیشه بشاش سبزی‌فروش را می‌بینم که کاسبی می‌کند، چادرش را به کمرش بسته و فرزندهای سبزی را توی پلاستیک می‌گذارد و با لهجه‌ی شیرین نیشابوری #بلند می‌گوید: «مردم ما از دست کرونا زنده ممان ولی آخر از دست ای کرونا ممرن!» بعد خنده‌ی قشنگی سر می‌دهد و الباقی پول سبزی مشتری را حساب می‌کند. چه خوب که می‌خندد و شاید خنده‌ی چند نفر دیگر را هم برانگیزد. به #کرونا فکر می‌کنم، به همه‌ی کسب‌وکارهای نوپا مثل کافه‌ی من که تعطیل شدند. به همه‌ی دانش‌آموزان، معلمان، دانشجویان و استادانی که بیش‌ترشان دل خوشی از آموزش مجازی ندارند. به همه‌ی نو‌عروس‌و دامادهایی که خوشحال از کنسل شدن مراسم عروسی یا ناراحت از نگرقتن جشن، به خانه‌ی بخت‌رفته‌اند. فکر می‌کنم اگر فشار اقتصادی نبود، کرونا هم چندان دیو وحشتناکی برای ما نبود. اما داشتن یا نداشتن؟ مسئله این است! ما تحریم داریم یا اقتصاد قوی نداریم؟ ما بدبختی داریم یا خوشبختی نداریم؟ به نظر من جنگیدن برای بدست آوردن آن‌چه که نداریم، امیدوار کننده‌تر از نالیدن است از آن‌چه که داریم. امید همان چیزی است که ما را سرپا نگه می‌دارد. صدای محکم و استوار مردی در سینه‌ی پر دردم می‌پیچد. انگار که این حرف‌ها را خطاب به #پری گفته باشم...

کافه‌ام به کافه‌های تازه‌ساز موش‌های استرالیایی می‌ماند که از اول هم کسی دل خوش به مشتری‌دار بودنش نبود. ساکت و خلوت و همان قدر دکوری! اما یک حسن بزرگ دارد؛ برای متوجه کردن پری به زندگی، بهترین جای دنیاست. پکیج و روشن می‌کنم. هوای کافه رفته‌رفته گرم می‌شود. فضا را نیمه‌تاریک و رمانتیک می‌کنم و یک شمع بزرگ روی میز می‌گذارم؛ همان‌طور که پری دوست دارد. قهوه‌چوش قل‌قل می‌کند و بوی کاپوچینو به همه جای کافه سر می‌کشد. آهنگ آرام‌مورد علاقه‌ی پری را پخش می‌کنم. حدوداً یک ربع دیگر شیفتش تمام می‌شود. یک ماه است که او از نزدیکی ندیده‌ام مگر تصورش ممکن بود که من، پری عزیزتر از جانم را یک ماه نبینم؟ چه فکر می‌کردم، چه شد! آن کافه کتاب روپایی، با جمع‌های دوستانه‌مان و



هدیه‌ی تابلو

داستان



آر میتا رضایی نژاد: خانوم معلم، پنج موضوع به من خوره‌ی داستان – که با داستان می‌خواهم و با داستان بلند می‌شوم و با داستان زندگی می‌کنم و بعید هم نیست که با داستان بمیرم – پیشنهاد داد تا به انتخاب خودم، یکی‌شان را

- #سوزه کنم برای داستان سراسری!
- یک- مردم
- دو- تابلو تبلیغات
- سه- تابلو هدیه
- چهار- شکلات

پنج- یخچال خانه‌ی پدر بزرگ
البته بهتر بود عنوان پنجمی را «یخچال خانه‌ی مادر بزرگ» می‌گذاشت! حالا که این کار را نکردم، من هم به عدد سه #ترأی می‌دهم و داستان «تابلو هدیه» را برای‌تان می‌نویسم.

موضوع انتخابی من: تابلو هدیه
مغاز دار وارد کارخانه شد. باید سفارش پنجاه تا تابلو فرش جدید می‌داد. جلوتر رفت و از نگهبان جلوی در پرسید: «آقای مقیمی هستند؟» آقای مقیمی (مدیر فروش کارخانه) مردی کچل و چاق بود که به طرز خنده‌داری راه می‌رفت؛ دست چپش با پای چپش و دست راستش با پای راستش بالا و پایین می‌شد، مثل این دامادمسخرها!
نگهبان پرسید: «شما؟» مغاز دار گفت: «صاحب مغازه‌ی تابلو فروشی خیابان بنفشه هستم؛ بنفشه‌ی سوم، کوچه‌ی شهید هدیه‌چی، کنار سوپری در بانی. سفارش جدید دارم.»

مغاز دار توی یک اتاق لاکجری – که در واقع دفتر آقای مقیمی به حساب می‌آمد – نشست و طبق معمول #معذب بود و بی‌آنکه بداند یک #گنج دارد انتظارش را می‌کشد، انگار داشت از چیزی #ترنج می‌برد! آقای مقیمی پرسید: «چند تا می‌خواهید سفارش بدهید؟»

مغاز دار با صدای زیری گفت: «پنجاه تا».
آقای مقیمی خندید: «مثل همیشه باز هم داری بی‌خود و بی‌جهت #خجالت می‌کشی دوست من! نمی‌خواهی این اخلاقت را ترک کنی؟ ما که چندین سال است هم‌دیگر را می‌شناسیم! رها باشی بهتر نیست؟»
مغاز دار سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. آقای مقیمی کمی به او نگاه کرد؛ بعد برگه‌ی سفارش را #مضا کرد و گفت: «بیا این را ببر حساب‌داری و چک ما را هم تحویل بده».
مغاز دار برگه را گرفت و با من و من از آقای مقیمی تشکر کرد. همین که خواست از در بیرون برود، آقای مقیمی گفت: «صبر کن رفیق!»

مغاز دار دم در ایستاد. با خودش فکر کرد چه کاری را انجام نداده با در ست انجام نداده که آقای مقیمی صدایش می‌کند. برگشت و دید که آقای مقیمی با آن هیکل قاقش زیر میز گیر کرده! بدو بدو رفت که به او کمک کند تا بیرون بیاید! در همان لحظه آقای مقیمی کله‌ی کچلش را از زیر میز بیرون آورد: «خدا رو #شکر پیداش کردم؛ بیا بگیرش!» و تابلویی پیچیده شده در پلاستیکی حباب‌دار را دست مغازه‌دار داد. طرح تابلو #نامفهوم بود اما می‌شد فهمید که رنگش #سیاه و #سفید است.

آقای مقیمی گفت: «این را چند روز پیش برایم آوردند. دست‌باف است و لنگه‌اش در هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌شود. گشتم که می‌گویم برای تو نگهش داشته‌ام، چون یکی از بهترین و قدیمی‌ترین مشتری‌های ما هستی!»
مغاز دار با تعجب به تابلو فرش خیره شد و بعد از چند لحظه، بالاخره توانست حرف بزند: «ن... نه... نه... نه قربان! من نمی‌تونم این رو از شما قبول کنم! بهتره برای خودتون باشه!» آقای مقیمی لیخند زد: «بیا بگیرش! من که با تو #تعارف ندارم! می‌تونی هر کاری که دوست داشتی باهاش بکنی! می‌تونی بفروشی، می‌تونی تو خونه نگهش داری یا حتی هدیه‌اش بدی به هر کی دوست داری! تصمیم با خودته! اما توصیه‌ی من اینه که تو خونه نگهش داری، چون این به تابلو خیلی خاصه. می‌گن جنس خوب، هر چه قدر هم چرخ بخوره، باز می‌رسه دست صاحب اصلی‌اش! ولی باز هم خود دانی! به قول معروف: صلاح مملکت خویش، خسروان دانند!»

مغاز دار به زور تشکر کرد و آن قدر با عجله از دفتر مدیر فروش کارخانه بیرون آمد که یادش رفت برگه‌ی سفارش را از روی میز آقای مقیمی بردارد!

وقتی به خانه رسید، زن و دختر سیزده ساله‌اش دور تابلو جمع شدند تا آن را باز کنند و در ضمن، از ترکاندن حباب‌های پلاستیک حساب‌دار هم لذت ببرند! وقتی که طرح روی آن باز شد، آه از نهاد زن بدخلق مغازه‌دار بلند شد. طرح روی تابلو، چند اسب ظریف بود که انگار با ممداد سیاه نوک تیزی روی یک کاغذ آچار سفید کشیده باشند. پس زمینه‌ی تابلو سفید بود؛ سفید سفید و نقاش محترم، چیزی به جز طرح اسب‌های درهم، رویش نکشیده بود.

زن مغازه‌دار که همیشه‌ی خدا #عصبانی بود، با دیدن طرح روی تابلو، عصبانی‌تر شد و فریاد زد: «این چیه که آوردی تو خونه؟! فردا می‌بریش مغازه و می‌فروشی! فهمیدی؟!»



hosein.ghadyani26



رامی بوسید و از او حسابی تشکر می‌کرد.
نیم‌ساعتی گذشت و نوبت به تابلو فرش رسید. مرد میان‌سال و زنش به سمت جایگاه عروس و داماد رفتند و تابلو فرش را به پرستار جوان تقدیم کردند.

– من هرگز نمی‌تونم زحمت‌های شما رو برای همسرم بعد از قطع کردن جفت پاهاش جبران کنم؛ اما امیدوارم که این هدیه‌ی کوچولو بتونه حداقل بخشی از زحمات شما رو جبران کنه!

عروس تبسمی دل‌نشین تحویل مرد میان‌سال داد اما گونه‌ی زن را بوسید تا نشان دهد آن قدرها هم که بعضی خوانندگان این داستان تصور کرده‌اند، #ااحت نیست!

شب وقتی عروس و داماد به خانه رسیدند و خواستند کمی استراحت کنند، داماد پیشنهاد باز کردن تابلو را داد. آنها تابلو را باز کردند و طرح عجیب روی فرش را دیدند. مرد با دیدن طرح تابلو فرش گفت: «مانمی‌تونیم! این رو تو خونه بزنیم! هم طرح عجیب و غریبه، هم رنگش به وسایل خونه نمی‌خوره! می‌ذاریمش تو #انباری تا شاید یه زمانی بتونیم هدیه‌اش بدیم به یکی دیگه!»

پرستار با اینکه دلش می‌خواست تابلو را نگه دارد، ولی چیزی نگفت. بالاخره پرستار بیمارستان کسری بود و با تابلو #هیس آشنا!



سه سال بعد در حالی که تابلو فرش عجیب و غریب قصه‌ی ما از یاد آقای مقیمی و مغازه‌دار و زنش و... رفته بود، خانمی سی‌ساله از محل کار به خانه آمد. برادرش آن روز مرخص شده بود و سر کار نرفته بود. خواهر از دم در خانه فریاد زد: «مجید، داداش مجید کجایی؟ بیا ببین چی آوردم!»

مجید تلوتلوخوران خودش را به هال رساند. بعد کمی #سرفه کرد و پرسید: «چیه؟ چی شده؟» خواهر با خوشحالی گفت: «نگفتم خدای سرونه روزی رو؟! نگفتم؟! بیا! هدیه‌ی خونه‌ی آقافر شادی هم جور شد! ببینش چقدر خاصه مجید!» و جعبه‌ی مستطیلی دراز و پهن را نشان برادرش داد و در آن را باز کرد.

– این به درد نمی‌خوره! آقای فرشادی خودش تو این کاره! – اشکالی نداره که! رئیس توی شرکت، همین پری‌روز بهم دادش به عنوان هدیه‌ی خونه‌ی جدیدمون! حالا ما که تو این قوطی کبریت چهل متری براش جا نداریم، بنادر ببریمش خونه‌ی آقافر شادی که دست کم باید صد و هشتاد متر باشه! خرج اضافی هم نکنیم تو این وضعیت! دیشب مگه #خبر رو گوش نکردی؟

مجید سرش را با بی‌حوصلگی تکان داد و به هوای جواب دادن به پیام دوستش در دایرکت اینستاگرام، رفت دنبال گوشی‌اش.

فردای آن شب، مجید و خواهرش به خانه‌ی آقای فرشادی رفتند و هدیه‌ی را هم با خود بردند. بعد از صرف شام، آقای فرشادی خواست که هدیه‌ی را باز کند. مجید با خجالت گفت: «می‌دونیم که خودتون از ما بهتر بلدین و به هر حال خودتون این کاره‌این؛ اما شرم‌نده، خواهرمه دیگه! عشقشه که از این کارا بکنه!»

چشم‌غری خواهر به برادر هنوز تمام نشده بود که آقای فرشادی – در حالی که داشت هدیه‌ی را باز می‌کرد – در آمد: «فرمایین! این چه حرفیه؟ هدیه، هدیه است دیگه!» و همین که چشمش به تابلو فرش عجیب‌غریب‌ای سیاه و سفید افتاد، دهانش باز ماند!

– این... این چ... چطور ممکنه؟! ...

و به سمت مجید و خواهرش برگشت: «شما این رواز کجا پیدا کردین؟!»

خواهر مجید با خجالت جواب داد: «... رئیس بانک بهم هدیه داد. م... ما هم گفتیم چ... چه کسی ب... بهتر از شما برای ه... هدیه دادن؟!»

زن آقای فرشادی – که تا آن موقع خیلی وارد صحبت نشده بود – ناگهان سرش را از تیلنتش بلند کرد و گفت: «این تابلو رو چند سال پیش به ما هدیه دادن. من دوست داشتم نصبش کنم دیوار اتاقم، کنار کوبلن یادگاری ننه‌جون پدرم، ولی چون مادرم فکر می‌کرد این تابلو نحس و نفرین شده است، بابا برد و فروختش! خدا عالمه چند دست چرخیده تا دوباره رسیده دست من!»

– چطور است به پدرتون زنگ بزنین و ماجرا رو تعریف کنین! حتما خیلی خوش حال می‌شن!

زن آقای فرشادی از پیشنهاد مجید استقبال کرد و شماره‌ی پدرش را گرفت، اما از شانس بد، مادرش جواب داد!

– تویی نفیسه؟ بابات فکر کنم برای براب سوم #کرونا گرفته! رفته تسوی اتاقش #قرنطینه کرده خودش رو! گوشه‌اش اما دست منه! جریمه‌اش کردم! آخه دیشب حسابی با هم بحث‌مون شد! صبحش رفته بود پیش اون بارو... اسمش چی بود؟ مقیسه؟ مستقیمه؟ مق... آهان! مقیم‌چی! ازش یه تابلو هدیه گرفته با پس زمینه‌ی سیاه، توش فقط چند تا گاو سفیده!



اجازه خانوم معلم! می‌شه موضوع انتخابی من، عوض «تابلو هدیه» تبدیل بشه به «هدیه‌ی تابلو»؟

مشتری دستش را روی تابلو کشید، بال‌ابری بشمی اسب‌های خوش‌تراش را لمس کرد و برقی از خوشحالی توی چشمانش دوید: «همین رومی‌برم! قیمتش چنده؟»

اذان ظهر تک‌مناره‌ی چوبی مسجد پانصدساله‌ی سیدرکن‌الدین به «شهدان لاله‌الاله» رسیده بود که مرد میان‌سال #تابلو را به خانه برد. زنش با بی‌قراری پرسید: «اون چیزی رو که می‌خواستی پیدا کنی، پیدا کردی؟ زود باش بگو ببینم شیری یاروباه؟»

مرد خیلی آرام ویلچر زنش را به اتاق نشیمن برد و تابلو را باز کرد و به او نشان داد. انگار آرامش به صورت زنش برگشته بود که مدام چشمان درشت سرمه‌کشیده‌ی عسلی‌اش را به آهستگی اما با ذوق، باز و بسته می‌کرد.

– بالاخره برای اون پرستار بیمارستان، یه چیز خاص پیدا کردیم! گل‌کاشتی مردا مطمئنم از این #هدیه خوشش میاد!



شب در تالار عروسی، همه برای پرستار کل می‌کشیدند و شعر می‌خواندند و می‌زدند و می‌رقصیدند و حسابی خوش بودند تا این که وقت دادن کادوها به #عروس و #داماد رسید. مرد میان‌سال و زنش به هدیه‌ها نگاه می‌کردند و با خوشحالی فکر می‌کردند هدیه‌ی خودشان از همه‌ی هدیه‌ها خاص‌تر است: آخر همه #طلا و #سکه (البته ربع سکه) و پول نو و این جور چیزها آورده بودند. بعد از هر هدیه، عروس – که عروس راحتی بود و چندان میانه‌ای با اصل فاصله‌گذاری اجتماعی نداشت و حتی #ماسک هم نداشت – هدیه‌دهنده

ایبیششششش! نمی‌خوام این تابلوی زشت، یه عمر جلوی چشم باشه!»

– ولی من دوستش دارم! می‌شه آویزونش کنم روی دیوار اتاقم؟

تا این جمله از دهان دختر مغازه‌دار خارج شد، مادرش فریاد زد: «تخیرم! این تابلو نحسه! بابات همین فردا می‌بره می‌فروشدش! ما رو هم از شر سم این اسب‌های لعنتی راحت می‌کنه!»

دختر زیر لب گفت: «بیچاره من و بابا با این مامان خرافاتی! کم‌مونده بگه این اسب‌های انصافا بیست، کووید نوزده دارن!» و دوباره مشغول ترکاندن حباب‌های پلاستیک شد. فردا صبح اول وقت که مغازه‌دار داشت کرکری مغازه‌ها را بالا می‌داد، ناگهان سروکله‌ی مرد میان‌سال و با جذبای جلوی در مغازه پیدا شد. مغازه‌دار اول چند لحظه صبر کرد؛ بعد پرسید: «دنبال چیزی می‌گردین جناب؟»

– بله! دنبال یه چیز خاص می‌گردم!

مغازه‌دار یک نگاه به تابلوی توی دستش کرد و یک نگاه هم به مشتری که به نظر می‌رسید از آن سمج‌هایش باشد؛ سپس ماسک روی صورتش را در اواسط دماغ پهنش منظم کرد و گفت: «بفرمایید داخل!»

چند لحظه بعد، تابلو را روی میز گذاشت و در آمد: «این همون چیز خاصی که دنبالش می‌گردین! دست‌بافه و لنگه‌اش هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌شه! گشتم که می‌گم! خودتون طرحش رو ببینین دیگه!»